آن دلاور را قهرمان نام نهادند چون قهرمان در سن سه سالگی رسید فریدون شاه لبیک حق را
اجابت گفته از عالم فانی رحلت نمود رخت بعالم باقی کشید روزی قهرمان با پسر عم خود قطران
در باغ فریدون شاه تفرج میکردند ناگاه دیو قد قاف که شکار در هوا سیر می‌نمود از اتفاق گذار
آنها در جهان باغ افتاد قهرمان را گرفته در نزد ارتس پادشاه خود بردند ارتس پرسید که این آدمی
زاده را از کجا گرفته آورده اید عرض کردند که این طفل از اولاد گرشاسب دیو بند جهان است که همیشه پدران
او دشمن پدران ما بوده اند چون ارتس او را دید شد دل او مایل او گشت روی به دیوان نمود که من
فرزند ندارم می خواهم که این طفل را بفرزندی نگاه دارم و شما هم از خوردن او در گذشته که او فرزند
من است پس قهرمان را بجای فرزندی نگاه داشت و قهرمان در میان دیوان کلان
گشته و زبان دیوان یاد گرفت تا در سن قهرمان بهفت سالگی رسید در میان بچه گان دیوان
میگردید با آنها بازی میکرده و کشتی می‌گرفت و هر روزی چند تا بچه تا صفکان دیوان را بضرب
مشت میکشت دیوان همگی عاجز شدند نزد ارتس آمدند و فریاد و افغان برآوردند که ما از
دست این بزرگ تنگ آمده‌ایم و آب بخشش نداریم که کان ما را تمام کرده است ارتس قهرمان را
احضار فرمود که این دیوان چه میگویند قهرمان عرض کرد ای پدر اینها دروغ میگویند نمی توانند
که مرا ببینند ارتس قبول کرد و عرض آنها را نرسید و سفارش بیخ در محافظت قهرمان
نمود و قهرمان در میان دیوان نشو و نما می‌نمود تا که سن قهرمان بچهارده سالگی رسید
چنان دلاور و تنومند شد که دیوان از ترس او خواب ندیدند شد از قضا روزی دیوان جمع

شاه در سر گذری و مشغول کشتی گرفتن بودند که قهرمان رسید با ایشان بکشتی گرفتن مشغول شد که
یک نره دیوی با او بکشتی گرفتن مشغول گردید که در میان دیوان از آن پر زورتر و دلاورتر نبود که
قهرمان چنان مشتی بر بنا گوش او زد که مانند جهنم واصل گردید که بیکبار رحمتی دیوان دو نفر هرمس
دویدند که هرچند ما او را میکشیم گوشت میخوریم ترا بابلیس بپیش قسم میدهیم که جان ما را از
دست این آدمیزاد خلاص کن که امروز پهلوان دیوان را کشته اگر باید شکار تن او را در حضور
می آوریم هرمس فرمود که شما امروز مرا مهلت داده فردا عرض شما را خواهم رسید چون شب
گردید قهرمان را طلبیده فرمود که چرا دیوان را میکشی قهرمان حاشا کرد هرمس گفت
فردا ترا در حضور خود با دیوان کشتی می اندازم البته آنرا کشته با دیوان کشتی میگیری قهرمان
قبول نمود چون روز دیگر آفتاب عالمتاب سر از دریچه آب برآورد و تاب بیرون کرد و جهان را
بنور خود روشن گردانید هرمس شاه در بارگاه خود نشست و دیوان همه جمع شدند قهرمان را
طلب فرمود با دیوان رو نمود که من قهرمان را با شما ها کشتی میدهم هرگاه فی الحقیقه از شما
کسی را کشت پس حرف شما ها با ما او راست میباشد و اگر کشت معلوم است که شما ها نمی خواهند
ببینید که من اولاد داشته باشم و دیوان همه متفق شدند پس قهرمان را با نره دیوی کشتی
انداختند که نره دیو مشتی بر بنا گوش قهرمان نواخت که عالم در نظر او تیره و تار گردید که غیظ بر
قهرمان مستولی شد چنان مشتی بر کله نره دیو زد که مغز از دماغ او فرو ریخت و بجهنم واصل شد
که هرمس از ترس او مثل بید برزه در آمد که دیوان عرض کردند که پادشاه را حالا شد که ما

عرض خلاف میکنیم اگر پادشاه خواسته باشد این تیز کشته شده را در لشکر شاه پراکنده
خواهد شد هرمس گفت که من نمی توانم ببینم که این جوان را شما بکشید چون یکانه فرزند
من میباشد پس شما او را برده در همان باغ که او را گرفته بودید رها داده آمده باشید چند نفر دیو که
قهرمان را در گردن خود سوار کرده بهوا اشوره کشیده قهرمان را در همان باغ فرود آورده
رها کرده رفتند چون دیوان رفتند قهرمان در آن باغ سیر کرده دید که در آنوقت پادشاهی هوشنگ
قلعه گرفته و قهطران پسر عم قهرمان پهلوان پایتخت او بود و پسر عم جبلی پسر شهاب بری
سپهسالار لشکر او بود و کردگشان که عیار پیشه وقت خود بود و تمامی بار ایشان را امید امنیت
و مصلحت عیار او بود و عالم در فرمان هوشنگ بود که هندوستان که بادشاهی پادشاه هندوستان
بود از اتفاق قهطران با عسکر و ملازمان خود از شهر بیرون رفته در باغ سیر میکردند که چشم قهرمان
بر آنها افتاده دید که شکار فراوان در این باغ میکردند چون دیوان آدمیزاد بسیار میگرفتند و نزد هرمس
برده میکشتند و میخوردند و قهرمان گوشت آدم بسیار خورده بود و جریان دیو دیگر نمیداشت
چون آدمها را دید درختی را از ریشه در آورده چوب دستی خود کرده در پی سمت آدمها که اند دوید
هیچ شش نفر از ایشان را در آورد که نفر رفته این خبر بگوش قهطران رسید قهطران سوار
شده با ملازمان خود بجانب قهرمان روانه شد چون رسید دید نره دیوی بسیار عظیم
در نهایت صلابت نشسته درختی را از ریشه کنده در عوض چوب دستی در دست گرفته و در
دست دیگر آدم بسیار کشته ها جمع کرده گوشت آنها را کنده میخورد که چشم قهرمان بر قهطران

اشاره کرد عجب شکاری بکر آمده است چنین بسیار گرسنه بود و رنگ ایشان را نیز ندیده بود چون
بادلیجی بزرگ شما بود و زبان انسان نمیدانست از جا بر خواست که نظر قهطران بر قد
و قامت قهرمان افتاد لرزه بر اندام او افتاد می خواست بگریزد چون در ایران او را پهلوان
می خوانند از خجالت پیش هوشنگ بیامد غلامان را گفت او را بگیرید که غلامان قهطران
دور قهرمان را گرفتند قهرمان چوب دستی خود را برداشته در میان غلامان قهطران افتاد
چند تن از غلامان قهطران را کشته قهطران برگشته خبر از برای شاه آورد که در باغ سیر کردن
صلاح نیست هوشنگ گفت ای قهطران تو پهلوان لشکر ایرانی در این باغ چه دیده باید گفت
قهطران گفت ای شهریار آنچه من دیده ام هرگاه شما میدید زهره شما آب میگردید ای شهریار
نره دیوی در میان این باغ دیده ام که هرگز ندیده بودم که یک حمله تمامی غلامان مرا کشته است
من خود را گریخته از برای تو خبر آورده ام هوشنگ قهطران را گفت معلوم است که ترسیده بهرام را
طلب کرد گفت ببین قهطران چه میگوید تو خود را پهلوان سپهسالار ایران زمین میدانی
قهطران میگوید که هرگاه گرشاسب زنده شود حریف او نمی شود تو دوازده هزار کس برداشته
رفته او را گرفته نزد من آور بهرام قهطران را گفت تو نیز همراه ما بیا و او را نشان بده که قهطران
برآشفت گفت ای بهرام تو خود را از من زیادتر میدانی برویم تا ترا نشان بدهم چون بهرام
همراه قهطران براه افتادند تا بآن مکان رسیدند که منزل قهرمان بود بهرام و قهطران
دیدند که غلامان را کشته آتش کرده گوشت ایشان را کباب کرده لقمه لقمه فرو می برد که بهرام

به قهطران گفت ای برادر آنچه میگفتی راست بود من نیز چنین دیو هرگز ندیده ام لشکر را باید گفت
که او را گرفته بلکه توانیم کاری ساخت آن وقت دوازده هزار لشکر دور قهرمان را گرفته تیرها
در چله کمان گذاشته بجانب قهرمان انداختند تا چند تیر در بدن قهرمان جا گرفت تا قهرمان
خبردار شد نعره زد برخواست و خندید که عجب شکاری بپای خود به نزد ما آمده از ایشان چند
تن را گرفته کباب کنم و در میان لشکر بهرام افتاد و بانگ زنان لشکر بهرام
تن را گرفته

تن را گرفته کباب کنم و در میان لشکر بهرام افتاد و بانگ
زنا

کاکا

از پا در آورد و بهرام روی بهزیمت نهاده خود را بهوشنگ شاه رسانیده عرض کرد که ای
شهریار آنچه قهطران عرض کرده بود خلافی ندارد که هیچ نره دیوی را بقد و قامت او ندیده ام
هوشنگشاه برآشفت که شما هر دو پهلوان جهان در دست یک دیو شکست خورده اید
و چیزی آورده خود لشکران بر و داشته روانه نزد قهرمان شد که قهرمان در روی تل هند ایستاده
بود که نظرش بر لشکر هوشنگ شاه افکنده بود و بزبان دیوان را صدا میکرد و می گفت
که ای دو بلغ شما مرا در این منزل آورده نگاه داشته بکجا رفته اید بیائید که در این صحرا
عجب شکاری بدست ما آمده است این گفت و نعره از جگر کشیده که صدای نعره قهرمان
در میان لشکر هوشنگ رسید که مرکبان رم کرده صاحبان خود را انداخته میگریختند
قهرمان چوب دستی را برداشته در میان لشکر هوشنگشاه افتاد تا غروب آفتاب
جنگ کرده از لشکر هوشنگ بسیاری را کشته که هوشنگ تاب نیاورده رو بهزیمت
نهاده خود را بکلی اندام رسانید کلی اندام را برداشته بدر رفت تا بسر چشمه رسیده فرود
آمد تا لشکرش بر سر او جمع شده شاه قهطران و بهرام را طلبیده گفت چه ساعتی بود
که ما در این باغ آمده ایم اینکه دیو نیست هیچ می توانید بگوئید که این چه طائفه است ایشان
عرض کردند که ما ... ایم ما هم مثل شهریاریم اگر بدانند باید کردنکشان بدانند هوشنگشاه
مقرر کرد که کردنکشان را آورده باشند چنانچه ان زبان جن و انس و دیو و پری را میدانند شاه
او تفتیش کرده این چه کس است چنانچه کردنکشان را حاضر کردند شاه گفت ای کردن کشان

توهم زبان امید انها باید رفته خبر از این شخص برای من بیاوری که معلوم من بشود که این چه
طائفه است کردن کشان گفت فرمان بردارم روانه شده تا به پیش قهرمان آمد که نظر کردنکشان
برطرف دیوی افتاد که آنچه از لشکر هوشنگ ما کشته بود تمامی را در پیش خود جمع کرده آتش افروخته
یکی را کباب کرده میخورد و تیرهائی که در بدن او زده بودند خون روان بود که خاک برداشته
در میان زخم خود می ریخت که خشک بشود و بند خون نماید و بزبان دیو فحش میگوید کردنکشان
یافت که زبان دیو میداند لیکن آدمی زاده است شروع کرد بزبان دیو سخن گفتن گفت ای
برادر این زخم ها را که بتو زده است چنین قهرمان زبان دیو را شنید غریبی با و اثر کرد بهارهای
گریه در آمد گفت ای برادران این چه بیوفائی است که شما با من کرده اید مرا در این صحرا
گذاشته بکجا رفتید که من تنها مانده ام بیائید که شکار بسیار کرده ام تا با هم بخوریم و از این شکارها
بسیار در این صحرا میگردند فردا باز خواهم گرفت کردنکشان را حالا شد که این انسان
بوده است کم دیو لاغر برده اند حالا آمده است در این باغ میگردد کردنکشان گفت ای برادر
ایشان شکار نیستند او نیز آدمی زاده است و تو هم از نسل ایشانی چرا باید گوشت ایشان را
بخوری که بر تو حرام است قهرمان گفت که ما دیویم گوشت ایشان بر ما حلال است تو هم
آمده با هم بخوریم دور چرا ایستاده نزدیک من بیا کردنکشان گفت ای برادر جرات
پیش آمدن ندارم قهرمان قسم یاد کرد که من بتو چیزی نخواهم گفت و با تو چیزها خواهم
خورد بیا تا با هم کباب بخوریم کردنکشان از زیر سنگ در آمده پیش قهرمان رسید

که نظر قهرمان بگردنکشان افتاد دید که اینهم از آن طایفه است که خوش شکار کرده می‌خورد چوب
دستی بخورد حالا گردنکشان کند گردنکشان گفت ای برادر تو قسم یاد کردی حال دست
نگاه دار قهرمان گفت بیا نزد من بنشین گردنکشان نزد قهرمان آمد نشست قهرمان
پارچه کبابی برداشته در پیش گردنکشان نهاد گفت ای برادر بخور گردنکشان گفت ای برادر
این گوشت بر ما حرام است تو هم مخور از نسل ایشانی قهرمان گفت من دیوم گردنکشان
گفت تو در کجا بودی که در اینجا آمدی قهرمان گفت من پسر هرتاس دیوم و آن پادشاه
قدقافست و کوه قاف منزل من و پدر من میباشد من بهمراه دیلفن در این صحرا بشکار
آمده ام آنها رفتند من در اینجا تنها مانده ام گردنکشان گفت ای برادر نام تو چیست گفت
اسم من قهرمان است چون گردنکشان نام قهرمان را شنید آه سرد از جگر برکشید بهار های
گریه درآمد دانست که قهرمان پسر فریدون شاه است که دیلفن در خرد سالگی دزدیده برده
بغصه و زار زار میگریست قهرمان گفت ای برادر سبب گریه تو چیست گفت ای قهرمان
تو پسر فریدون شاه پادشاه ایرانی آزاده مادر ترا در سن سه سالگی دیلفن در باغ پدر
تو دزدیده اسیر کرده در قدقاف پیش هرتاس دیو برده اند تو دیو نیستی آدمیزادی من
غلام پدر توام قهرمان گفت حاشا من از نسل شما نیستم تو دروغ میگوئی من پسر هرتاسم
که پادشاه دیوانست القصه گردنکشان و قهرمان آن شب تا صبح باهم سخن می‌گفتند
تا حکم قهرمان را آشتی ساخته گردنکشان روانه نزد هوشنگ گردید تا خدمت شهریار

رسید گفت ای شهریار مژده بر من بده که این پسر فریدون شاه است اسم او قهرمان است
زبان آدمیزاد نمیداند قهطران را همراه من بفرستید تا رفته او را تواند آورد بخدمت شهریار
پس قهطران در مجلس شاه نشسته بود تا شنید از جا برخاسته باتفاق گردنکشان براه
افتاد در نزد قهرمان آمدند قهرمان از گردنکشان پرسید که این کیست نزد من آورده
گردنکشان گفت ای برادر بدان که نام این قهطرانست پسر عم شما میباشد و همراه
این در باغ سیر میکردی که دیلفن ترا دزدیده برده آن همراه ما در سر چشمه رفته در آب
صورت یکدیگر را ملاحظه کرده اگر در شباهت با یکی میباشیم پس راست میگوئیم اگر تو
شباهت ما نداری دیوی ما دروغ میگوئیم قهرمان قبول کرده باتفاق ایشان بر سر
چشمه آمدند چون در میان آب صورت هم را دیدند که شباهت باهم دارند محبت قهطران در
دل قهرمان افتاد که هر دو دست بگردن یکدیگر انداخته گریه بسیاری کردند آنوقت گردنکشان
و قهطران قهرمان را برداشته بخدمت هوشنگ آوردند که نظر شهریار بقد و قامت قهرمان
افتاد گفت که خدا اینهم گرشاسب و کیمرد شاه و طهمورث دیوبند را بما کرامت نموده است
شهریار گفت ای قهطران عجب شکاری بگیر آورده ایم برگردید قهرمان را برداشته داخل شهر
شدند و قهرمان را بحمام برده موی اندام او را پاک کرده لباس فاخر ملوکانه با و پوشانیده برداشته
بخدمت هوشنگ آوردند آنگاه فرمود که ابلق سیه‌وانه گرشاسب را آورده بر سر قهرمان
گذاشته و سلاح پهلوانه با و پوشانیده چون زبان آدمی نمیدانست یکی بدیگر او را کتب

فرستاده تا بدست شش سال زبان انسان را باو یاد دادند آنگاه هوشنگ دلیران و پهلوانان
ایران را جمع کرده گفت خداوند عالم گرشاسب را دوباره با ایران مرحمت نموده است آنگاه
گفت باید قهرمان را برگشته بر سر هندوستان رفته آن مملکت را بدست آورده فرمود
تا فیل گرشاسب را پیش آورند تا قهرمان سوار شود چون فیل را آورده گفت ای دلاور این مرکب
شماست سوار شده تا بهندوستان رویم چون قهرمان نزدیک فیل آمد هر دو پنجه جنگ
آسا را بر پشت فیل گذاشت تا ناف فیل بر زمین رسید کمر فیل شکست که در این اثنا
هوشنگ یافت که دیگر مرکب از برای او مقدور نمی شود که او را بکشد هوشنگ در فکر فرو
رفت که چه باید کرد قهرمان را پیاده نمیتوان برد آخر تخت روان بر پشت دو فیل بسته
قهرمان بر تخت روان سوار شده باتفاق هوشنگ روانه شدند و بهرام حبلی را پیش
خانه کش خود کرده فرمود که چهل هزار کس به بهرام داده روانه فرمود و چهل هزار کس هم بقهرمان
داده در عقب بهرام روانه نمود و شصت هزار کس هم بقهرمان داده از عقب ایشان روان
نمود هوشنگ شاه خود نیز با گلندام بانو حرم خود با چهل هزار کنیزان ماه رو ماه پیکر چو رق سوار
شده از عقب دلیران منزل بمنزل می آمدند تا کنار دریا رسیدند خیمه و خرگاه و سراپا کرده
فرود آمدند و بارگاه هوشنگ را سرپا کردند تمامی دلیران و گردان ایران در بارگاه هوشنگ
نشسته بودند که ناگاه در میان اردو غلغله افتاد و در این اثنا از برای شهریار خبر آوردند که ای
شهریار حیوانی از دریا بر آمده است که شش پا دارد و در میان سر یک شاخ دارد که مثل آفتاب

میدرخشد و در میان اردو افتاده است فیل و اسب و آدم هر چیز را می بیند می کشد که قهرمان چون این
سخن را شنید از بارگاه هوشنگ بیرون آمده روانه شد می آمد تا در میان اردو رسید که نظر
قهرمان بر ششپای بحری افتاد که بر فیل و کرگدن و هر چیزی که میرسد از پا در می آورد قهرمان چون
ششپا را دید نعره زد که نعره قهرمان بگوش ششپا رسید برگردید که خود را بدریا رساند بدو
رود که قهرمان امان نداده کمند را چین چین و حلقه حلقه در سر پنجه پلنگ آسا جمع کرده از برای
ششپا انداخت که کمند بر شاخ ششپا بند گردیده چون ششپا خود را بکمند قهرمان گرفتار دید
برگردید که خود را بقهرمان رساند و ضربه باو زند که قهرمان پنجه پلنگ آسا بلند کرده شاخ ششپا را
گرفته مشت را گره کرده چنان بر گردن ششپا زده که هر دو زانوی ششپا بر زمین آمده قهرمان
جستن کرده بر پشت او سوار شده می آمد تا بخدمت هوشنگ پادشاه رسید هوشنگ دید

قهرمان برجانوری سوار است می‌آید هوشنگ گفت ای دلاور مرکب بر تو مبارک باد عجب مرکبی
بدست آوردی آنوقت فرمود که کوچ کنند و بارگاه را کنده روانه شدند و از آمدن هوشنگشاه
بسمت هند خبر از برای راهی بردند که هوشنگ لشکر بسیاری برداشته بر سر هندوستان
می‌آید و قهرمان نام پسر فریدون شاه که از اولاد گرشاسب بوده در سه سالگی دیلم او را دزدیده
در قلعه قاف برده بودند حالا پیش هوشنگشاه آمده شنشپار بحری را در دریای هند گرفته
سوار شده می‌آید راهی هندی این سخن را شنیده بخنده در آمد گفت معلوم است که خاک
ایشان را از هند برداشته اند که از پای خود بگورستان آمده اند آنگاه بفرمود که ارقام و احکام
باطراف و جوانب ممالک محروسه نوشته که لشکر جمع شود گفت ما هم رفته سر راه بر هوشنگ
بگیریم القصه سپاه بسیاری جمع شده و سان لشکر را دیده دویست هزار لشکر جمع شده بود سپاه را
برداشته روانه سر راه هوشنگ گردیده در سر چشمه رسیده امر کرد در اینجا فرود بیایند که جنگ
من با هوشنگ در این سر منزل می‌شود آنگاه لشکر راهی فرود آمده خیمه و خرگاه را سرپا
نموده آنوقت خبر رسیدن لشکر راهی بر هوشنگ رسیده و پادشاه راهی نیز از بارگاه
بیرون آمده نظاره لشکر هوشنگ می‌نمود که چهار پرکاله علم نشانه چهار هزار کس نمودار شد
که پیش پیش لشکر بهرام حبشی که سپهسالار لشکر بود می‌آمد راهی هندی پرسید که این
کیست عرض کردند که او را بهرام حبشی میگویند که سپهسالار لشکر ایرانست و پسر شهبال
پری سپاه بهرام وقتی که برابر لشکر راهی رسید بفرمود که خیمه و خرگاه شهریار هوشنگ را

نیز

نیز در برابر لشکر راهی سرپا کردند و چهار هزار سپاه بهرام نیز دور خرگاه را فرود آمدند در عقب
بهرام قهطران با چهار هزار کس رسید نظر راهی بر قهطران افتاد پرسید که این جوان را می
شناسید عرض کردند که اسم این جوان را قهطران می‌نامند که در این بین از فقار قهطران
قهرمان با شصت هزار کس رسید چون چشم راهی بر قد و قامت قهرمان افتاد بر خود بلرزید آنگاه
راهی گفت این جوان کیست که از دیدن او پشت من بلرزه در آمد عرض کردند که این جوان را
قهرمان میگویند پسر فریدون نبیره گرشاسب اولاد کیومرث شاه نوه طهمورث دیوبند است که
شنشپار بحری را از دریای هند گرفته سوار است آنگاه در عقب قهرمان گلندام با چهار هزار
کنیزان حور لقا پیدا شد راهی پرسید این کیست عرض کردند که این بانو حرم هوشنگشاه است
که او را گلندام میگویند آنگاه از قفای گلندام شهریار ایران هوشنگشاه با سایر دلیران و گردان
و سرداران ایران با لشکر بسیاری رسیدند و گردنکشان عیار در جلوی هوشنگشاه بودند و تیر
صدمن در دوش نه هفت بند زنان می‌آمد و نه هفت بند را بجوش میزد که هر دشمن صدای
نه را می‌شنید بیهوش میشد که نظر راهی بر هوشنگ افتاد که با این اساس و طمطراق می‌آید چشم
خود گفت ای هوشنگ امشب بلائی بر سر تو بیاورم که در داستانها باز گویند آنگاه دیده که
چه نحو بهندوستان می‌آئی این بگفت و برگردیده ببارگاه خود آمده گفت این قهرمان که من
دیده ام کسی حریف او نخواهد شد پس باید که همت از هوشنگ خواست که تا هر نستم
در عقب سرو خرامان که هفت سال است که او را با چهار هزار کس فرستاده ام در پای کوه بلور

باسمند هزاره جنگ میکند حالا دست از دعوای او برداشته خود را زود بجا برساند آنگاه پادشاه
راهی نامه بسرو خرامان نوشت که ای سرو خرامان دانسته و آگاه باش که هوشنگشاه
ایران با لشکر بسیاری بر سر هندوستان آمده پهلوانی همراه آورده که نامش قهرمان
قاتل میگویند که از اولاد گرشاسب و پسر فریدون شاه میباشد این قهرمان که من
دیده ام از لشکر من کسی حریف او نمیباشد البته برسیدن نامه دست از سمند هزاره
برداشته زود خود را بمن برسان که حریف قهرمان اگر کسی شود تو خواهی بود این نامه را نوشته
بدست قاصد داده باستعجال روانه نزد سرو خرامان نمود القصه چون شب درآمد که
دو دریای لشکر در این پهن دشت بیابان بودند که هوشنگ گردنکشان را طلبیده
گفت ای دلاور این هندوستانست تمامی ساحر و جادوگرانند امشب متوجه کشک
لشکر ایران باش که مبادا هندیان دست بردی زده چشم زخم بلشکر ایران برسانند
القصه گردنکشان را بطلایه گردیدن بگذار چند کلمه از پادشاه راهی بشنو که چون شب بنیمه
رسید که راهی دو نفر عیار داشت که یکی را شبرنگ و دیگری را ازرق میگفتند راهی عیاران را
طلبیده گفت که امشب شما را می خواهم بفرستم که رفته گوشمالی بایرانیان داده که تا بدانند
در هندوستان خانه نیست دخو برداند عیاران عرض کردند فرمان برداریم امشب
رفته بلائی بر سر هوشنگ و سپاه ایران بیاریم که در دستانها بازگویند آنگاه هر دو
از خدمت راهی مرخص شده روانه اردوی ایرانیان شدند هم گله از گردنکشان بشنو

که گردنکشان نیز باین فکر افتاده که امشب رفته دست بردی در میان لشکر راهی زند
گردنکشان چهار نفر شاگرد داشت شاگردها را طلبیده گفت شما متوجه اردو باشید که تا من خود را
بلشکر هندیان رسانیده اگر توانم دست بردی زنم آنگاه گردنکشان روانه اردوی راهی
شد و شاگردان او دو سه ساعت کشک کشیده در خواب رفتند چون شبرنگ و ازرق
عیار در میان اردوی ایران آمدند دیدند که تمامی کشکچیان در خواب میباشند خود را
در میان اردوی ایران انداخته اندر چار بارگاه هوشنگشاه رسیدند و طناب چادر را شگافته
داخل شدند دیدند که هوشنگشاه گلندام را بغل گرفته در بالای تخت در خوابست که شبرنگ
و ازرق گفتند ای برادر چنین فرصتی خدا بما داده هر دو ایشان را بیهوش کرده یکی را
شبرنگ و یکی را ازرق برداشته روانه خدمت راهی شدند که قضا را گردنکشان از میان
اردوی هندیان بیرون آمده خود را باردوی ایران رسانید که دید در نزدیکی اردوی هندیان
دو سیاهی کلباری در دوش دارند نظر آنها بگردنکشان افتاد که گردنکشان سر راه برایشان
گرفت گفت شما کیستید چون شبرنگ و ازرق نعرهٔ گردنکشان را شنیدند شناختند
که گردنکشان بهت چیز در عیاری و پهلوانی کس حریف او نبود پس صلاح دیدند که هوشنگ
و گلندام را گذاشته رو بگریز نهند لابد ایشان را گذاشته رو بگریز نهادند که گردنکشان نعرهٔ
کشید گفت ای بدبختان از دست من کجا خواهید رفت از قفای ایشان تاخته تا خود را
بازرق رسانید دست بدوال کمر ازرق زده او را از زمین بلند کرده دور سر گردانیده

برزمین زد و بر روی سینه ازرق نشست گفت گیتی راستی را بگو اگرنه سر ترا از بدن جدا میکنم
ازرق گفت مرا ازرق عیار میگویند و آن یکه که فرار کرده شبرنگ عیار بود ما را پادشاه براهی
فرستاده دست بردی در میان لشکر ایران زنیم گفت کلبار شما چه بود که انداختید گفت
ای گردنکشان دستبرد زده بودیم چه فائده که طالع هوشنگ بلند بود که تو رسیدی ما را
گرفتی گفت چه بود گفت ای پهلوان بدان که در میان شال دستمال هوشنگ شاه و یکی هم
کلندام گردنکشان چون این سخن را شنید هر دو دست بر فرق خود زده گفت ای بدبخت
چه کردید گفت در میان شال دستمال است گردنکشان پیش آمده شهریار را بدین حال
دید که دود از دماغ او بدر میرود فی الفور دست ازرق را بسته کلندام را به هوش آورده گذشته
شهریار را خود برداشته در ساعت داخل بارگاه هوشنگ رسانیده شاه را بحال
آورده چون شهریار چشم باز کرد گردنکشان را دید کلبار هم در چادر گذشته یکنفر هندی
دست بسته ایستاده است آنگاه شهریار گفت ای گردنکشان نصف شب اینجا چه میکردی
این کیست که دست بسته گفت آتش بجانت تو افتد این ازرق عیار است که با شبرنگ
آمده ترا با کلندام دزدیده می برد که بکنار اردوی راهی رسیده بود که من از اردوی
هندیان بر گردیده با آنها رسیدم شما را از دست ایشان گرفته شبرنگ فرار کرده
ازرق را گرفته شما را برداشته آوردم شهریار گفت ای گردنکشان کلندام را چه کردی
گفت کلندام را بهوش است بحال بیاورده ام گفت کلندام را پیش من بیار کلندام را

حوزه

کند کیست که نظر گردنکشان بر سیاه پوشی افتاد نعره کشید که ای هندی بچه بدبخت در چه کاری
سروخرامان دید که گردنکشان خبردار شده از طبل چادر خود را بیرون برد که نعره زنان گردنکشان
در عقب سروخرامان رفت که تبرزین را بر فرق سروخرامان زند که سروخرامان دست بلند
کرده تبرزین را از دست گردنکشان کشیده آنچنان سیلی بر بناگوش او نواخت که مهره پشت او
بر زمین نقش بست از هوش رفت که سروخرامان از اردوی ایرانیان بیرون آمده داخل
اردوی خود گردید آنگاه هوشنگ از خواب بیدار شده از تخت برخواست و گردنکشان را آواز
داد که گردنکشان را او بیدار شده بخدمت هوشنگ آمدند پرسید که گردنکشان چه شده نزد
من چادر بید عرض کردند که گردنکشان بیرون آمده است در جستجو نبود نگاه دیدند در پشت چادر
افتاده از هوش رفته است او را بجای آورده خدمت هوشنگ آوردند هوشنگ از او احوال
پرسید که بر تو چه گذشت گردنکشان عرض کرد آنچه گذشته بود هوشنگ شاه گفت ای
گردنکشان من خواب دیده ام که آتشی از میان اردوی راهی جستن کرده در میان اردوی
من افتاده اردوی مرا آتش گرفته تا به چادر من رسید که من نعره زدم که ای گردنکشان آتش
آمد مرا خاموش کن که در این اثنا از خواب بیدار شدم ترا ندیدم برو زود خبر قهرمان را از برای
من بیاور که گردنکشان خود را بچادر قهرمان رسانیده دید که قهرمان در خواب است و خنجری در پهلوی
متکای او زده اند گردنکشان خنجر را با کاغذ برداشته بخورکه قهرمان بیدار نشده بخدمت هوشنگ
آورده هوشنگ کاغذ را ملاحظه کرده گفت ای گردنکشان این کاغذ را نگاه دار فردا که گردان

وسرکردکان در بارکاه حاضر می شوند قهرمان نیز حاضر آید تو این کاغذ را داده که بصدای بلند
بخوانند قهرمان خجالت کشیده دیگر این کارها را مکنند القصه چون صباح شد دلیران ایران
و قهرمان در بارکاه آمدند آنگاه کردنکشان کاغذ را آورده بدست وزیر داد وزیر بصدای
بلند خواند چون قهرمان بر مضمون کاغذ اطلاع یافت سر را بزیر انداخته که دلیران و کردان را
حالا شد که قهرمان عاشق سروخرامان است آنگاه شهریار گفت خوب است که فکری
کرده بهر نحو که باشد سروخرامان را بقهرمان بدهیم که اولاد ایشان بی نظیر و بی مثل خواهد بود
و هرگاه پادشاه هند دختر خود را بقهرمان بدهد من با او صلح خواهم کرد القصه کاغذ را هوشنگ
بکردنکشان داده از برای راهی فرستاد کردنکشان کاغذ را برداشته بخدمت پادشاه
راهی آمده کاغذ را باو داده راهی دید که کاغذ خط سروخرامان است ملاحظه کرده از حال ایشان
اطلاع یافت گفت بهتر آنست که سروخرامان را باین پهلوان بدهم راهی رو بگفتار مجلس
کرده که شما چه مصلحت میدانید کردان عرض کردند که مصلحت همین است که سروخرامان را
بقهرمان بدهی که پسر فریدون شاه میباشد که در ایران و توران کسی برابر او نیست و سمنه
هزاره که دشمن شماست که سروخرامان هفت سال است با چهل هزار کس با او جنگ
میکند او را نمی تواند گرفت حالا هرگاه سروخرامان را بقهرمان بدهی دشمن شما را
قهرمان خواهد از پا در آورد آنگاه راهی رو بکردنکشان کرده گفت بروید بهوشنگ شاه دعا
برسانید بگوئید سروخرامان را بقهرمان میدهیم هرجا که مصلحت میدانند ارکسی عروسی را

در دست نقاب دار گرفتار دید رو دوازده ماغش بدر رفته مهمیز بر کردکاه مرکب آشنا کرده
خود را بدو دانگه میدان رسانیده سر راه تنگ گرفته بعزم جنگ بر نقاب دار گرفت که نظر
نقاب دار بر قهطران افتاد گفت ای دل آور قهرمان تو میباشی که بمیدان من آمدی قهطران
گفت ای بدبخت هندی بچه ترا چه حد است که نام قهرمان را بزبان در آوری نقاب دار
گفت تو قهرمان نیستی اسم تو چه چیز است گفت نام من قهطران است پسر عم قهرمان قایم
که نقاب دار قاه قاه بخندید گفت ای شوم اجل برگشته اجل ترا بمیدان من آورده تا
بگیر از دست من آنگاه نیزه را حواله قهطران کرد که قهطران نیزه او را رد کرده نیزه بر نیزه
نقاب دار انداخت چند طعن نیزه در میان ایشان رد و بدل شد که قهطران عمود
گران را در دست گرفته حواله نقاب دار نموده گفت بگیر از دست من نقابدار سپر در سر
کشیده قهطران کوفت بر قبه سپرش که نقاب دار عمود او را تاب آورده آنگاه عمود را
از قربوس زین نجات داده گفت ای قهطران بگیر تا بر تو معلوم کنم که ضرب دست چه قسم
میزنند عمود زدن را بتو یاد بدهم که قهطران سپر در سر کشید نقابدار چنان نواخت بر قبه سپر
قهطران که شیری که از پستان مادر خورده بود لذت یافت که نقابدار عمود دویم و سیم را بزند که قهطران
سپر را بکردنش در آورده بشانه خود انداخت دست بکمان کرده تیری بچله کمان کذاشته
بجانب نقاب دار انداخت که نقابدار از تیر او رد کرده تا سه تیر انداخت که نقابدار در غضب
آنگاه نقاب دار نعره از جگر کشیده گفت بگیر که تیر انداختن را بتو یاد بدهم که تیر را برای

قهطران انداخت که پیکان تیر دامن سپر قهطران را گرفت و بدر رفت باز تیر دیگر انداخت
بر سر اسب قهطران آمده از دمش بدر رفت که اسب در هم غلطیده بر روی زمین افتاده
پیاده گردید آنگاه دست بقبضه شمشیر آبدار کرد که اسب نقابدار را پی کند که نقابدار از
مرکب خود پیاده شده پنجه پلنگ آسا را بلند کرد انیده بند دست قهطران را گرفته شمشیر را
از دستش در ربوده دست بدوال کمر قهطران زده از روی زمین کنده مثل سپر بر سر
کشیده روانه خدمت راهی گردید برابر راهی بر زمین زد بفرمود تا او را بزندان بردند باز
خود بمیدان آمده نعره کشید گفت ای هوشنگ شاه قهرمان را بمیدان من بفرست ایرانیان
چون نقابدار را باز بمیدان دیدند تمامی ازانکه درست سر بزیر انداخته بفکر فرو رفتند که اگر
این نقابدار بر قهرمان هم فایق شود دیگر کسی از عهده او بر نمیتواند آمد هوشنگ
گردنکشان را گفت رفته قهرمان را پیش من بیاور که او را بمیدان نقابدار بفرستم آنگاه
گردنکشان رفته قهرمان را نزد شهریار آورده گفت ای دلاور تو میدانی که بهرام و قهطران
هر دو سپهسالار ملک ایران زمین بودند هر دو در دست این نقابدار گرفتار شدند
تو باید بمیدان این نقابدار رفته شر این نقابدار را از سر ما دفع کنی آنوقت قهرمان قاتل
مرکب خود را بجولان در آورده در برابر نقابدار آمده سر راه بر نقابدار گرفت چون لشکر راهی
قهرمان را در برابر نقابدار دیدند که در پشت شش چهار بجوش نشسته بند در بند ایشان بلرزه
در آمد که مثل این اژدها هرگز در ایران و توران ندیده ایم نقابدار نعره بزد که قهرمان تو

محم قنبر

قهرمان گفت ای نقابدار بدان و آگاه باش که منم قهرمان قاتل پسر فریدون شاه اولاد
گرشاسب و نبیره طهمورث دیوبند نقابدار گفت ای قهرمان پسر عم تو در زندان
انتظار تو می کشد قهرمان گفت ای نقابدار برادر خواه قهطران گرفته بخدمت هوشنگ
شاه برم نقابدار گفت ای سرت بگردن هوشنگ تو کرده بگیر از دست من نیزه را حواله
سینه قهرمان کرد که قهرمان نیزه نقابدار را رد کرده نیزه خود را حواله نقابدار کرده هر دو در
نیزه بازی مشغول شدند تا که سیصد چهار صد طعن نیزه در میان ایشان رد و بدل شده
تا سنین و سنین نیزه ها خورد گردید آنگاه نقابدار دست بعمود گران کرده گفت ای خیره
سر بگیر تا هوشنگ را بر کف تو بنشانم که عمود را حواله نموده چنان بر قبه سپر قهرمان زد که عالم
در نظر او تاریک شد که قهرمان خیال کرد که کوه را بر سر او زدند از هر طرف گرد بلند شده
قهرمان در میان گرد ناپدید شد که نقابدار قاه قاه بخندید در آمد گفت ای قهرمان این همه
لاف و گزاف و شهرت و دلاوری و پهلوانی این بود که تاب یک عمود مرا نیاوردی چون قهرمان
لاف و گزاف نقابدار را شنید غیرت و حمیت بقهرمان تاثیر کرده نعره از جگر کشید
از میان گرد در آمده در برابر نقابدار ایستاد گفت ای نقابدار چه کار کردی که این همه لاف
و گزاف مردی میزنی که نقابدار نعره از جگر کشیده گفت بگیر ضرب دوم و سیوم را پس
کوفت بر قبه سپر قهرمان که آتش خرمن خرمن از قبه سپر قهرمان فرو میریخت که رنگ از
روی قهرمان برگردید از میان خاک در آمده چون قهرمان را مردم ایران زنده دیدند شکر خدا

بجا آوردند که قهرمان عمود خاراشکن را از قرپوس زین در آورده گفت ای خیره سر هندی
بچه بگیر ضرب عمود را که تا شربت مرگ را بتو چشانم که نقاب دار سپر پوست کرگ را
بر سر کشیده در زیر سپر پنهان گردیده و قهرمان مثل شیر ژیان نعره زنان از سر میدان
برگردیده بدو حلقه رکاب راست ایستاده چنان نواخت بر قبه سپر نقابدار که عالم بچشم
او خیره شد گفت تا امروز ضرب دلاوران را نخورده بودم حالا میدانم که در دست او گرفتار
خواهم شد که قهرمان عمود دویم و سیم را چنان بر قبه سپر نقاب دار کوفت که هرگاه بر کوه میزد توتیا
میساخت که مطلق خم در بازوی نقابدار نیامد که نقاب دار سپر را بگردش در آورده در قفای
خو انداخت دو دم هندی را کشیده حواله فرق قهرمان کرد که قهرمان زوبین فولادی را از غنچه
جگر در آورده بگرد دو دم نقاب دار زد که دو دم خورد گردید که قهرمان را غیظ گرفته زوبین را
حواله نقاب دار کرد گفت ای خیره سر هندی بچه بگیر از دست من که فلک بدانجو را از خانه
زین خالی نمود بر زمین انداخت که زوبین قهرمان بکمر اسب نقاب دار رسید اسب را با زین
مثال خیار بدو نیم کرد بر زمین افتاد ایرانیان چنین دیدند نعره شادی آغاز نمودند چنین نقابدار
شادی را از ایرانیان دید حمیت بروی اثر کرد دست بر قبضه تیغ آبدار کرده که شمشیر را بکشد
که قهرمان خود را از پشت شبدیز بجری بر زمین انداخت و بند دست نقابدار را گرفت و بدست
دیگر دوال کمر او زده آنچه قوت که در بازوی آن بود زد که یک نقابدار را از روی زمین بردارد
نتوانست که حرکت دهد که قهرمان آه سرد از جگر برکشید که در دست عجب خیره سری گرفتار شدم

که نقابدار

که نقابدار شمشیر را بدور انداخت و دست بکمر زنجیر قهرمان کرد که هر دو دلاور بنای کشتی گرفتن
گذاشتند بجانه تلاش در آمدند که گاهی نقابدار قهرمان را ده قدم پس برده پیش میکشید
که هر دو کنده زانوی قهرمان بر زمین میرسید که زمین را مانند کوه البرز شکافت باز قهرمان
راست می شد و گاهی قهرمان نقاب دار را ده قدم پس برده فرو میکشید که هر دو کنده
زانوی نقاب دار بر زمین میرسید زمین را می شکافت القصه شب باشد روز آن دو
شیر ژیان و دو ببر بیان و دو اژدهای آتش افشان تلاش میکردند که نه این را ظفر
بود و نه آن را ظفر تا روز سیم عصر حمیت بر قهرمان اثر کرده نعره از جگر کشیده خدا تعیم را
بیکانگی یاد کرده دست بکمر زنجیر نقابدار کرده او را از زمین کنده مثل سپر بر بالای سر برده
که دو سپاه ملاحظه میکردند که هوشنگ و سپاه ایران دیدند که نقاب دار بر دست قهرمان
گرفتار شد دیدند شادی میکردند و نقاره را بنوازش در آوردند پادشاه هند چنین نقاب دار را
گرفتار دیده آه از نهادش بر آمد که قهرمان نقاب دار را بر زمین زده بر روی سینه او نشست
و خنجر را از غلاف کشیده که سر نقاب دار را از قلعه بدن جدا نماید که بار و دیده نقاب را از روی
او بر داشت و چشم قهرمان بروی نقابدار افتاد دید که دختریست مثل نجم آفتاب بلکه از آفتاب
روشن تر که یکموی او در زیر چرخ نبود چنین نظر قهرمان بر رخسار نقاب دار افتاد تیری از کمان
خانه ابروش جستن کرده تا پسوفار در دل قهرمان جا کرده یکدل نه بصد دل عاشق جمال
دختر شده که قوت در بدن قهرمان نمانده عنقریب بود که از هوش برود اند و سینه آن پریوش

از ترس باو سخنی نگفت چشم خود را برهم گذاشته که مبادا دوباره نظر او بر جمال نازنین افتد
بلکه از هوش برود انه دختر دست برداشته بر شتر بار بحری سوار شده باره روی خود آمده دختر
نیز برخواسته بهای های گریه در آمده روانه بارگاه خود گردیده که دایه او پیش آمده گفت ای نازنین

هزار جان من فدای تو باد سبب گریه تو چیست قهرمان رحم بر تو کرده ترا نکشت دیگر گریه از
برای چه میکنی دختر گفت ای دایه از جهة آن گریه میکنم که قهرمان مرا دید چشم خود را بهم گذاشته
اگر مرا بکشت بهتر بود تا این بی رحمی را در باره من کرده دایه گفت ای نازنین دل بد مکن
که قهرمان بمحض دیدن تو عاشق جمال تو شده ترسید که اگر اظهار عشق تو نماید بلکه اذیت
باو برسد دختر گفت ای دایه دروغ بگو عهد کردم که امشب رفته بلانه بر سر قهرمان بیاورم که
در دستانها باز گویند آنگاه دختر برخواست بهمراه دایه ببارگاه آمده تا هر دو سپاه از رزمگاه
برگشته بآرامگاه خود آمدند که تا شب سر دست در آمده پاسی از شب گذشته که سرو خرامان
برخواسته لباس شب روی پوشیده شمشیر بکمر حمایل نموده کمند ابریشمی را بر بازو خوانده آخر
رو بلشکر ایرانه گذاشت خود را بکنار اردوی ایرانیان رسانیده چشمه بود ایستاده که تا بارگاه
قهرمان را نشان کند چندی ساعتی گذشت یکنفر ایرانه بر سر چشمه آمد که آب بردارد که
سرو خرامان پنجه پلنگ آسا بند کرده حلق او را گرفته پیش کشید که نظر ایرانه بر سیاه
پوشی افتاد گفت ای جلو تر الحذر قسم میدهم که مرا نکش سرو خرامان گفت راست بگو
ترا نخواهم کشت مرخص خواهم کرد گفت راست میگویم پرسید که چادر قهرمان قاتل کدام است
گفت ای دلاور این چادر قرمز را که پیش او دو مشعل زده اند چادر قهرمان قاتل است سرو
خرامان چادر را نشان کرده حلق جوان ایرانه را فشرده خفه ساخت آنگاه خود را در میان
اردو رسانید تا بطبل چادر قهرمان رسید که غلامان قهرمان تمامی خوابیده بودند که برای سیو

خرامان فرصت شد طبر چادر قهرمان را شکافته باندرون چادر رفت نظرش بر قهرمان افتاد
که بر روی تخت خوابیده است خنجر از کمر کشیده خود را بقهرمان رسانید که او را بکشد که نظر سرو
خرامان بر چهره دل آورش افتاد که مثل او هرگز ندیده بود که تیری از کمانخانه ابروی قهرمان جستن کرده تا پر
بر سینه سرو خرامان نشست که یکدل نه بصد دل عاشق جمال قهرمان گردید گفت دست من بریده
باد که خنجر بزنم آنگاه چند بوسه از لب او بر داشته و خنجر او را از کمرش کشیده کاغذی نوشت که ای
قهرمان دانسته و آگاه باش که من دختر پادشاه راهی میباشم و مرا سرو خرامان می نامند
روز گذشته مرا بر زمین زدی چشم خود را بهم گذاشتی من امشب آمده که ترا بکشم جمال ترا
دیدم عاشق جمال تو شدم حیفم آمد مرا از کشتن تو لیکن من وعده کردم که هر کس مرا بر زمین زند
او را شوهر کنم اما از برای پهلوانان حیف است که این گونه خواب کنند هر گاه عاشق تو نمیشدم ترا می کشتم
احمد خبردار می شد آنگاه خنجر را بر متکای قهرمان زد و کاغذ را بر خنجر زده بسته از چادر بر آمده گفت
میروم در بارگاه هوشنگ او را کشته روانه اردوی خود می شوم باندک ساعتی ببارگاه هوشنگ
رسید نظر سرو خرامان بگردنکشان افتاد که در بارگاه هوشنگ نشسته کشک می کشند سرو
خرامان در عقب چادر طبل چادر را شکافته داخل چادر شده دید که هوشنگ با گلندام در بالای تخت
خوابیده اند خیال کرد که هوشنگ را کشته گلندام را از برای پدر خود می برم و خود را به نزدیکی تخت
هوشنگ رسانید دست بخنجر کرده از کمر بیرون آورده خواست بهوشنگ زند که صدای
پای سرو خرامان بگوش گردنکشان رسید که گردنکشان خود را ببارگاه رسانیده که تا معلوم

کند

خدمت هوشنگ آورده بجا آوردند این سرگذشت را بگلندام عرض کردند آفرین بر
گردنکشان گفت آنوقت شبرنگ این خبر را بجه راهی برد راهی از شنیدن این نقل
بر آشفت آنگاه گفت فردا هوشنگ را بدست خود خواهم گرفت دازرق را از او خواهم
گرفت آنگاه بفرمود تا طبل جنگ را بنوازش در آوردند چون صدای طبل بگوش هوشنگ
رسید هوشنگ شاه هم مقرر کرده طبل جنگ را بنوازش در آوردند چون روز دیگر آفتاب
عالمتاب سر از دریای آب بر آورده جهان را بنور ضیای خود منور و مزین گردانید دو دریای
لشکر در برابر یکدیگر صف قتال آراسته شدند و هر دو لشکر چشم در عرصه گاه میدان گماشتند
که تا سبقت حرب که کند در این اثنا نقاب داری از میان لشکر هند بیرون آمده
نعره کشیده مرکب در میدان بجولان در آورده گفت ای هوشنگ آن جلدی که اسم
او قهرمان باشد بمیدان من بفرست بهرام حبشی چون نقاب دار را در میدان دید که
اسم قهرمان را می برد و او را بمیدان می طلبند که دریای غضب بهرام بجوش آمده مرکب
خود را بجولان در آورده خدمت شهریار آمد و گفت ای شهریار این نقاب دار اسم
قهرمان را می برد مرا مرخص بفرما که بمیدان رفته و مرا از روزگار این نقاب دار بر آرم
که هوشنگ او را مرخص کرده بهرام در میدان آمده سر راه بر نقاب دار گرفت نقابدار
نگاه به بهرام کرده گفت تو آن پهلوان که آنرا قهرمان میگویند بهرام گفت ای هندی
بدبخت ترا چه حد است که نام قهرمان را ببری مرا بهرام حبشی میگویند بگیر از دست

من نقاب دار نیزه حواله بهرام کرد بهرام نیز نیزه بر نیزه نقاب دار افکنده چند طعن نیزه در
میان ایشان رد و بدل شد که بهرام نعره از جگر برکشیده گفت بگیر ای نقاب دار از من ضرب
مرد انرا که نقاب دار سپر چون قرص قمر در سر کشیده که بهرام چنان بر قبه سپر نقابدار
کوفت که عالم بچشم نقاب دار خیره کردیده از هر طرف کرد بلند شد نقاب دار از میان
کرد در آمد نعره از جگر کشیده که ای بهرام عمود دویم و سیم را بزن بهرام عمود دویم و سیم را زده
شیری که نقاب دار از پستان مادر خورده بود بزیر دندان اولذت یافت که نقابدار
غم در بازوی چو نیاورده سپر را بکردش در آورده بشانه چو انداخت دست بر عمود کران
کرده گفت ای بهرام بگیر ضرب مردانرا تا شربت مرگ را بتو چشانم که نقاب دار مثل شیر
ژیان و ببر بیان و اژدهای آتش افشان از آن سر میدان آمده بد و حلقه رکاب
راست ایستاده چنان بر قبه سپر بهرام کوفت که سپر بهرام در دستش نرم کردید عمود نقابدار
بکاسه سر بهرام و اسب بهرام رسیده اسب بهرام از پا در افتاد بهرام پیاده ماند که نقابدار
کمند ابریشمی را حلقه حلقه چین چین مثل سر زلف عروسان چین با چین بسر پنجه پلنگ آسا
جمع کرده انداخت که بیال و کوپال بهرام بند کردید بی بر مرکب چو کرده بهرام را کشان
کشان خدمت راهی برده که هندیان شادی نموده و ایرانیان سر بگریبان تفکر فرو بردند که
نقاب دار بهرام را امر کرده بزندان بردند بار چو بمیدان آمده نعره زد که ای هوشنگ
قهرمان را بمیدان من بفرست بهرام کیست که بمیدان میفرستی قهطران چون بهرام را

دادیده

دیده سرو خرامان را بقهرمان عروسی نمایند آنوقت کردنکشان روانه خدمت هوشنگ کردیده و خبر
از برای شهریار آوردند که راهی قبول نموده هوشنک و کردان خوشحال شده نزد راهی پیغام نمودند
که دلیران و توران شهر بهتر از شهر زینت رفته تدارک عروسی قهرمان را در شهر ری دیده
آنگاه هوشنگ فرمود که فیل را آورده در تخت فیل نشسته نزد راهی رفته او را هم راضی کرده
باتفاق بشهر ری رفته عروسی قهرمان را بکنند آنگاه راهی نیز بفرمود که بهرام و قهطران را
از زندان برآورده لباس ملوکانه بآنها پوشانیدند بهمراه [illegible] خدمت شهریار ایران
آمده آنگاه هوشنگ و راهی دست بگردن هم کرده گردن همدیگر را بوسیده در مجلس بزم
صحبت داشته و بنای جمع لکه نشسته آنگاه راهی عرض کرد ای شهریار ملک چند از شما
دلیران هم از من هر جا صلاح دانید تدارک عروسی را دیده سرو خرامان را بقهرمان بدهید
آخر صلاح را در شهر ری دیده هر دو پادشاه راضی شدند روانه شهر ری شدند باندک زمانی رسیده
تدارک را دیده چهل شبانه روز شهر را آیین بسته یکشب مانده بود که چهل روز تمام شود سرو
خرامان را بقهرمان بدهند که از باغ وصال هم گلی بچینند که در این اثنا بارگاه هوشنگ
برهم خورده شش نفر پری داخل بارگاه شهریار کردیده مدح و ثنای شاه را بجا آورده عریضه
شهبال پری را بخدمت پادشاه آورده بعرض رسانیدند که ما از گلستان ارم آمده ایم
ای شهریار دانسته و آگاه باش که الاف دیو و عطار دیو هر دو برادر میباشند با جادوی
بسیار و دیو بیشمار از جام جهان نما آمده اند در گلستان ارم حالت چیست روز بیتاب شده

که باید شب نوروز برسد که پریان بزمین بیایند شهبال پری را بخدمت شهریار فرستاده است
باید لطف فرموده قهرمان را بکمک ما بفرستی که خود را پیش از نوروز بما برساند اگر نه تمامی عیال
ما و پریان را دیو طلسم اسیر کرده بکام جهان تمامی بر بندند چون هوشنگ و ماهی بر این عریضه استطلاع بهم
رسانیده گفتند که این راز را از قهرمان پنهان بدارید که امروز و امشب عروسی قهرمان
باتمام میرسد سروخرامان را بقهرمان بسپاریم که همراه خود برسند فردا او را خواهیم روانه نمود
که در این اثنا رفته خبر بقهرمان رسید مقرر کرد که شبدیز پری را زین کرده خود نیز بکلی
و سلاح کردیده شبدیز را سوار شده ببارگاه شهریار آمده هوشنگشاه از این خبر آگاه شده
که قهرمان شنیده است هوشنگ گفت ای قهرمان امشب را مانند همراه رسیده فردا را
روانه شو قهرمان گفت ای شهریار بتاج و تخت شما قسم نامردم اگر بزم در گلستان
ارم جواب الاف دیو و عطار را نگویم دست سروخرامان بزنم ای شهریار فردا در بهرام را
چه بخونگاه کنم پس باید مرا مرخص بفرمایند که امروزه روانه شوم هوشنگ قهرمان را مرخص
نموده شش نفر پری را بدرراه قهرمان شدند تا قهرمان شهریار و پادشاه ماهی و سروخرامان را
وداع کرده از خدمت ایشان مرخص شده رو بگلستان ارم کردید قهرمان را بر رفتن
بگذار دو کلمه از سروخرامان بشنو که روز دیگر آفتاب بظهر رسید که یکبار غلغله در شهر افتاد
گفتند چه خبر است عرض کردند که ای شهریار لکه ابری از هوا پیدا شد که آتش در شهر افتاد
که سروخرامان از قصر بزیر آمده یک چوبه تیر در حلقه کمان گذاشت که بر آن لکه ابر زند که یکبار

دستی

دستی از میان ابر بیرون آمده گریبان سروخرامان را گرفته بهوا بلند کرده ناپیدا شد که
شیون در میان حرم بلند شد که هوشنگشاه در بارگاه بود کس فرستاد تا خبر معلوم
کنند آدم آمده عرض شهریار رسانیده که سروخرامان را دیو برده است هوشنگشاه
از این خبر بسیار ملول گردید تا روز دیگر باز در وقت ظهر همان لکه ابر پیدا شد شروع در
آتش باریدن کرد که سروآسا حرم پادشاه ماهی از جای خود برخواسته گفت قصاص
سروخرامان را از این لکه ابر خواهم گرفت تیری در چله کمان گذاشته که بر آن لکه ابر زند که
باز همان دست بیرون آمده گریبان سروآسا را گرفته بهوا برده ناپدید شد باز شیون
در حرم ماهی بلند شد خبر از برای ماهی آوردند که باز ابر آمده سروآسا را گرفته برده است
که تمامی اهل شهر و شهریار و پادشاه ماهی ماتم از برای سروخرامان و مادر او سروآسا
گرفتند باز روز دیگر وقت ظهری همان لکه ابر پیدا شد شروع در آتش باریدن کرد
که پادشاه ماهی از جا برخواسته گفت امروز قصاص سروآسا و سروخرامان را خواهم
از او گرفت تیر در چله کمان گذاشته میخواست بیاندازد که باز دستی از میان ابر در آمده
گریبان پادشاه را گرفته بهوا بلند شده بدر رفت که خبر بهوشنگ رسید گفت از سحرست
که جندیان سحر کرده هر سه نفر را برده اند میخواسته که قهرمان را دختر بدهند حال دیدند که قهرمان
بکمک شهبال پری در قله قاف رفته است بلکه در دست ایشان کشته شود بر نگردد این
سحر را کرده ایشان را در برده اند شهریار باین فکر افتاد تا قهرمان از قله قاف برگردد

آتشی در هندوستان بزنم که در دستانها بازگویند القصه بردن ایشان را نگهداشته زود که از قهرمان
بشنو راوی روایت میکند که قهرمان شب و روز وادی بوادی طی مینمود تا باندک زمانی بیکفرسنگی
گوری شکار کرده در سر چشمه نشسته کباب کرده می خورد که ناگاه از روی هوا که ابری پیدا شده که یکی
شش نفر پریان که بدراه بودند گریخته آمده بزیر دست و پای قهرمان پنهان شدند قهرمان
گفت چه واقع شده است پریان عرض کردند ای دلاور این قلماق که کباب میخورد از سوخت
و این لکه ابر که در هوا بلند شده است این دیو است که شهباز سر میگویند که تمامی
دیوان کوه قاف از ترس او خواب ندارند که قهرمان نعره از جگر برکشید که تمام کوه و صحرا
بلرزه در آمد آنگاه تیر و کمان گرشاسب را بیرون آورده بکنجه کمان بند کرده خواست
که بر لکه ابر زند دیو بدسیر از میان ابر بیرون آمده گفت ای قهرمان هرگاه اظهار پهلوانی
میکنی هر دم خود بالاتر بیا که بر سنگ هفت منزل من در آنجاست اگر برد من با تو در آنجا
خواهد شد این سخن را گفته نعره کشیده بهوا رفت قهرمان بر شبرنگ بحری سوار شده
شش نفر پری را گفت شما بروید عرض مرا بشهباز پری رسانیده بگوئید که من در عقب
شهباز سر رفتم ان شاء الله دیو را کشته زود بخدمت شما خواهم رسید ایشان شروع
بالتماس کردند که ای دلاور شهباز سر دیوی است که در روی زمین هیچ دیو حریف او نیست
و تمام پریان چشم در راه شما باشند ای دلاور می ترسیم که در دست شهباز سر خدا نکرده
گرفتار شوی الله دست از شهباز سر بردار قهرمان گفت بتاج و تخت هوشنگ

قسم که دست از شهباز سر بر نخواهم داشت پریان دیدند که فایده ندارد مایوس شدند روانه
گلستان ارم گردیدند قهرمان شبرنگ را بنظر در آورده براه افتاده می رفت تا بجائی رسید که قاف
تا قاف صحرا است در میان صحرا پلی از سنگ که نه آب بود نه رود خانه پیدا بود با خود گفت خداوندا
این پل در میان راه چه میکند و از چه راه گذشته است بهر طرف که نگاه کرد کسی را ندید در خیال
افتاد [illegible] این پل می روم بلکه شهباز سر را پیدا کنم آمد دلاور در سر پل آمده بهر طرف
[illegible] نگاه میکرد که ناگاه صدای عظیمی از عقب سر بلند شد گفت ای خره شتر [illegible] قهرمان
رفت تا در عقب نگاه کند که یکدفعه که پل شکست و هوا تاریک شده صداهای عجیب و غریب
و غلغله از هر طرف بلند شد قهرمان ساعتی چشم را برهم گذشته بعد ساعتی چشم را باز کرده
دید تا هر جا چشم کار میکند دریاست و چرخی در برابر پیدا است [illegible] چرخ که باد چرخ [illegible]
بلا قهرمان را در بر دگه قهرمان در فکر فرو رفت و گفت الهی [illegible]
کمر سرو خرامان چشم براه و شهباز پری با پریان در دست الاف و عطار [illegible]
شد در این اثنا دید که صدا [illegible] قهرمان رسید که ای قهرمان چرخی در برابر میگرد
قبه در بالای چرخ [illegible] بیک تیر آن قبه را بزنی هرگاه زدی جان سلامت خواهی برد
اگر نه در هزار جان داشته باشی یکی را زنده نخواهی برد قهرمان خدا را یاد کرده کمان را بیرون
آورده یک چوبه تیر گوشه کمان گذشته همان قبه را نظر آورده تیر را بجانب قبه انداخت
که از قضا تیر بر قبه چرخ خورده [illegible] هوا برهم خورده قهرمان یکساعت چشم را برهم گذشته

چنین دعای اسم اعظم را بیاد قهرمان داده بودند بخاطرش آمده خوانده چشم را باز کرده دید که نه چرخ پیداست
و نه سنگ و نه دریا تا چشم کار میکرد صحراست که قهرمان جامه را بنظر آورده روانه شده هر فرسخ
راه طی نموده نظرش بدان بیابان بقلعه افتاد خود را بدروازه قلعه رسانید در را باز کرده باندرون
رفت طرف باغی را بنظر آورده قهرمان داخل باغ شد دید هر میوه بخواهی در این باغ بهم میرسد
گویا خاک این باغ از مشک و عبیر است و گیاهش از گل و یاسمین و آبهای روان مثل گلاب
با خود گفت من هرگز این چنین باغی ندیده ام کسی هم نشد بمن میگفت این چه باغ است و منزل
کیست و وقتی که من از شهر پریزاد بیرون آمدم فصل خزان بود و برگ در درخت نمانده بود این باغ
اول بهار است و میوه را ملاحظه میکنی فصل پائیز است و درختها بار دارست قهرمان هر چند ملاحظه
باغ کرد و در عالم سیر هامکنجی گردیده بود مثل این باغ هرگز ندیده بود سر بسوی آسمان کرده گفت
خداوندا این گویا بهشت باشد دست دراز کرد و از درخت سیبی برچیند و همراه داشته باشد
که شهبال پری را نشان بدهد که با او بگوید این چه باغ بوده باشد که سیب بهوا رفته گردید
دست قهرمان نرسید که سیب بقاه قاه خندیده در آمد که قهرمان متحیر شده گفت یقین میدانم
این بهشت است هیچ مرخص نشده داخل شده ام میوه این نصیب من نشده است آنگاه
براه افتاد ساعتی در میان باغ راه میرفت صحرا هم در میان باغ نظرش در آمد که در آن دریاچه
از سنگ مرمر ساخته اند و از ده فواره داشت که از آن فواره ها آب جاری بود در کناره دریاچه
تخت مرصعی گذاشته دختری در بالای تخت خوابیده بود که مثل چشمه آفتاب میدرخشید که بکوی

او در زیر

او در زیر چرخ پیست و زلفهایش را پیچین چین کرده در میان مجموعه طلا گذاشته در خواب است
چشم نظر قهرمان بآن نازنین افتاد یکدل نه صد دل عاشق جمال دختر گردیده گفت من خیال
میکردم مثل سرو خرامان دختری خلق نکرده است هرگاه این دختر که سرو خرامان را مرده لقای
این می توان داد حالا بر من هیچ شده است که باغ این بهشت است و این دختر حوری است
خواست آن دختر را بیدار کند باز خیال کرد که خوب اینجا دختر را دیده ام گاه باشد بیدار شود بهوا برود
خوبست که از دور تماشای او کنم تا او خود بخود بیدار شود آنگاه از او احوال بپرسم که این باغ
از کیست و خود چه کاره است تماشا میکرد که دختر بیرون از غمزه و ناز از خواب بیدار شده بقهرمان
نگاه کرده بقاه قاه خندید آنگاه گفت ای قهرمان قاتل دور چرا ایستاده مگر بیگانه هستی پیش
آمده تا ببینم از کجا آمده قهرمان گفت ای نازنین هزار جان من فدای تو باد من ترا نمی شناسم
تو مرا چه میشناسی دختر گفت هر چند تو مرا نمی شناسی اما من ترا میشناسم باش که من دختر عموی سرو خرامانم
قهرمان آه سرد از دل پر درد بر کشیده گفت من از تو میخواهم دست بردار تیر ترا خواهم برد دختر
گفت ای قهرمان سرو خرامان را چه کردی کجا گذاشتی قهرمان گفت ای نازنین سرو خرامان را
در شهر پری گذاشته ام من با مادر شهبال پری در گلستان ارم میرفتم دختر خندید گفت این
راه گلستان ارم نبود چرا از این راه آمده قهرمان گفت ای نازنین من در پی شهبال سیر
میکردم که او را گرفته بلد راه کنم آنگاه دختر گفت ای قهرمان بر بالای تخت آمده آرام
گرفته از برای شما چاشت و شراب آورده نوش کنید دختر از جا برخاسته دست

قهرمان را گرفته بالای تخت آورده نشاندند که هوش از قهرمان بدر رفت و دختر در باغ رفت
خانچه از برای قهرمان آورده پیش او گذاشت قهرمان دید آنچه بخواهی در میان خوانچه گذاشته است
قهرمان خواست لقمه بردارد که شکستن پل بخاطرش آمده گفت مبادا این هم طلسم باشد
که شهبال سحر کرده باشد آنگاه دعای اسم اعظم را خوانده که یکدفعه دختر از روی تخت برخاسته
بر زمین افتاده چرخی زده قهرمان نگاه کرده دید که شهبال سر است قهرمان از روی تخت برخاسته
که شهبال نعره زده بر روی هوا بلند شد گفت ای قهرمان هرگاه دعای اسم اعظم را نمیخواندی
طهمورث و کیمرد شاه و گرشاسب را هم که تو عوض شانم که قهرمان نعره از جگر کشیده گفت ای
شهبال سر من نامردم هرگاه دست از تو بردارم شهبال از نظر غایب گشت آنگاه
صدای عظیمی بلند گردید و هوا تاریک شد قهرمان چشم را بهم گذاشت ساعتی چشم را
باز کرد دید که همه بیابان است نه باغ پیداست نه تخت قهرمان پریشان بحری سوار شده براه
افتاد گفت بار خدایا گریبان شهبال را بدست من بده و گرفتار من کن که شهبال
پری و هوشنگ و راهی خبردار شده اند که من از پی شهبال سر رفته ام اگر دست از این بردارم
میگویند که قهرمان ترسیده است آنگاه روانه گردید یکفرسنگ راه طی کرده که حصاری بنظر قهرمان
آمده که سر بر ثریا کشیده پیش رفته باغی در نظر آورده گفت داخل این باغ شده بلکه شهبال
سر را توانم دید آنگاه داخل باغ شده نظرش بباغی افتاد که درختهای آن باغ را از طلا
و برگ آن از زمرد و خوشهای انگور از مروارید و گلهای او الوان شکفته و مرغهای خوش الحان

در سر شاخهای درخت نشسته و نهرهای آب جاری که از شیر سفیدتر از عسل شیرین‌تر و تمام از گل
دریاچین نزدیک بود که قهرمان مدهوش شود از هر طرف سیر میکرد تا در میان باغ قصری دید پیش
قصر رفته دید که پردهای زرنگار انداخته و صدای خوش در میان قصر می آید قهرمان ساعتی گوش
داده گفت خداوندا ایشان چه کس باشند که چنین صدا را هرگز نشنیده ام آنگاه پیش رفته
که بلکه سخن ایشان را تواند فهمید در پای قصر رسید که صدا موقوف گردید قهرمان گفت اینجا
بمانم شاید یکی از ایشان بیرون آید معلوم کنم هرچند در پای قصر ایستاد کسی رفت و آمد
نکرد آنگاه قهرمان گفت خود در قصر رفته تا معلوم کنم قهرمان داخل قصر گردید که نظرش در
روی تخت بجوان مرصع پوشی افتاد که ایشی پهلوانی بر سر زده بند در بند قهرمان بلرزه در آمد
و چهل نفر جوان دیگر دید که در دست راست و چپ او نشسته تمامی ایشی پهلوانی بر سر زده اند
و ساقیهای سیمین ساق در مجلس صراحیهای می در دست گرفته شراب میخورند لکن سخن نمیگویند
قهرمان پیش رفته سلام گفت کسی جواب نگفت قهرمان گفت کسی اینقدر مغرور باشد
من نیز در دیوان قدم فی نفسی لا تنظر بنی آدم ساعتی قهرمان ایستاد کسی التفات باو نکرد با خود
گفت که آیا ایشان چه کسان باشند آنگاه شروع بخواندن دعای اسم اعظم کرد ساعتی شد ملاحظه
کرده دید که تمام ایشان را از مغز ساخته اند و جائیکه در بالای تخت نشسته بود انگشتری در دست
او دید از دست او در آورده دید در نگین او نوشته اند که ای قهرمان در این سر منزل که میرسی
بدانکه این دخمه کیمرد شاه حبشه مرا که می بینی کیمرد شاه پسر گرشاسب هستم این کمر مرا

بر میداری زیر تخت را میکنی در زیر زمین چاهی پیدا می‌شود که یادگاری برای تو گذشته ام سه چوبه
تیر با یکعمود در میان چاه گذشته ام برآور که خاصیت آن عمود آنست که شب تاریک اورا از قاب
بیرون آوری مثل روز روشن می‌شود خاصیت دوم آنست که هر قدر زور که در بازوی تو میباشد
همان قدر هم عمود از برای تو کار میکند خاصیت سیم آنست که هر قدر بازوی تو خسته می‌شود
اورا بر زمین میزنی صدائی از او برمی‌آید که دشمنان نزاد در کرده باشند از صدای آن ده نفر
بیست نفر هلاک می‌شوند ای دلاور باید اورا پنهان نگاه داری هر اوقات که کار بر تو تنگ
می‌شود اورا از قاب بیرون می‌آوری و خاصیت آن سه چوبه تیر آنست که عطارد دیو است
در جام جهان نما که آن بدبخت طلسم است هیچ چیز باو کارگر نیست باید باین سه چوبه تیر
کشته شود آنگاه قهرمان در زیر تخت زمین را کنده زیر زمینی بنظر در آورده داخل زیر زمین
شد یکعمود و یک کمان با سه چوبه تیر در آنجا دید بر دسته عمود را بوسید شکر خدا
کرده از زیر زمین بیرون آمده بانگشتر ملاحظه کرد دید که نوشته است ای قهرمان بدست
راست برو که راهی از برای تو پیدا خواهد شد قهرمان چند قدم راه طی کرده در سر چاهی رسید
که بجز از آن چاه بالا جای آمد قهرمان در انگشتر نگاه کرده دید که نوشته اند ای قهرمان هرگاه
خواسته باشی شهباب را پیدا کنی در این چاه رفته که دیگر راهی نیست قهرمان چون دید
آه سرد از دل پر درد برکشید خنجر را از کمر بیرون آورده آنگاه بدرگاه خدا بنالید خنجر را
در لب چاه زده حلقه کمند را بر دسته خنجر بسته کمند را گرفته در زیر چاه رفت چاهی دید مثل

شب یلدا تاریک و تیره پس شمشیر را از غلاف کشیده در اطراف چاه میزد بهوای شمشیر
راه میرفت همچنین چند قدم راه رفت صدائی بگوش قهرمان رسید که یکی میگفت بار خدایا بفریاد رس
ای کس بیکسان من چه گناه کرده بودم که باین درد گرفتار شدم کجاست قهرمان که مرا در این درد
ببیند که دمار از روزگار رستم و دیوان برآورد و مرا از بند خلاص کند خداوندا قهرمان از درد من خبر
دارد نه من میدانم که او در کجاست خداوندا آن دلاور را بمن برسان که مرا از این بند خلاص کند
قهرمان این سخن را شنید نعره زد که ای جوان چه کسی که در میان این چاه اسم قهرمان را میبری آنوقت
گفت ای پهلوان تو چه کسی نزدیکتر بیا که بدانم تو چه کاره و اهل کجائی اگر دوستی و اگر دشمن زیاده
بر این تاب ندارم کشتنی باشم یکباره بکش قهرمان گفت تا قوت است مگو تا نزدیک تو خواهم آمد
آنگاه گفت بدان ای دلاور که من نامزد قهرمان قاتلم دختر راهی پیدا باشم و نام من سرو خرامان
پیدا شد قهرمان گفت در کجا بودی که در اینجا گرفتار شدی گفت ای دلاور بدان که قهرمان در گلستان
ارم باماد شهباب پری رفته من باین درد گرفتار شدم قهرمان گفت ای سرو خرامان تو در بند
کیستی گفت ای دلاور بدان که دیوی هست که نامش شهباب سر پیدا شده مرا گرفته در این
بند انداخته است قهرمان چون این سخن را شنید آه از نهادش برآمد آنگاه پرسید که پدر تو
و مهر شکفته چه شدند سرو خرامان گفت در شهر رحمش آنها بود قهرمان گفت تو چگونه در
اینجا در بند افتادی سرو خرامان گفت ای دلاور بدان آنروز که قهرمان در شهر سر بیرون رفت ظهر
همان روز لکه ابری در روی هوا پیدا شده و آتش در شهر باریدن گرفت من تیری در حقه کمان

گذاشتم بیرون آمدم که با آن الگه ابر زنم که دستی در میان ابر بیرون آمده کمر مرا گرفته بهوا بلند
شد که در میان ابر آن حرامزاده را که شهباب سر باشد دیدم آنگاه مرا آورده درین جا بند
ساخته است آنوقت قهرمان عمود کیمردشاه را از قاب بیرون آورده که ته چاه روشن
شد نظر قهرمان بسوی سروخرامان افتاد که او را بگیسوها آویخته اند که آه از نهاد قهرمان بدر
رفت و دیده خود را بسر و خرامان رسانیده گفت هزار جان من بقربان تو گر من مرده ام
که تو بایست در دگرفتار شده نظر سروخرامان نیز بقهرمان افتاد گفت ای دلارام جان من
فدای تو باد چرا از عقب من درین چاه آمدی ای دلارام من هفت سال با سمند هزاره دیو
در جنگ بودم و بزرگی بسیاری با دیوان کرده ام هرگز مثل این دیو ندیده ام ای دلاور
مگر که از نکبت من شما هم در دست این ظالم گرفتار شوید و ایران با صاحب بماند
و آنچه مطلب دیوان قاف قاف بود از برای آن حاصل شود ای دلاور دست از من بر داشته
برگرد که اگر این حرامزاده بیاید حرا ببیند که شما خلاص کرده اید آنوقت از عقب شما
می آید و شما را هلاک خواهد کرد قهرمان بخندید و گفت ای نازنین چرا اینقدر از شهباب سر
ترسیده بخدای لایزال قسم هرجا او را دیده ام از دست من فرار کرده من از پی او میکردم
ای سروخرامان من خبر گرفتاری شما نداشتم از پی شهباب سر میکردم که او را گرفته بدو پاره
کنم و از اینجا به گلستان ارم شوم آنگاه سروخرامان بگریه درآمده گفت ای دلارام این حرامزاده
دیو نیست که تو اینکار با او کرد آنگاه سروخرامان را از بند وا کرده دست بگردن هم نموده

مرحبا ایشان شکر میکردند سروخرامان گفت مطلب من همین بود که یکدفعه دیگر دیده را بجمال شما
روشن سازم حالا که گشته شوم دیگر آرزوی در دل ندارم قهرمان گفت ای نازنین کمر مرا بگیر که رفته شهباب
سر را پیدا کنم اگر بزیر زمین رفته است سروخرامان کمر قهرمان را گرفته اما از ترس مثل برگ بید میلرزید
قهرمان گفت ای سروخرامان تو سپهسالار بودی با رزه دیوان جنگ میکردی حالا از شهباب سر
چرا میترسی سروخرامان گفت ای دلارام سوگند بخدا یاد میکنم که من مثل این دیو در روی زمین ندیدم قهرمان
گفت ای نازنین انشاء الله من شهباب سر را دیده بپوشان میدهم هیچ اندک راه اندر چاه رفتند
باز صدای کسی بگوش قهرمان رسید که باز کسی نام قهرمان را میبرد قهرمان نعره کشید که تو چه کسی
گفت ای دلارام بدانکه من حرم پادشاه راهی هندی یار سروخرامان میباشم قهرمان گفت ای
نازنین یار تو مگر در بند شهباب سر است سروخرامان گفت ای دلارام روزی که من گرفتار
شدم یار من بود دیگر خبری ندارم قهرمان عمود کیمردشاه را از قاب بیرون آورده که چاه روشن
گردید نظر قهرمان بوالده سروخرامان افتاد که او را هم بگیسوها آویخته اند او را نیز از بند خلاص
کرده گفت ای سرو آسا تو هم کمر مرا گرفته عمود را در قاب گذاشته با نوک شمشیر راه میرفت
تا باز صدائی بگوش او رسید که یا دیگر فریاد و ناله و زاری میکرد هم قهرمان راه میبرد باز قهرمان
عمود کیمردشاه را از قاب بیرون آورده که معلوم کند که چه کس است که نظرش بر پادشاه
راهی افتاد که او را نیز بیک دست آویزان کرده اند او را نیز از بند خلاص کرد که راهی هندی
دست در کمر قهرمان کرده بگریه درآمد قهرمان گفت ای شهریار چرا گریه میکنی گفت ای

دلاور دلم از برای تو می سوزد میترسم که در دست شهباب سر کشته شوی و ما نیز غمزده یا جان نخواهیم برد که
قهرمان بگجنیده گفت ای پادشاه هیچ غم مخور که انشاء الله تعالی بر سر شهباب سر بیاورم که بر تره دیوان
قدقاف در حال او بگریند آنگاه راهی را بر داشته براه افتادند قدری راه طی کردند که شمشیر
قهرمان و پدر سرو خرامان بدری خورد که آن دلاور دست دراز کرده در را باز کرده دید که مثل
روز روشن است که گویی آفتاب کارگر بود چنین قهرمان داخل باغ شد دید که دریای نور چهار طرف
باغ نصب کرده اند از نور او باغ روشن است قهرمان انگشتری را بر آورد [illegible] کرد دید که نوشته اند
ای قهرمان چنین داخل باغ شدی بدان که این باغ شهباب سر است و آنچه میوه در این باغ است
تمامی طلسم است البته از آن میوه ها مخور آنگاه قهرمان براه افتاد که در میان باغ رسید که صدای
خرخر خواب بگوشش او رسید قهرمان پیش رفت نظر او بر شهباب افتاده که در روی
تخت سنگ خوابیده است که صد و بیست گز قامت دارد چنین قهرمان او را بدید خوفی در دل
قهرمان افتاد گفت هرگز در قدقاف چنین دیوی ندیده ام چنین راهبر و سرو خرامان و سرو آسا
شهباب سر را در خواب دیدند که قهرمان را در بغل گرفته گفتند ای دلاور طالع شما بلند
میباشد که شهباب در خواب است امیدوار شدیم که عمر ما در دنیا باقی است التماس داریم
که زودتر این حرام زاده را بکشی که از شر او خلاص شویم قهرمان گفت ای شهریار این
نامردی است که من او را در خواب بکشم باید او را از خواب بیدار کنم تا مرا بشناسد راهبر
هندی گفت ای دلاور راست میگوید لیکن این حرام زاده شر آن دلاور نیست که وصف

اورا

اورا بتوان کردن ترسم حریف او نباشی قهرمان گفت نامردی است از کمر فریدون نباشم اگر او را بیدار
نکرده بکشم قهرمان شمشیر را کشیده پیش رفت نوک شمشیر را بر پای شهباب سر زده که یک ارش
در کف پای او فرو رفت شهباب دست خود به پای خود زد که ای مگس از ترس تو بزیر زمین آیم
باز تو دست از من بر نمیداری راهبر هندی پیش آمده باز التماس بسیاری بقهرمان کرد که ای
دلاور ترا بخدا قسم میدهم که تا این حرام زاده در خواب است او را بکش که اگر از خواب بیدار شود
از عهده او کسی بر نمی آید قهرمان نعره از جگر کشید که شهباب سر از خواب جسته نظرش بر قهرمان
افتاد شهباب سر بگجنیده گفت ای قهرمان جانت را بدست من داده که مرگ تو در دست من است
هر جا بتو رو نمودم ترا خیال رسید که من از تو ترسیده ام ای خیره سر بگیر از دست من دار شمشیر را
بر دو دستش چنین نظر سرو خرامان بر شهباب سر افتاد که درخت چناری را از بیخ کنده هفت سنگ
آسیا را بر شاخ درخت بسته است آه سرد از دل کشیده سر بسوی آسمان کرده گفت بار خدایا
بفریاد ما برس که قهرمان سپر در سر کشیده اندیشه از آن حرام زاده نکرده شهباب سر دار
شمشاد را چنان بر قبه سپر قهرمان فرو آخت که عالم در نظرش تیره و سیاه گردید تا بند
زانوی قهرمان بر خاک فرو رفت گرد از هر طرف بلند شد قهرمان در میان گرد ناپدید شد
بگجنیده گفت کجا رفت موش خشک که آمده استخوانهای شرالدز بر خاک بیاکند چنین سرو خرامان
قهرمان را ندیده گفت ای دلارام همراه جان من فدای تو باد آخر گلی از باغ وصال تو نچیدیم
گریبان را چاک زده   زد دست و دریده پیرهن را   ای مرده چه میکنی کفن را   بیا

طپانچه بر جبین زد و خاک بر سر ریخت و فریاد برآورد شیون و زاری سرو خرامان بگوش قهرمان

رسید حمیت بر او اثر کرد نعره کشید از میان خاک برآمد در برابر شهباب سر آمد سر راه

او را گرفته گفت ای حرامزاده تعریف مردی و پهلوانی میکنی پیاده بیدم و بیتم را بزن که آرزو

در دل تو نماند تا نوبت بمن رسد که معلوم تو کنم که ضرب را چگونه میزنند چون شهباب قهرمان را

در زیر عمود خود زنده دید گفت ای آدمیزاد خیره سر بگیر اندست من شهباب سر عمود دوم

و سیم را چنان بر قبهٔ سپر قهرمان زد شیری که از پستان مادر خورده در دهانش برآمد آن وقت

قهرمان سپر را بگردش داده در پشت خود انداخت عمود کیمرود شاه را از قاب درآورده گفت

ای شهباب سپر بگیر ضرب دست مردان را که نظر شهباب بر عمود کیمرود شاه افتاد گفت ای قهرمان حالا

دانستم که گردیدن تو از عقب من بی سبب نبوده است بجز این عمود کیمرود شاه بوده است اگر عمود

کیمرود شاه نمی بود بلا تا بر سر تو می آوردم که در داستانها بازگویند قهرمان گفت اگر این عمود را

نمیداشتم پس حریف تو نبودم عمود را در قاب گذاشته گفت ای حرامزاده کشتی باهم میکنیم

پنجه ملک آسا را در کمر شهباب سرزده شهباب نیز دست بکمر زنجیر قهرمان زده هر دو باهم

بکشتی برآمدند راوی چنین روایت میکند که آن دو دلاور سه شبانه روز باهم تلاش کردند

روز چهارم قهرمان سر بسوی آسمان کرد گفت ای خدا ای دادرس مرا از دست این ظالم بدکردار

نجات ده سرو خرامان دست بدعا برداشت که ای الهی و ای کارساز عالم بجاه پیغمبر کریم ایشان

و بازوی قهرمان آمده یکمرتبه نعره الله اکبر از جگرگاه دل برکشید که زهره در تن بدن

نوشته اند که ای قهرمان در این منزل که رسید در حجره را باز کرده داخل حجره شد گنجی در این حجره

هست از محنت بسیار قهرمان دست انداخته قفل را شکست داخل حجره گردید دید که جواهر

بسیاری که نهاده اند با نصد دست سلاح پهلوانی نیز در آنجا پیدا شد قهرمان باز نوع را نگاه کرد دید

نوشته اند که اید لاور حجره دیگری هست که دری فولاد دارد آن در را باز کن چه پیش خواهد آمد که زندان

خانهٔ گرشاسب هست که چهل نفر نره دیو در آنجا پیدا شد ترا دیده التماس خواهند کرد که خود را

از بند خلاص کن مبادا آنها را خلاص کنی که اگر یکی از ایشان از این بند خلاص شوند

خلق را در روی زمین زنده نخواهند گذاشت ای دلاور من گرشاسب بودم سعیها کردم

آخر بهزار مرارت ایشان را گرفته در اینجا محبوس داشتم و در دست راست هفت نفر دیو در بند

پیدا شده ترا دیده سلام میکنند ایشان را از بند خلاص میکنی آنگاه قهرمان در را گشوده

داخل زندان گردید چهل نفر دیو را دید چنین دیوان قهرمان را دیدند طرفه دلاوری را بنظر در

آوردند که بیدار از بند ایشان از نظر قهرمان برزه در آمده قهرمان چنین دیوان را دیده آفرین

بر گرشاسب کرد که چنین دیوان را گرفته در بند کرده است هرچند التماس کردند ایشان را

خلاص نکرد بطرف دست راست نگاه کرد هفت نفر نره دیو را دید که چنین ایشان قهرمان را

دیدند بر خوش شدند دست بر سینه گذاشته سلام کردند قهرمان جواب سلام ایشان را داده نزدیک

ایشان رفت پرسید شما کیستید عرض کردند که ما سهمان دیو میگویند این شش

نفر برادر من پیدا شدند در این مدت چشم انتظار داشتیم که الحمد لله حضرت تشریف آورده

التماس داریم ما را از بند خلاص کنی تا زنده ایم غلامی ترا خواهیم کرد قهرمان زنجیر از گردن
ایشان برداشته سهمان را با شش برادر رها کرد گفت ای سهمان دیگر راهی هست که توان
بیرون رفت عرض کردند که دیگر راهی نیست از همین راه باید رفت پس روانه راه شدند
تا بر سر چاه آمدند سهمان تمامی گنجی که بود با خود بالا آورده روانه شدند تا به باغ رسیده از در
باغ بیرون آمدند که در عقب صدای بگوش قهرمان رسید نگاه کردند باغی را دیدند و
چاهی را آنگاه قهرمان راهی هندی و سرو خرامان و سرو آسا را با تمامی گنج و خزانه بسهمان
سپرده گفت ای سهمان ایشان را برداشته در شهر ری بخدمت هوشنگشاه و شهریاران ایران رسان
و آنچه که دیده بگذشت آنها عرض کن و من در گلستان ارم در پیش شهبال پری خواهم رفت
سهمان ایشان را بمنزل رسانیده نعره خود را در گلستان ارم بمن برسان سهمان توره کشیده
و راهی و سرو خرامان و سرو آسا را با گنج و دسته همراه برادران برداشته روانه دشت ری
گردیدند روزی هوشنگشاه در بارگاه با دلیران ایران نشسته بودند و از غم قهرمان مینالیدند
که خبری از قهرمان نداریم بهرام آه سرد از جگر می کشید که خبر از پدر خود نداریم که ناگاه صدای
زنگ ناقوس از دیوان برآمد که از دور هوا بلند شده غلغله در شهر ری افتاد که هوشنگ
و تهمتن و بهرام آه سرد از جگر میکشیدند گفتند که معلوم است که کار قهرمان عیب کرده
یا کشته شده و گلستان ارم را نیز الآف و عطار دیو تصرف کرده اند حالا دیوان بجنگ
اینجا افتاده اند هوشنگشاه گفت علاج دیوان را چگونه باید کرد که در اینجا کسی نیست که در

مهمان

میدان دیوان برود در این گفتگو بودند که دیوان در بارگاه هوشنگ فرود آمدند که نظر هوشنگ
به هفت نفر نره دیو افتاد سرو خرامان و سرو آسا و راهی هندی را دیدند که در گردن دیوان سوارند
هوشنگشاه گفت بار خدایا ایشان در کجا بودند که راهی خنده کنان خدمت هوشنگ آمده دست
در گردن همه بگرده و بر روی تخت نشستند و سهمان با برادرانش ایستادند هوشنگ از راهی
احوال پرسید که شما کجا بودید و این دیوان کیستند راهی آنچه دیده بود از پهلوانی قهرمان
و کشتن شهبال سر تمامی را از برای هوشنگ تقریر آوردند معلوم هوشنگ و دلیران ایران شد
که سهمان و برادرانش غلام گرشاسب بودند که قهرمان ایشان را از بند نجات داده هوشنگ
ایشان را تکلیف نموده در مجلس نشانید سهمان عرض کرد که ای شهریار باید مرخص بفرمایند
که باید در پی قهرمان برویم شهریار گفت در اینمدت در میان طلسم بوده چند روزی در اینجا
آرام گرفته من بعد بروید سهمان و هوشنگ را در شهر ری بگذار چند کلمه از قهرمان قاتل
بشنو بعد از روانه کردن سهمان قهرمان روانه راه گردید منزل بمنزل وادی بوادی قطع
منازل یار سلامت سنگ ملامت میزد و میآمد تا اندک زمانی خود را به بالای تلی رسانید
ملاحظه اطراف و جوانب میکرد که در این اثنا حصاری از دور نمایان شده قهرمان جهجز بر
گرد کاو شیشپار بجری زده خود را بنزدیک حصار رسانیده قلعه بنظر در آورده که حصار
قلعه سر بر ثریا کشیده بود و فریاد الامان الامان بر زبان بفلک میرسید و صدای زنگ ناقوس
دیوان زمین را بلرزه در آورده چون نظر قهرمان بدیوان افتاد دانست که گلستان ارم است

که دیوان بر سر ایشان آمده اند که چپ بقهرمان اثر کرده دست راست بکره چپ و دست چپ بکره
بهت نعره الله اکبر کشید که تمام کوه و صحرا بلرزه در آمد چنین نعره قهرمان بگوش الاف دیو رسید بند از
بند او بلرزه در آمد دیوان گفتند که مگر گرشاسب یا طهمورث زنده شده اند که نظر دیوان بر قهرمان
افتاد که بر ششپار بحری سوار شده است دیوان نعره زدند که ای الاف این دلاور که بر ششپار بحری سوار شده
در برابر ایستاده است اولاد گرشاسب است او را قهرمان قاتل میناسند قتل تمام دیوان در دست این خواهد
بود چون الاف دیو قهرمان را دید به دیوان گفت که دست از دعوای پریان برداشته بقهرمان حمله کنید
چون دیوان این سخن را از الاف شنیدند دست از دعوای پریان برداشته رو بقهرمان کردند که
شهبال پری دید که دیوان دست از دعوای ایشان برداشته اند از پریان پرسید که رفته تحقیق کرده
سبب چه خواهد بود فرج یکی سبب شده پریان یکی آمده عرض کردند که ای شهریار ظاهرا قهرمان بامداد
ما آمده است شهبال پری بالا رفته نگاه باطراف میکرد دید جوانی بر بالای کوهی سوار شده سر راه
بر دیوان گرفته است چون شهبال پری قهرمان را ندیده بود نمی شناخت پریانی که از عقب قهرمان
رفته بودند طلبیده گفت این جوان را می شناسید پریان عرض کردند که ای شهریار این قهرمان
از اولاد گرشاسب و نوه کیمرد شاه و نبیره طهمورث دیوبند و جگر گوشه فریدون شاه ایران است
که ما را بامداد او مقرر کرده بود دیدای جهان جوانست شهبال پری چون آمدن قهرمان را دید
بفرمود تا نقاره خانه را بنوازش در آوردند شادی و فرح میکردند آنوقت الاف دیو بر فیل سوار
شده نظرش بر قد و قامت قهرمان افتاد نعره زد خود را بمیدان رسانیده بسر راه بر قهرمان

گرفت

گرفت گفت ای خیره سر از ایران بکمک شهبال پری آمده که پریان را از دست من خلاص کنی
ترا از دست من که خلاص کند قهرمان گفت ای حرامزاده مرگ تو مرا از دست تو خلاص خواهد کرد
شربت مرگ بتو خواهم چشانید چون این سخن را الاف دیو شنید گفت ای قهرمان بگیر از دست
من ضرب گرز را که قهرمان سپر گرشاسب را بر سر کشیده الاف دارشمشاد را بر داشته چنان
بر قبه سپر قهرمان کوفت که چهار عناصر و دست و پای ششپار بحری در میان خاک فرو رفت که قهرمان
در میان گرد ناپدید شد الاف چون قهرمان را ناپدید دید قاه قاه بخندید در آمد گفت ای آدمی
زاد لاف پهلوانی میزدی تاب یک دار شمشاد مرا نیاوردی قهرمان چون این سخن را بشنید مثل
اژدهای دمان از میان گرد در آمده نعره زد گفت ای الاف ضرب دست خود را زدی ضرب دویم
دستم را بزن که آرزو در دل تو باقی نماند که الاف دارشمشاد را بالا برده بقوت هر چه تمام تر
کوفت بر قبه سپر قهرمان که اگر بر کوه میزد البته از هم می شکافت که خم در بازوی آن دلاور نیامد
آنوقت قهرمان دست بقبضه تیغ آبدار کرده هو هو گویان عربده جویان مثل شیر ژیان در
برابر الاف آمده گفت ای حرامزاده بگیر ضرب دست مردان را که بیک تیغ جان بمیسزا بجهنم
واصل کنم آنوقت الاف دارشمشاد خود را سپر ساخته بر فرق کشیده قهرمان بدو حلقه رکاب
راست ایستاده تیغ را چنان بر دارشمشاد الاف نواخت که دارشمشاد را مثل خیار بدو نیم
کرد و دست الاف را قطع کرد الاف بخندید گفت ای پهلوان ضرب تو این بود قهرمان گفت
ای حرامزاده بطرف راست خود نگاه کن الاف نگاه کرد دست خود را دید که بر زمین افتاده است

آن حرام زاده خم شده دست را بر داشته مثل خیار خورد که باز دستش خوب شده که با هرگز قطع نشده بود چون
قهرمان این حال را دید آه از نهادش بر آمد آنگاه دست بر عمود کیمرد شاه کرده از قرپوس زین
بر داشته از قاب در آورد چشم نظر الالف بر عمود کیمرد شاه افتاده گفت ای قهرمان مگر شهبال سر
زنده نیست که این عمود بدست تو افتاده است قهرمان گفت شهبال سر رفته حال آمده ام که
ترا نیز در پیش او بفرستم الالف چون این سخن را شنید تنوره کشیده بروی هوا بلند شده به نره
دیوان گفت دور او را بگیرید مگذارید که زنده جان به برد که خون شهبال سر را از او بخواهیم چون
دیوان کشته شدن شهبال سر را شنیدند تمامی یکبار حمله بر قهرمان کردند و دور او را گرفتند
دار شمشادها بر فرق قهرمان میزدند آنگاه لادر سپر در سر کشیده دست بر قبضه تیغ آبدار کرده
در میان دیوان افتاد هر که را بر کمر میزد مثل خیار بدو نیمه میساخت و هر که را بر سر میزد دوپاره
میکرد القصه باندک زمانی سیصد چهار صد تن از ایشان را کشت آنگاه تیغ را در غلاف کرده گذاشته
عمود کیمرد شاه را در دست گرفته در میان دیوان افتاد تا دو سه ساعت تخمیناً هزار نفر ایشان را بر
طرف کرد چشم نظر شهبال پری بر قهرمان افتاد که بر شبدیز سوار است یکه تنها ایستاده از دیوان
کشته بر بالا ریم بسته هر ساعت که شهبال پری گفت که شاسب را خدا امتحان بیاباید بر ایشان کرده است
فرموده است در همین وقت نهیب بر پریان کرده که بامداد قهرمان بیرون رفته خود را بر قلب سپاه دیوان
بزنید که یکبار پریان دست بر قائمه شمشیر آبدار کرده در میان دیوان افتاد چون دیوان
عمود کرشاسب را در دست قهرمان دیدند گفتند این شخص کشنده شهبال سر است ای حریف





او نیستم تنوره کشیده بروی هوا بلند شدند گفتند ای قهرمان خوب باد ای شهبال پری آمدی
که دختر او را اسیر کرده بجام جهان نما میبریم هر گاه اظهار پهلوانی میکنی خود را بجام جهان نما بیا
که پیران شهبال را از دست ما خلاص کنی آن وقت پهلوانی را بتو معلوم خواهیم کرد دیوان تنوره
کشیده بروی هوا بلند شده رفتند شهبال پری استقبال نموده قهرمان را در بارگاه خود برده

بهر دو تخت نشسته مجلس بزم آراسته کردند که قهرمان مکدر بود شهباب پری گفت ایدلاور چرا
مکدری شراب میل نمیکنی قهرمان گفت ای شهباب من شرمنده ام که خدمتی از برای تو نکرده ام
شهباب گفت ایدلاور پهلوانا که امروز تو کردی کسی در این مدت نکرده است که پریان را از چنگ
دیوان خلاص کردی قهرمان گفت ای شهباب چه کرده ام که همشیره های بهرام را الاف دیو برده
فردا در ایران بچه رو بهرام را نگاه کنم ای شهباب باید بلد راه من بشوی که در جام جهان نما از پی
همشیره های بهرام بروم و ایشان را از دست الاف دیو خلاص کنم شهباب پری گفت ای دلاور
همشیره های بهرام را دیوان نبرده اند آنها دروغ میگفته اند قهرمان گفت ای شهباب ترا بخدا
قسم میدهم که آنچه راست است بیان نما شهباب گفت ای قهرمان مرا بخدا قسم دادی راستش
بگویم ایدلاور دانسته باش که همشیره های بهرام را دیوان برده اند نهایت کسی نمیداند که بکجا برده اند
اگر بکام جهان نما برده باشند کسی در آنجا نمیتواند رفت دو کوه در برابر یکدیگر پیدا شده یکی را طور
اعظم و یکی را کوه اعظم میگویند قهرمان گفت بچه سبب از آن دو کوه نمیتوان گذشت شهباب
گفت آنکوه اینطور است وقتی که آفتاب طلوع میکند چهار فرسنگ نزدیک آن کوه نمیتواند رفت
کسی کباب میشود سوخته است هر کس از آنجا بگذرد خواهد سوخت و وحوش و طیور از آن حوالی نمیتوانند
گذشت سیمرغ در سر آن کوه آشیانه کرده است سوای سیمرغ دیگر هیچ جانداری از آنجا نمیتواند
رفت قهرمان گفت شما مرا در نزدیک آن کوه ببرید من انشاء الله تعالی بآسانی از کوه خواهم گذشت
چون شهباب این سخن از قهرمان شنید التماس بسیار کرد که دست از این مقدمه بردار که

هزار جان من و دختران من فدای یک موی تو قهرمان گفت بحق خدا قسم که دست بر دار نیستم بگذارید
که دیوان آرام بگیرند شهباب دید که فایده ندارد گفت ای دلاور من با تمامی لشکر خود همراه شما تا پای
کوه بدر خواهیم آمد اصل مطلب شهباب بر آن بود که بلکه قهرمان آن کوه را دیده پشیمان شود آنگاه با تمامی
لشکر با قهرمان براه افتادند تا نزدیکی آنکوه رسیدند ایستادند تا که آفتاب غروب کرد باز براه افتادند
نصف از شب گذشته بود که خود را در پای آن کوه رسانیدند شهباب پری گفت ایدلاور این کوه است
که من ترا از رفتن قهرمان گفت آشیانه سیمرغ در سر این کوه میباشد شهباب گفت بلی قهرمان گفت
ای شهباب بفرما فیلی از برای من بیاورند فیل را آوردند قهرمان گفت تا فیل را کشتند شکم او را
خالی کردند خود را در میان شکم فیل جای داد بفرمود تا شکم فیل را دوختند و شمشیر و خنجر را بشهباب
سپرد و بعضی وصیتها کرده با شهباب وداع کرده شهباب شبانه برگردید بگلستان ارم آمد قهرمان
در شکم فیل ماند تا آفتاب طلوع کرد و چون گرما زور آورد که پوست فیل ترکید نزدیک بود که نفس
قهرمان در آید در این اثنا سیمرغ از آشیانه خود بر هوا بلند شد که طعمه بدست آورد آنگاه دید
در پای کوه فیلی افتاده است از هوا فرود آمده فیل را منقار زده برداشته در بالای کوه در آشیانه
خود برده شکم فیل را شکافت دید که شخصی در میان شکم فیل بر آمده سیمرغ چون قهرمان را دید گفت
ای آدمیزاد تو در این جا چه میکنی عرض کرد که ای پادشاه مرغان الاف و عقاب دیو با جمعی از دیوان
آمده دو دختر شهباب پری را اسیر کرده در جام جهان نما برده من بخدمت شما آمده ام که مرا
از خاک بر داشته از این کوه بگذرانی تا خود را بجام جهان نما رسانیده دختر های شهباب پری را از

دست دیوان گرفته باشم سیمرغ گفت ای آدمی نزاد تنها چگونه بجام جهان نما خواهی رفت و تو از
اولاد کیستی گفت من از اولاد گرشاسب میباشم چون سیمرغ این سخن را از قهرمان شنید پر خود را
باز کرده بچه‌ها قهرمان سایبان کرد گفت ای پهلوان دلاور این کار از اولاد گرشاسب بر می آید
گفت ترا خواهم برد نهایت سه روز در اینجا باش که من بشکار رفته شکار سه روزه از برای طفلهای
خود حاضر کنم القصه قهرمان در سر کوه ماند سیمرغ شکار سه روزه را کرده و گور برا گرفته آورده نزد قهرمان
کباب کرده قدری کباب خورده آنگاه سیمرغ او را بر پشت خود سوار کرده گفت چشم را بر هم بگذار
سیمرغ بر روی هوا بلند شده سه شبانه روز راه طی کرده روز چهارم بزیر کوهی رسید قهرمان را
بر پشت خود فرود آورده گفت ای قهرمان این برابر را نگاه کن قلعه که نمایان است از نعم الاف دعظار
دیو است تو متوجه خود باش تا من رفته در آشیانه خود از برای بچه‌ها شکار تدارک کرده باز خود را
زود خواهم بتو رسانید سیمرغ برگردیده بآشیانه خود رفت و دو کلمه از قهرمان بشنو درخت
چناری بود خود را در زیر درخت چنار رسانیده نشست الاف دعظار دیده بانها در بالای
برج قلعه نگاه داشت باو سفارش کرده بودند که اولاد گرشاسب دست از جام جهان نما نخواهند
برداشت هر اوقات قهرمان پیدا شود ما را خبر کن دیده بان نگاه میکرد دید که سیمرغ
جوانی را آورده دامنه کوه گذاشته مراجعت کرد و دید خبر بخانه الاف دعظار برده که جوانی را
سیمرغ آورده در پای درخت چنار سر داده رفته است گویا همان جوان که شما میگفتید
باشد چون الاف این سخن را شنید بند در بند او برزه در آمد و تمامی دیوان را طلبیده گفت

ای دیوان خیال مکنید که او تنها آمده است او از اولاد گرشاسب میباشد که جام جهان نما را خواهد
برد باید خود داری بکنید تا توانیم شر او را از سر دیوان دور نمائیم دیوان با هم عهد کردند آنگاه در قلعه را
باز کرده تمامی دیوان با الاف بیرون آمدند تا نزدیک قهرمان رسیدند صفها کشیدند قهرمان نگاه
کرد دیوان بعد از ساعتی بدیوان رو کرده سر را بالا کرده رو با الاف کرده گفت ای الاف چرا دیوان را
آورده مرا با تو دعوی است تو خود بیرون آمده دعوا بکن الاف چون این سخن را شنید حمیت
بر او اثر کرده خود را بمیدان رسانیده برابر قهرمان آمده بایستاد چون نظر قهرمان بالاف افتاد
از زیر درخت برخواست خود را در برابر الاف رسانید الاف رو بدیوان کرده گفت دار شمشاد
مرا بیاورید دار شمشاد را آوردند بدست او دادند حمله بر قهرمان نمود که آن دلاور سپر در سر
کشیده خود را در سایه سپر پنهان کرده که دار شمشاد را الاف بر قبه سپر قهرمان زد که عالم در
چشم او تیره و تار شد از هر طرف گرد بلند شد آن دلاور در میان گرد ناپدید شد الاف
قهرمان را ناپدید دیده بخندید گفت ای خیره سر آدمی زاد ترا چه خیال رسیده بودم که من شهباز
سرم و یا تیره دیوان قرق قاف تا بیک دار شمشاد در مانده شتی حیف بردم در پایان نه شهباز
پر بازنده که ادم و نه هوشنگ را چون این سخن بگوش قهرمان رسید نعره زده خود را از میان
گرد بیرون آورده گفت ای حرامزاده مردی خود را تعریف مکن در میان دلیران سه حرب قاعده
میباشد یکی را زدی دو تا دیگر باقی است او را نیز بزن که آرزو در دل تو نماند الاف دار شمشاد
دوم و سیم را زده که آن دلاور اندیشه نکرده سپر خود را بگردش در آورده بشانه خود انداخت

دست بر عمود کیمرد شاه زده عمود را در ربوده گفت ای آلاف بگیر ضرب مردان را چنین الاف
عمود کیمرد شاه را دیده گفت ای قهرمان هرگاه این عمود در دست تو می شد من بلا تا بر سر تو می آوردم
که هوش نکت برای تو بگرید قهرمان عمود را در رقاب گذارده گفت ای آلاف از فیل پیاده شو باهم
کشتی میگیریم تا دیده فلک تاج دولت بر سر که و قبای نکبت در بر که خواهد کرد الاف چنین این سخن
شنید گفت معلوم می شد که مرگ تو ترا در این سرزمین آورده است آنگاه از فیل بزیر آمده پنجه را
دراز کرده دوال کمر قهرمان را گرفته رو بدیوان کرده گفت دیگر خوف مکنید ترس من از عمود
کیمرد شاه بود حالا در دست من کشته می شود قهرمان چنین این سخن را شنیده پنجه پلنگ آسا را دراز
کرده کمر آلاف را گرفت با دست دیگر سر پنجه او را گرفته چنان فشرده که خون از ناخنهای او بیرون
آمده درد بر دل آلاف پیچیده گفت آنچه من در شان قهرمان شنیده بودم چندان است اگر
یکبار دیگر از دست ابدالا در خلاص شوم عهد کردم که در قلعه قاف نیز بند نشوم آنگاه هر دو دلاور
بکشتی در آمدند تا که آفتاب بظهر رسید الاف گفت ابدالا در غور است دست از کمر چنان هم
برداشته تا چاشت خورده باشیم آنگاه آمده باز کشتی بگیریم خیال کرده که شاید باین وسیله خلاص
شود که قهرمان بخندید گفت ای حرامزاده یکبار مرا بازی دادی اگر آن روز در گلستان ارم سخن
ترا می شنیدم باین روز گرفتار نمی شدم الاف دانست که دست از او برنخواهد داشت رو بر دیوان کرده
بر دیوان کرد که برادرم عطار را بگوئید که الاف گفت ای برادر فکر کار جان خود را بکن که من از
دست ابدالا در خلاصی ندارم که قهرمان را حجت اشکرده الاف را از زمین برداشته بهوا جسته

باد بو بسیار گشته افتاده آفرین بر قهرمان کرده گفت ای دلاور حالا چه خواهی کرد قهرمان گفت ای
شاه مرغان آنچه احسان بود درباره من نمودی حالا التماس دارم که مرا از گرداب هفت دریا آن
طرف برسانی سیمرغ گفت ابدالا در بردن تو در آن مکان آسان چه باشد لیکن من دیگر پیش تو
نمی توانم آمد میترسم دیوان باز شعر اینده خود با تو بکنند و کسی نباشد که بفریاد تو برسد قهرمان گفت
ای شاه مرغان کشته شدن من بهتر است تا با ایران رفته که پهلوانان مرا طعن بکنند که رفتی دختران
شهبال را اسیر دیوان کردی و آمدی از دست تو بر عمنا آمده چرا رفتی آنگاه سیمرغ گفت بیا تا تو را
ببرم آنوقت قهرمان را بر پشت خود سوار کرده بر روی هوا بلند شد بقهرمان گفت چشم را برهم گذار
که گرداب را دیدا از خود خواهی رفت قهرمان چشم را برهم گذارده سیمرغ پرواز کرد وقتی قهرمان
چشم را باز کرده زمینی را مشرف که ابدی نظیر در آورده بود از سه شبانه روز قهرمان را در بیابان
فرود آورده قهرمان قلعه را بنظر در آورد از سیمرغ پرسید که این چه قلعه است سیمرغ گفت این قلعه
عطار دیو است حالا من از تو در خواهم شد قهرمان گفت ای شاه مرغان التماس دارم که سهال
دیو باشش برادر غلامان من در ایران رفته اند از عقب من خواهند آمد باید ایشان را راه
نمائی گفت سیمرغ قبول کرده روانه گردیده رفتن سیمرغ را گذارده دو کلمه از قهرمان بشنو که عطار
دیو دیده بانان در برج قلعه گذاشته بود که هرگاه قهرمان بیاید با و خبر برسانند آنوقت دیده بان
آمده گفت ابدالا در دالنته باش که سیمرغ قهرمان را آورده در این بیابان گذاشته خود رفته
عطار این سخن را شنیده آه از جگر کشیده آنگاه تمامی دیوان را طلبیده گفت باز این خبره

سر دست از ما بر نمی آید و دیگر راه گریز نداریم حالا باید عهد کنید مردانه بجنگ این نخره سر رفته
تا توانیم از شر این خلاص شویم دیوان با عطار عهد کردند که خود داری کنند قهرمان را بگذار دو کلمه از
شهرزاد از هوشنگ و سمهان بشنو که هوشنگ چهل شبانه روز سمهان و برادرهای او را نگاه
داشته محبت بسیار در باره آنها بعمل آورده بعد از چهل روز سمهان نزد هوشنگ آمده گفت
ای شهزاده بمرا مرخص بفرما که باید خدمت قهرمان برویم هوشنگ گفت ای سمهان چند روز دیگر نزد
ما باش مهمان ما ما عرض کرد ای شهزاده زیاده بر این در اینجا نخواهیم ماند که الاف و عطار دیو را خوب
می شناسم که گرشاسب از آنها خوف داشت و کسی از عهده آنها بر نمی آید لازم است که ما با آنها در
جنگ همپاشه شما رفته ما زیاده بر این طاقت نداریم هوشنگ گفت بروید خدا همراه شما آنگاه
سمهان با شش برادر خود روانه گلستان ارم گردیده تا چند روز راه طی کرده خود را بگلستان ارم رسانیده
خدمت شهبال پری رسیدند محبت بسیار در باره سمهان کرده مجلس بزم آراسته شراب حاضر کردند
سمهان احوال قهرمان را پرسید آنچه گذشته بود شهبال تمام را گفت تا باین جا رسید که دو نفر
مر الاف و عطار را اسیر کرده بردند قهرمان از عقب آنها بجام جهان نما رفت تا باتفاق او به پای
کوه بلور رفتم او در شکم فیل رفت جا گرفت من آمدم زیاده بر این خبر ندارم سمهان بعد از تفریق مجلس
از خدمت شهبال مرخص شده در پی قهرمان رفت سمهان را بگذار دو کلمه از قهرمان بشنو که در آن
صحرا بود که عطار از قلعه بیرون آمده با تمامی دیوان در برابر قهرمان آمده صف آرا گردیده در میدان
آمده گفت ای قهرمان تو بچه جرات در اینجا آمدی میخواهی که هنرهای مرا ببینی [illegible] به هم آموخته ده

نفر

نفر نره دیو برابر گفت ای دیوان دار شمشادهای شما را بر داشته بیایید ده نفر دار شمشاد برداشته
دور عطار را گرفته دار شمشادها را بقوت هرچه تمام تر بر فرق عطار میزدند که تمام دار شمشادها
ریزه ریزه شد یکمو از سر آن بدبخت کم نگردید آنگاه رو بقهرمان کرده گفت ای قهرمان زدند تو
از این ده نفر بیشتر است باز نعره زد که ده نفر دیگر شمشیر بدست گرفته بیایند ده نفر آمده شمشیرها را
بر فرق عطار میزدند که تمامی شمشیرها خورد گردید یکمو از سر او کم نشد آنگاه گفت ای قهرمان حالا
از دست من کجا خواهی رفت بیا تا هوشنگ را بمرگ تو بنشانم قهرمان آه سرد از دل برکشید
گفت خدایا مرا از دست این کافر نجات بده که بدن او طلسم است هیچ سلاح با او کارگر نیست این
سخن گفته [illegible] نعره زد [illegible] را در برابر عطار آورده که عطار دار شمشاد را بگردش در آورده
سر قهرمان کرد که قهرمان سپر در سر کشید عطار بزد بر قبه سپر قهرمان که عالم در نظر او تیره
شد که تا بند زانو در میان خاک فرو رفت آنگاه نعره زنان از میان گرد بر آمد عطار دار
شمشاد دویم و سیم را چنان بر قبه سپر قهرمان نواخت که شیری که از پستان مادر خورده بود از بن
دندان او بیرون در آمد که قهرمان سپر را بگردش در آورده به پشت شانه انداخت دست کرد عمود
کیمردشاه را از قاب بدر آورده عطار را نظر بر عمود کیمردشاه افتاد گفت ای قهرمان مرا الاف
و شهبال سر خیال کرده عمود را بمن نشان میدهی بیا من سپر در سر کشیدم تو آنچه عمود
میخواهی بزن قهرمان برآشفت عمود را هرچه تمام تر بلند بر فرق آن سگ زد که تا زانو بخاک فرو
رفت از میان خاک در آمد که یکمو از سر او کم نشده بود که رنگ از روی قهرمان بدر رفت لرزه

برانداختش اندر سر بسوی آسمان کرد گفت بار خدایا تو آگاهی که هیچ چیز در بدن این کافر نیست
تو مرا از شر این کافر در پناه خود نگهدار عطار گفت حرب خود را زدی قهرمان گفت یک حرب را
زده ام دو حرب دیگر باقی است عطار گفت حرب خود را بزن که آرزو در دل تو باقی نماند آن
وقت کمان و تیر کیومرث شاه بخاطر قهرمان آمد دست کرده تیر و کمان را در آورده چنین نظر عطار بر تیر
و کمان کیومرث شاه افتاد آه از نهادش بر آمد گفت ای خیره سر این کمان از بهر تو کجا بود این بگفت
نعره کشیده بهوا بلند شد نعره بدیوان زد که شما بزنید که من هم در روی هوا بلا بر سر او
خواهم آورد که دیوان یکبار حمله بر قهرمان کردند و در آخر گفتند که آن دلاور دست بر قبضه تیغ
آبدار کرده در میان دیوان افتاد که از ایشان کشته بالای هم پشته می ساخت آنگاه عطار گفت
او را سنگباران کنید دیوان نصفی در هوا آمده بقهرمان یا گرده و نصفی در زمین سنگ بر سر
قهرمان میزدند القصه آن دلاور شش شبانه روز همراه آن دیوان در جنگ بود روز هفتم
چهار پنج هزار دیو از دست قهرمان کشته گردیدند که دیوان جرأت ماندن در روی زمین و جنگ
کردن را نداشتند تمامی بروی هوا نعره کشیدند عطار گفت باید جادو کرده او را بر طرف کنیم آنگاه
هوا با آتش باریدن گرفت که قهرمان سپر در سر کشیده از تاب آتش سپر و زره در تن آن دلاور
سرخ شده که قهرمان دعای اسم اعظم بخاطرش آمده خواند سحرش باطل گردید که آنگاه عطار گفت
او را سنگباران کنید که دعا فراموش او شود که باز طلسم کنم که دیوان باز بنا سنگ زدن گرفتند
که باز آن حرامزاده گفت شیشه های پر نفط آورده آتش زده بر سر قهرمان میزدند که آن دلاور

از گرسنگی و تشنگی قرار بر حرکت نبوده سپر در سر کشیده که شیشه های نفط بر سر قهرمان میزدند که خاشاک
صحرا و حوالی قهرمان آتش گرفته قهرمان در میان آتش بود عنقریب بود که بسوزد که قهرمان آه سرد
از دل پر درد بر کشید گفت ای خدای فریادرس بفریاد من برس روا مدار در دست این دیوان
هلاک گردم و کسی در ایران نداند که بر سر من چه آمده [illegible] هر آرزو من گریان و نالان
جدا شده کلمه از سلیمان بشنو که سلیمان در کوه [illegible] در نزد سیمرغ آمده احوالات قهرمان را پرسید
سیمرغ گفتن شیخ الاف دیو و رفتن در گرداب هفت دریا تمام و کمال را از برای سلیمان شرح
داد سلیمان چون این سخن را شنید آه سرد از جگر پر درد بر کشید قهرمان که تا این بار بلا در آن
خود را در گرداب هفت دریا در قلعه عطار رسانید نظرش در هوا افتاد که غلغله عظیمی بپا است
و سنگ عظیم بادی از هوا بر زمین می آید نظر سلیمان در زمین بقهرمان افتاد که در میان گنبد
[illegible] آتش بوده او را فرو گرفته و سنگ بر سر او دیوان میزنند [illegible]
که سر قهرمان را از بدن جدا کنند که قهرمان تیغ آبدار در دست دارد یکی دو تن را از پا
در می آورد سلیمان چون قهرمان را بدان حالت دید دست بدار شمشاد کرده در میان دیوان افتاد
بهر طرف گشته بروی زمین می انداخت قهرمان گفت بار خدایا این کیست که در چنین وقتی بفریاد
من رسیده است که قهرمان در دامنه سپر نگاه کرد نظرش به سلیمان افتاد که با پر او آتش
با دیوان در جنگ می باشند که قهرمان از شادی نعره زد از زمین خاک بر خواست گفت ای
سلیمان پیش من آمده مرا بر دوش بهوا [illegible] دیوان آنگاه سلیمان خود را [illegible]

رسانید گفت ای دلاور علاج عطار دیو را بایه کرد که ما حریف ساحرین هستیم قهرمان گفت ای سهمان
بر و بر در هوا به بین عطار در کجاست نشان کرده خبر بیاور بلکه علاج او را بتوانم کرد سهمان تنوره
کشیده جای عطار را نشان کرده نزد قهرمان آمد گفت ای دلاور این لکه ابر را که ملاحظه میکنی عطار
در میان همین ابر است قهرمان تیر را بیرون آورده بچله کمان گذاشت همان لکه ابر را نشان کرده
بینداخت که عطار دید تیر قهرمان میآید تیر را از خود رد نموده که در دهر دل قهرمان پیچید تیر دویم را
انداخت باز عطار رد نمود که از تیرهای کیومرث شاه یک تیر باقی مانده بود سهمان گفت ای دلاور
دو تیر تو رد شده است هرگاه با این یک تیر کاری کردی که کردی اگر نه هزار جان داشته باشیم یکی را زنده
نخواهیم بیرون برد ای دلاور من میروم بالا و بجهد در می آیم او خواهد بفکر من افتاد از شما غافل
می شود آن وقت شما تیر دیگر را بیندازید آنگاه سهمان تنوره کشیده بلند شد و ارشمشیر را
برداشته بر عطار حمله کرد گفت ای حیزه سر بگیر از دست من عطار دید که سهمان بجوب حمله می آید متوجه
سهمان شد فرصت برای قهرمان شده تیر را نظاره بر آورده خدا را یاد کرده بجانب عطار انداخت
تا عطار رفت که خبردار شود قضا را تیر بر سینه عطار خورده از پشت او بدر رفت که عطار مثل کبوتر
معلق زنان از هوا سرازیر شده که دیوان حمله بر قهرمان آوردند که قهرمان نعره کشیده گفت
ای سهمان آمده مرا بهوا ببر که من چاره ایشان را بکنم در دم از روزگار ایشان بر آورم قهرمان
بر دوش سهمان سوار شده عمود را برداشته حمله بدیوان کرده بهر حمله ده نفر را از پا در می آورد و کشته
می انداخت تا که باندک زمانی دیوان را لشکر کنده است عقب زیر و زبر کردانید باقی پائین آمده که قهرمان

≡ کتاب رستم نامه ≡

۱۳۲۱

در تاریخ هفتم مهر ماه سال هزار و سیصد و
بیست یک خورشیدی قرائت نمودم

ایشان را امان نداده بر زمین آمد دیوان باقی که مانده بودند الامان گو شدند قهرمان آنها را امان داده
سهمان را با باقی دیوان برداشته داخل قلعه گردید خزانه بسیاری دید تمامی را برداشته در پیش
قهرمان آوردند و دو دختر شهباب پری را نیز آوردند قهرمان سه روز مهمان دیوان شده بعد
از آن یکنفر از دیوان را بزرگ ایشان کرده گنج و خزانه را بدوش دیوان گذاشت و دو دختر شهباب را

به برادران سهمان سپرده خود نیز بدوش سهمان سوار شده روانه گلستان ارم گردیدند سهمان
عرض کرد ای دلاور چشم را بهم بگذار که ازین مکان بگذریم که تاب دیدن عجایب و غرایب را ندارد قهرمان
گفت ای سهمان سیمرغ مرا از روی هوا برده بود من چیزی از عجایب را ندیده ام باید مرا از روی دریا ببر
که سیر بکنم القصه سهمان با دوازده هزار دیو براه افتاده از روی دریا می آمدند که ناگاه صدائی بگوش
قهرمان رسید از سهمان پرسید که این چه صداست که می آید سهمان عرض کرد که ای دلاور اینجا را که آب
هفت دریا میگویند نزدیک است که ازینجا بگذریم تمام آب دریاها در همین جا فرو میرود این صدای
آبهاست اگر مقرر نمائی بهوا بلند شویم هرگاه نزدیک آب راه بزنیم یکتن جان نخواهیم ماند پس
قهرمان مرخص نموده سهمان با دیوان نعره کشیده بر روی هوا بلند شدند باز صدائی بگوش قهرمان
رسید سهمان گفت ای دلاور باز همان صدای دریاست و چندین تن از دیوان بیهوش شده بدریا
افتادند و غرق گشتند بعد از گذشتن دریاها بدریای دیگر رسیدند که سهمان گفت ای دلاور درین
دریا نگاه کن که نظر قهرمان بر نهنگی افتاد که آب ... بیرون آورده دهن را باز کرده که هرگاه بخواهد
تمام دیوان را فرو میبرد قهرمان از ترکش شانه سهمان را فشرده که او شانه خود را گرفته آهی از دل
برکشید گفت ای دلاور چرا شانه مرا شکستی که قهرمان گفت ای دلاور نهنگ را بمن نمودی من هرگز
چنین جانوری ندیده ام هرگاه در خشکی می بود تیر بر بالای او میکشیدم ... بر سر آدمی آوردم که در دهها
باز گویند و در آن جزیره عجایب را ملاحظه میکرد تا خود را بکام جهان نما رسانیدند قهرمان چند روز در
آنجا عشرت کرده از نره دیوان چند نفر ... جهان نما نگاه داشته یکنفر را سردار ایشان کرده

سهمان را با برادران او و باقی دیوان را بهمراه خود برداشته در کوه بود پیش سیمرغ آمدند بیرون زدا
در خدمت سیمرغ ماند و سیمرغ آفرین بر قهرمان کرد که من چند سال است در سر این کوه میباشم کسی را
ندیده ام که این جرات را کرده باشد آنوقت قهرمان از پیش سیمرغ مرخص شده روانه گلستان
ارم گردیده که خبر آمدن قهرمان بشهباب پری رسید با تمام لشکر باستقبال قهرمان آمده باعزاز
هرچه تمامتر داخل بارگاه خود گردانیده مجلس شاهی برای قهرمان آراسته کرده ساقیان سیمین ساق
صراحی ناب را بدور در آورده چنین سر قهرمان از باده گرم گردید آنچه از کردار دیوان بر سر
او آمده و گذشته بود تمامی را بخدمت شهباب عرض کرد آنگاه سرو خرامان که از اطوارش آمده آه سرد
از جگر برکشید شهباب پری گفت ای برادر آه کشیدن تو برای چه بود قهرمان گفت ای شهباب
سرمستی است رستی عشق سرو خرامان بر سر من آمده است التماس دارم از خدمت شما مرخص
شوم شهباب گفت ای برادر من هم در خدمت بوده شما خدمت هوشنگشاه میآیم که انشا الله
عروسی شما را کرده باشیم آنگاه شهباب پری تمام سرکردگان و پریان را برداشته باتفاق قهرمان
قائم روانه راه گردیدند همه جا منزل بمنزل می آمدند تا باندک زمانی در ایران زمین رسیدند
که خبر آمدن شهباب و قهرمان بهوشنگشاه رسید هوشنگ و داراب و سرو خرامان و بهرام و قطران
و گردن کشان و دلیران و کردان هندستان و ایران زمین سوار شده باستقبال شهباب پری
و قهرمان آمدند و نوازش بسیار کرده آنگاه باعزاز تمام داخل بارگاه گردانیدند و مجلس
شادمانی و بزم شاهانه و جشن ملوکانه آراستند القصه بعد از چندی روز از عشرت و شادکامی

فارق شدند آنگاه تدارک عروسی قهرمان را دیدند جهت شبانه روز شهر را آئین بستند تدارک از میوه
سرو خرامان را تسلیم قهرمان کرده ساعت نیک کرده دست سرو خرامان و قهرمان را بهم داده در
حجره ناز فرستادند و از باغ وصال هم دیگر گل چیدند بعد از نه ماه نه ساعت خداوند عالم نریمان
دلاور را بقهرمان فاتح کرامت فرموده چون نریمان به دوازده سالگی رسید هوشنگ شاه خواهش
کرده دختر خود را به نریمان داد بعد از چند مدت قهرمان برحمت ایزدی پیوست چون چند مدت از
فوت قهرمان گذشت هوشنگ شاه نیز برحمت خدا وفات کرده تاج و تخت بر پسرش جمشید
قرار گرفت در عهد جمشید پهلوان نامدار نریمان ابن قهرمان ابن فریدون ابن کیمرد شاه ابن طهمورث
ابن گرشاسب دیو بند بود نریمان پهلوانی بسیار کرده سام پسر نریمان در شکم مادر بود که نریمان
جان بحق تسلیم کرد سام بدنیا آمده در زابلستان بود در عهد پادشاهی منوچهر بود سام آمده خدمت
او را میکرد و پهلوان پای تخت ایران او بود و احوالات او و کارزارش جنگ او بعد از این در میان
همین جلد که مسمی بتاریخ زبده و نامه گرشاسبنامه بنا سند انشاء الله تعالی خواهد مذکور شد

آثار راوی چنین روایت میکنند که بعد از وفات هوشنگ چون تاج و تخت پادشاهی ایران بجمشید
پسر هوشنگ قرار گرفت جمشید پادشاه با عز و وقار و با عظمت و جاه و با عدل و داد بود که چین و
چهار جزیره هندوستان و هفت بهار معموره ترکستان و ملک ایران زمین تمام در تحت
تصرف جمشید بود و جمشید الخی بسیار داشت که هر سال گرمای بسیار از آن الخی برای جمشید

جمع میشد قضا را یکسال در فصل بهار الخی خود را چیده که سیر گرماهای خود را کرده باشد و هر کرده که قبول
شهریار باشد از الخی جدا نماید الجنیان پاشی ضحاک نام بود که میل گردن او با پهنای سینه او برابر
میکرد ضحاک نیز با الخی آمده هر قدر گرد شد در میان مالیان بود ضحاک گرفته در زمین میزد
و جلو میکرد بدست جلوداران میداد از قضا حرم جمشید در بالای قصر البستانه تماشای الخی میکرد ناگاه
نظرش بر ضحاک افتاد زور بازوی ضحاک را دیده جوانان و چالاکی بسیار داشت عاشق جمال ضحاک
گردید در آن وقت جمشید داخل حرم شد دختر افتخار شاه که پادشاه یمن بود بانوی حرم جمشید بوده
و جمشید بسیار خواطر او را میخواست چون عاشق ضحاک شده بود خدمت شاه عرض کرد که تو پادشاه
ایران و توران و هند و فرنگ میباشی پادشاهان را دشمن بسیار میباشد حیف نیست که مثل ضحاک
دلاور بزرگی با تو نباشد چرا چنین دلاور را پهلوان جنگی و سلاح پهلوانی را در او نمی پوشانی که هرگاه ترا
دشمنی رو دهد دمار از روزگار دشمن تو بر آرد جمشید چون این سخن را از آن زن مکاره شنید
جواب گفت مراد دشمن نمیباشد زن نا گم و سو شد میکرد چون خواطر زن را بسیار دوست میداشت
آخر فریب آن گیسو بریده را خورد دانا برادر این نصیحت از جمشید جم مانده است زنهار فریب زنان را
مخورید و راز دل را از زنان پنهان دارید که زن شوم است شعر را تا بزن گفتی آنگاه رسی سانده و مثل
من از سند دولت خواهد افتاد و سرگردان و آواره هر دیار خواهد شد القصه جمشید بخواطر زن
ضحاک را آورده یکدست لباس ملوکانه و یکدست سلاح در تن ضحاک پوشانیده او را آورده در
سر دروازه قصر حلقه کشیکی کرده تا شهریار بنیابت خواطر جمعی بهم رسانیده راوی چنین روایت

کرده است که بشی زن شهریار خود را بضحاک رسانیده که ضحاک گفت چه کسی زن جواب داد که ای شوربخت
ترا باین سرحد و مرتبه من رسانیده ام حالا مرا نمیشناسی چون نظر ضحاک بجمال شاه افتاد تیر عشق زن
خورده یکدل نه بصد دل عاشق جمال او گردید ضحاک پرسید که تو زن پادشاهی زن گفت آری
ای جوان تو کجا بان جمشید بودی من عاشق تو شده ام میخواهم ترا پادشاه ایران و توران سازم ضحاک
گفت ای نازنین هرچه تو گوئی از سخن تو نخواهم بیرون رفت زن گفت جمشید را باید بکشی ضحاک
گفت ای نازنین من شنیده ام که جمشید مرگ خود را میداند کسی نمیتواند او را کشت ضحاک گفت ای
نازنین اگر در پیش جمشید تحقیق بکنی که چه گونه او را توان کشت آنگاه من او را خواهم کشت زن برخواسته
بحرم رفت چون شب جمشید در حرم آمد زن برخواست دست در کمر جمشید کرده بر تخت زر نگار خود نشانید
جمشید دست در گردن زن انداخته با او در صحبت نشست زن عرض کرد که ای شهریار سخنی از تو می
پرسم جمشید گفت هرچه خواهی بپرس زن میگویند که تو مرگ خود را میدانی هرگز نشده است که کسی
مرگ خود را بداند چون قضای خواست تخت جمشید برگردد راز خود را بزن اظهار کرد گفت ای زن این
حوض را که در برابر می بینی فواره در میان حوض می جهد که موقوف نمی شود هر وقت که فواره جستن
موقوف می شود آن وقت بتوان مرا کشت زن گفت ای شهریار این هرگز نشده است جان آدمی در
فواره باشد او جستن را موقوف کند قطع حیات کسی شود پادشاه گفت ای زن چشمه در این
کوه که می بینی چهار بست چند قدم که از کوه میگذرد بسمت بالا سنگ سیاهی است اگر آن سنگ را
کسی بردارد و زیر سنگ را بکاود چشمه از زیر سنگ در می آید سر آن چشمه را اگر خشک کنند

فواره جستن موقوف می شود آن وقت مرا میتوان بقتل رسانید آن زن از راه دانائی گفت ای شهریار
التماس دارم که این سخن را بکسی اظهار نفرمائید آنگاه شب دیگر آن بیچاره نزد ضحاک آمد گفت ای
دلارام تحقیق کرده ام آنچه از پادشاه شنیده بود تمامی را بضحاک گفت و ضحاک را کوچک ساخت که حالا
وقت آن است که کار جمشید را باسانی و تاج و تخت پادشاهی را صاحب شوی القصه ضحاک شب دیگر با روان
سر چشمه کرد به همان جا که زن نشان داده بود سیاه نمود آنگاه سر آب را آب کرده سر چشمه را گرفته روان
شد زن در کمین گاه ایستاده بود که جز شهریار را بضحاک بدهد که ناگاه جمشید در خواب دید که سگ درنده
حواله خود شد جمشید رفت با دهو کنند که تاج جمشید از سرش افتاد از خواب بیدار شد نظر پادشاه
بآن مکاره نابکار افتاد که در سر در ایستاده است جمشید پرسید ای زن در سر در چرا ایستاده نگاه میکنی
زن جواب گفت ای شهریار من کشک شما را میکشم که خدا نکرده دشمنی رو به شما آورد عرض کنم که
جمشید در این اثنا خواب خود را بزن اظهار کرد آن نابکار تبسم کرده گفت ای شهریار که راحت باشید
که در شبستان پادشاه تواند آمد شما استراحت باشید من کشک میکشم جمشید از خواب خود
در تشویش بود دیگر نخوابید از منزل بیرون آمد نگاه در میان حوض کرد دید که فواره جستن موقوف
شده است آه سرد از جگر برکشید دانست هرچه کرده است زن کرده است گریزان خود را در سر گنده رسانید
اسب چهار جی را سوار شده بدر رفت در این بین ضحاک ملک بکام دل جمشید شد چون چشم زن
بضحاک افتاد گفت ای بخت قوی کجا بودی من تا حال انتظار ترا میکشیدم که آمده کار جمشید را
بسازی تا حال بیکس آخر کاری کردی که جمشید بدر رفت ضحاک از شنیدن این سخن بر خود پیچید

و خود نیز از رفتن جمشید بیرون است آنوقت ضحاک میبود بیرون بوده زن گفت ای ضحاک بکجا میروی اندرون
او خود نیکو کن بیا تاج جمشید را بر سر بگذار و لباس او را بپوش که من چاره او را خواهم کرد القصه ضحاک
لباس پادشاهی و تاج جمشید را بر سر گذاشته نمودار شد بیرون رفته نقاره خانه را با اسم خود مقرر
کرده کوبیدند که دور دور ضحاک است چنین روز دیگر آفتاب عالمتاب طلوع کرده جهان را بنور خود
منور و مزین گردانید ضحاک از حرم بیرون آمده بر روی تخت پادشاهی قرار گرفت و مردم شهر و لشکر
و سر کردگان را فریفته کرده بخود رام ساخت و در خزانه را گشوده تمامی را بسپاه و گردان قسمت
نموده شهر را آیین بسته کل عمده جات را بخود رام ساخت آنگاه غلامان را طلبیده فرموده که جمشید
فرار کرده است هر کس جمشید را بنزد من آورد هرچه خواهد بادهیم هم غلامان جمشید چیزی پیش انعام
ضحاک داده بندگی او در طلب شده اسپ خود شان آراسته روانه شدند که جمشید را بدست آورده از
برای ضحاک بیاورند و کلمه از جمشید بشنو چنین فرار نمود چند شبانه روز راه طی کرده اسپش از پا در آمد
جمشید از اسب پیاده شده پا برهنه تشنه و گرسنه میرفت تا بجائی رسید که از گرسنگی طاقت را طاقی
خود ساخته تا بهزار مشقت خود را بهندوستان رسانید در کنار شهری خود را بباغی رسانیده آمده
در پای حصار باغ نشسته آرامی بگیرد از گرسنگی قادر بر حرکت نبود نگاه کرد سیبی پوسیده از میان
نهر آب میرود جمشید در کنار نهر نشسته هر قدر سیب که آب می آورد گرفته میخورد در این اثنا باغبان
از باغ بیرون آمد شخصی را دید که جوان پاکیزه که نشان بزرگی از جبین او پیدا بود در کنار باغ نشسته
سیب پوسیده از میان آب برداشته میخورد باغبان دانست که گرسنه است آنگاه رو بجمشید کرد که ای

جوان مگر گرسنه گفت آری گفت این را مخور که حرامی شده باشد تا چیزی از برای تو بیاورم که جمشید آه از جگر
برکشید گفت ای باغبان هرگاه چیزی داشته باشی بیار که گرسنه ام باغبان روانه شد که چیزی بیاورد جمشید
باز او را طلبیده گفت این باغ از کیست باغبان گفت این باغ از مال دختر پادشاه هندوستان است و دختر
در این باغ است جمشید پرسید که اسم او چه چیز است گفت اسم او کلچهره میگویند آنگاه جمشید گفت برو زودی
رفته چیزی بیاور که بسیار گرسنه ام القصه باغبان روانه باغ گردید در پیش کلچهره آمده و مطلب را در
خدمت او عرض نمود که شخصی در بیرون باغ آمده نشسته است بسیار گرسنه است از من چیزی طلب نموده
دختر چون مقدمه فرار جمشید را شنیده بود به باغبان گفت برو آن شخص را بر داشته آورده نگاه دار
باغبان نزد جمشید آمده او را برداشته بخانه خود برد و بخدمت کلچهره آمده عرض کرد که آن شخص را آورده ام
آنگاه کلچهره مقرر فرمود که خانچه به باغبان داده که نزد جوان ببر که باغبان خانچه را گرفته نزد جمشید برد
دختر نیز باغبان را طلبیده گفت آن شخص را جای خلوت نگاه داشته متوجه او باش تا شب بر سر
دست در آمد دختر کنیزان را مرخص نموده خود را در خواب انداخت بعد از آن با یک کنیز روانه نزد
باغبان گردید که نظر کلچهره بر جمشید افتاد یک دل نه بصد دل عاشق جمال جمشید شد باندرون آمده
سلام کرد جمشید نازنینی دید که مثل و مانند او نبود گفت ای نازنین تو چه کسی که غریبان را یاد کردی
کلچهره گفت ای جوان منم دختر پادشاه ولایت هندوستان و نام من کلچهره است چون جمشید این سخن را از کلچهره
شنید بسیار خوش حال گردید کلچهره گفت ای جوان ترا بخدا قسم میدهم چنانکه من راستی را بیان کردم
تو نیز راستی را بیان کن از جای من بگو که تو چه کسی که نشان بزرگی از تو می بینم چون جمشید این سخن

اندکی بر جمشید از دل پردرد برکشید و سر را پیش انداخت و رنگش متغیر شد چنین کلچهره این حال
مشاهده نمود گفت ای جوان از سخن من چرا رنگ تو متغیر شد جمشید گفت ای نازنین سر خود را بر زانو
غم باین روز نشستم هر گاه سر خود را بتو بگویم میترسم که از این منزل هم آواره شوم کلچهره گفت ای جوان
هزار جان من فدای تو باد من گرفتار تو شده ام هر چه دانی مرا خبر کن آنوقت جمشید هر چه بر سرش آمده
بود تمامی را از برای کلچهره اظهار کرد کلچهره چنین اسم جمشید را شنید برخواسته بپای جمشید افتاد گفت ای
جمشید ضحاک ترا از پدرم خواسته و عذر کرده است که در هر جا که ترا ببیند بجهت او بیاورند ای جمشید
تو از باغ بیرون مرو اگر کسی به اند ترا خواهند کشت من ترا بکسی نخواهم داد و از برای پدرم محض خواهم
نمود مرا قبول کن که جمشید در این امر بسیار خوشحال گردید گفت خوبست من قبول کردم آنگاه
کلچهره دست جمشید را گرفته داخل قصر خود شده در آن باغ و صحبت هم کلی چند نا چند روز گذشت کلچهره
از جمشید حمل برداشت چند ماهی دیگر بر همین منوال گذشت روزی پدر کلچهره بعزم دیدن دختر خود
داخل قصر گردید آثار حمل بر کلچهره یافت پادشاه از دختر خود پرسید که این چه صورت دارد از کجا حمل
داشتی که من ترا بشوهر ندادم ای کیسو بریده راستی را بیان کن کلچهره بجز راستی چاره ندید گفت ای
پدر بشخصی شوهر کرده ام که بارها ترا آرزو بود که دیدار او را ببینی پادشاه گفت آن چه کس است و نام
او چیست کلچهره گفت شوهر من جمشید است که پادشاه ایران و توران است چنین پادشاه این سخن
از کلچهره شنید گفت او در کجا بود آنچه گذشته بود دختر تمامی را از برای پدر خود بیان نمود آنوقت
پادشاه گفت ای دختر الحال جمشید [illegible] دختر به کلچهره که ای پدر باش تا جمشید را نزد شما

حاضر کنم پادشاه گفت ای دختر و به خلعت کرد

حاضر کنم پادشاه گفت ای دختر مرا چه حد است که جمشید نزد من آید من خود بخدمت او خواهم رسید کلچهره پدر را
برداشته نزد جمشید آمد داخل حجره که شهریار بود شدند چنین چشم شاهی بر جمشید افتاد زمین ادب ببوسید
جمشید از کلچهره پرسید که این کیست کلچهره عرض کرد که این پدر من است جمشید برخواسته دست بگردن پادشاه
انداخت بعد از معانقه شاهی از جمشید پرسید که فلک با شما چه کرده جمشید تمامی سرگذشت خود را
بیان کرد شاهی گفت ای شهریار تو در این منزل خود را پنهان نگهدار که ضحاک ملازمان خود را در پی گرفتن
تو فرستاده است تو در این جا بمان تا خدا چه خواهد کرد این سخن را گفته از قصر دختر بیرون آمده در بارگاه
خود آرام گرفت جمشید آه از جگر برکشید و بر خود ملامت میکرد و میگفت هنوز شنبه فتنه گرسنه خود را
بزن نکرده آنگاه کلچهره را طلبیده گفت تو با من عهد بکن که سر مرا بکسی اظهار نکنی حالا دیگر
ماندن من صلاح نیست سر من فاش شده است که هر کسی برای من وفا نخواهد کرد کسی برای من حاضر
کن کلچهره گفت بکجا میروی جمشید گفت نزد ضحاک میروم آنگاه گفت ای نازنین وصیتی دارم چنین ضحاک
مرا بکشد باید تو خود را پنهان داری و از پدر خود غافل مباش که ترا بجهت من بکشند و طفلی که در شکم
داری امید دارم که انتقام مرا از ضحاک بگیرد این بگفت و از باغ بیرون آمده روانه گردید القصه
چنین غلامان ضحاک در پی جمشید میگشتند ناگاه چشم ایشان بر جمشید افتاد گفتند که یکسال میشود
که ما در عقب تو میگردیم که ضحاک ترا طلبیده است آنوقت جمشید را گرفته روانه پایتخت ضحاک شدند
تا نزدیک شهر اصفهان رسیدند غلامان با هم مشورت کردند که هرگاه جمشید را داخل شهر کنیم
مردم شهر در سر جمشید جمعیت کرده او را از ما بگیرند آنگاه جمشید را در بیرون شهر نگاه داشته کس

حسین
بابای
خواجه
کیای
هدکیای
فرزند

در پیش جمشید ماند باغ روانه جانب حضرت ضحاک شدند و مژده گرفتند ضحاک گفت چه خبر دیدید چرا در شهر خود نیامدید
غلامان عرض کردند که جمشید پادشاه ایران و توران بود ترسیدیم که اگر مردم شهر بر سر او جمع شده او را
از ما بگیرند ضحاک گفت بسیار خوب کردید آنگاه فرمود که اسب ما آورده خود از شهر بیرون رفته او را
خواهم کشت که کسی مطلع نشود چون ضحاک روانه شد خبر از زبان جمشید آوردند که ضحاک در کار آمدن است
درخت چنار در آنجا بود جمشید خوف کرده پیش درخت آمد گفت ای درخت مرا در پناه خود نگهدار
که درخت چنار بحکم جناب باری شکافته جمشید در میان درخت رفت پنهان غلام که در پیش جمشید بود او را
ناپیدا دید هر چند سعی کرده جستجو نمود اثری از جمشید معلوم نشد که در این اثنا ضحاک رسید احوال
جمشید از غلام پرسید غلام گفت جمشید در میان این درخت پنهان شده ضحاک امر کرد که اره
دو سر آورده درخت را اره کشیدند جمشید از میان درخت آواز داد که ای ضحاک مرا کشتی

لا بعقب حنا گرفتار شود ضحاک مراجعت بشهر نموده در کمال خاطر جمعی بر تخت جمشید قرار گرفت
فکر میکرد که جمشید را کشتم و پادشاهی بمن قرار گرفته است آنگاه از غلامان استفسار کرد که جمشید را در کجا
گرفته اید غلامان عرض کردند که در هندستان در پای درخت راهی باغی بود در آنجا گرفته ایم آنگاه ضحاک
فرمود که چند نفر غلامان رفته در همان باغ هر کس بود گرفته بیاورید غلامان روانه گردیدند بهندوستان
رسیدند نظر ایشان بباغ افتاد خبر بگلچهره رسانیدند که ضحاک جمشید را کشته غلامان او باز آمده اند
خود از باغ بیرون آمده روانه ارض روم شد چنانچه ارض روم ولایت ضحاک نبود در این اثنا غلامان
ضحاک داخل شهر گلچهره شدند کنیزان گلچهره را گرفته احوال گلچهره پرسیدند که چه شده است کنیزان
گفتند که بمکه آمدن شما شنیده فرار نموده غلامان در عقب گلچهره روانه شدند گلچهره
بشنو آن شب را تا صبح راه رفت بکنار دریا رسید که در این وقت غلامان ضحاک در آمدند تا گلچهره
در عقب خود نگاه کرده دید که جمعی می آیند بگریه و زاری در آمد گفت بار خدایا بحق ذات بزرگوار خود
که مرا از دست این ظالمان نجات ده که دست نامحرم بمن دراز نشود این بگفت و خود را بدریا زد و
گفت غرق شدن من بهتر است که در دست نامحرم و ضحاک گرفتار شوم که دعای گلچهره بدرگاه الهی
مستجاب گردید چنانچه کاور در عین فرار گلچهره سوار شده می آمد با همان کاو بدریا زده و جناب ایزدی
الهی محفوظ است که از نسل جمشید کسی باقی ماند القصه چون غلامان گلچهره ندیدند غلامان چون این حال را
مشاهده نمودند نشانی از گلچهره ندیدند برگردیده نزد ضحاک آمده که اثر گلچهره را خدمت
ضحاک عرض کردند که خود را بدریا زد و چنانچه غرق شده است ضحاک بسیار خوشحال گردید آنگاه

از کلچره بشنو که از دریا بیرون رفت تا خود را بجزیره رسانید از جزیره بالا رفت شکر باری تعالی را بجا آورد
دید که اقسام میوه‌ها در آنجا بسیار است کلچره از گرسنگی میوه را چیده میخورد تا نه ماه تمام شد که از حضرت
خدا ایتعم فرزند نرینه بکلچره کرامت نمود که قصاص جمشید را از ضحاک بگیرد و گاوی که کلچره آورده بود
قضا را همان گاو نیز زاییده بود کلچره شیر گاو را میخورد و طفل را پرورش میداد تا که شبی کلچره در
خواب رفت در عالم خواب جمشید را دید گفت ای کلچره من از تو راضی شدم خدا هم از تو راضی باد به
طفلی که از تو بعمل آمده اسم او را فریدون بگذار که قصاص مرا او خواهد گرفت و تو نیز بمطلب خود
خواهی رسید از قدرت خدا آن میوه هر ساله دو بار میاورد که کلچره از آن میوه‌ها میخورد و فریدون هم
از شیر گاو و هم از کلچره و هم از آن میوه‌ها میخورد و پرورش می یافت و گوساله گاو نیز در آن جزیره
پرورش یافته علف میخوردند تا گوساله بحدی پرقوت گردید که تمامی جانوران در آن جزیره همه از آن
گوساله فراری شده بودند راوی چنین روایت میکند که کلچره با فریدون و گاو دوازده سال در آن
جزیره ماندند و فریدون را خیال بر این بود که جناب باری تعالی بغیر از او و مادر او و گاو دیگر چیزی در
دنیا پیدا نکرده است و کلچره نیز از ترس ضحاک سخن از آبای فریدون اظهار نمیکرد و کلمه از ضحاک
بشنو چون جمشید را کشته بود قضا چاره او را کرد چنین نقل میکنند که شیطان بصورت آدمی آمده
پرسید که تو چه کسی جواب گفت که من طباخم ضحاک او را بکارخانه فرستاده که سر طباخان بوده
باشد قضا را روزی طبخ لذیذی کرده ضحاک در حمام بود که آن طبخ را برداشته در سر حمام خدمت ضحاک
آورده ضحاک را بسیار خوش آمد چنین چیزی هرگز چنان غذاها نخورده بود شیطان گفت ای طباخ چیزی

از من توقع کن شیطان گفت چیزی توقع ندارم سوای آنکه شانه‌های خود را مرحمت فرموده که بوسیده باشم ضحاک
گفت این سهل مطلبی است شانه خود را گشاده شیطان او را بوسید ضحاک از حمام بیرون آمد شیطان
غائب گردیده دو شبانه روز که گذشت دو شانه ضحاک بخارش آمده فی الفور دو مار بسیار بزرگ از دو شانه
ضحاک بیرون آمد فرمود که مارها را بکشند هرچند سعی میکردند و بحربه‌ها میزدند به هیچ قسم نمی توانستند کشت
آنگاه ضحاک حکیمان را طلبیده که چاره مارها را بکنند نتوانستند چاره کرد ضحاک ناله و فریاد میکرد و بیقرار
می بود آنگاه شیطان بصورت حکیمی آمده گفتند چه کسی گفت حکیم میباشم و آمده‌ام علاج درد
ضحاک را بکنم ضحاک پرسید چاره این مارها بچه قسم میشود حکیم گفت شانه ترا شیطان بوسیده است
چاره نمانده جز اینکه روزی دو نفر آدم را باید کشت و مغز سر ایشان را بمارها داد که همان روز را
اذیت نخواهند رسانید آنگاه ضحاک فرمود که دو نفر زندانی را آورده کشته مغز سر ایشان را
گرفته آوردند نزد مارها گذاشته که مارها مغز را خورده حلقه زده بسر او خوابیدند که همان روز تا
وقت نوبت روز دیگر اذیت باو نرسانیدند القصه هر روزه دو نفر آدمی را کشته مغز سرش بمارها
میخورانیدند راوی چنین روایت میکند که ضحاک در قلمرو خود آدم تقسیم نمود که هر روز دو نفر آورده باشند
دمی کشته تا چندین خانه‌ها در ولایت از ظلم ضحاک خراب شد نقل میکنند که در شهر اصفهان
آهنگری بود کاوه نام که در اصفهان آهنگری میکرد که خدای عالم چهار فرزند نرینه باو کرامت فرموده
بود که از قرار تقسیم سهمی هفت نفر بود در ایام رسید کاوه شد و سهمی هشت پسر خود را داده بود که باز نوبت
دو نفر رسید کاوه شد قضا را کاوه دو پسر دیگر مانده بود یکی را قارن و یکی را کوهزی گفتند که روزها

کاوه بدکان میرفت دو پسر او نیز بخدمت او در دکان رفته آهن را چکش میزدند تا روزی قارن و گودرز
در دکان خدمت پدر ایستاده بودند که غلامان ضحاک بدر دکان کاوه رسیدند گفتند ای کاوه امروز
بار نوبت تو رسیده است دو پسر بزاید که خدمت ضحاک ببریم کاوه گفت ای باصفهان این مروت
نیست که سی هشت پسر خود را داده ام حال دو پسر دیگر دارم باز آمده اید من مرد پیر و عاجز بیچاره ام
دیگر از جان من چه میخواهید روز تا شب این دو پسر تلاش میکنند که یکه دو دیناری حاصل بشود که
معیشت خود را بگذرانیم اگر این دو پسر را بشما بدهم دیگر کسی ندارم باید عیال من از گرسنگی
بمیرند دیگر بغیر هم غلامان از گفتگوی کاوه برآشفته چوب بسیاری بکاوه زدند آنگاه کاوه رو بقارن
و گودرز کرد گفت ای بچگان باز ایستاده اید نگاه میکنید سی و هشت برادر شما را کشته اند حالا باز
آمده اند شما را ببرند شما هم بزنید که قارن و گودرز چکش را برداشته چنان بر فرق غلامان ضحاک
زدند که هر دو مردند آنوقت کاوه پیش دامن خود را بر سر چوب بسته علم ساخت در میان کوچه و بازار
افتاده جار کشید که ای جماعت اصفهان بدانید که من از ضحاک برگشته یاغی شده ام هر کس با من
موافقت میکند وقت است مردم اصفهان از این سخن خوش حال شده تمامی بر سرش جمع شده از
دروازه اصفهان بیرون آمده از خوف جان خود مردم اصفهان باندک زمانی مادر دوازده
هزار کس بر سر او جمع آوری نمودند این خبر بضحاک رسید عرض کردند که کاوه آهنگر دو غلام ترا کشته است
و یاغی شده و دوازده هزار کس با او ملحق شده اند ضحاک از این نقل [illegible] نگاه کرد بسرداران
سپاه خود گفت از شهر بیرون رفته سر این آهنگر را بریده از برای من بیاورید و یک بچه من باو

شده اند گرفته در خدمت من آورده باشید القصه سرکردگان عرض لشکر کرده هشتاد هزار کس برداشته از شهر بیرون
آمده از عقب کاوه روانه شده اند تا این خبر بکاوه رسید که سپاه ضحاک بر سر تو می آیند آنگاه کاوه سپاه
خود را طلبیده گفت شما باید متوجه سپاه باشید لشکر کاوه از این معنی خوف برداشته کاوه بانگ بر لشکر
خود زد که شما از لشکر ضحاک خوف نداشته باشید که پادشاهی او بآخر رسیده است خون جمشید او را گرفته
باید بسزای خود برسد که در این بین لشکر ضحاک نمودار شده کاوه نیز سپاه خود را صف آرا کرد لشکر ضحاک
چنین کاوه را دیدند صف آرا کردند دو دریای لشکر در برابر هم صف کشیدند کوس حرب و نای رومی خوارزمی
در آوردند از لشکر ضحاک یکنفر در میدان آمده نعره بزد که ای کاوه حرامی شناختی نام من سمند خارجی است
ای آهنگر ترا چه حد است که از ضحاک روگردان شده طبل یاغی گری زنی ضحاک پادشاه است و تو آهنگر زاده
توجه جرئت آید که با ضحاک بکنی کاوه نعره زد گفت ای سگ صفت شما ضحاک را می شناسید آن سگ حرام
زاده کله بان جمشید بود که نمک بحرامی کرده حالا گرفتار نمک او شده ای سمند خارجی شما هم دست از
جمشید برداشته اید تا امروز پادشاهی شهر دودمان جمشید نمانده است هشتصد سال پادشاهی کرد ذل
مورو را بنیاد زد و حجم عالم را بسته و آثار داد و عدل و آئین اقتدار انها انقراض عالم باقی است شما نمک بحرام
ید حقان و حقوق نمک شکسته کرده اید رفته بکتابان جمشید بیعت نموده اید عنقریب است که شما هم بعقب
خداوند خود جمشید گرفتار بشوید عازم میدان گردید که گودرز بخدمت پدر آمده گفت ای پدر تو صبر
سپاه جان من بمیدان سمند خارجی میروم دمار از آن برمی آورم کاوه مرخص کرده گودرز بمیدان
آمده سر راه بر سمند گرفت نظر سمند بگودرز افتاد که بدید گفت ای آهنگر زاده مرا میشناسی من سمند

خارجی بگوید که یکی از پهلوانان جمشید بودم که در روز مصاف برابر هزار نفر بعم گودرز گفت ای بیگ
حرام تو خود اقرار میکنی که از ملازمان جمشید بعم حالا ملک جمشید را گرفته و تماشا کردن خواهد کرد دیگر
از دست من که سمند پیش دستی کرده عمود را حواله سر گودرز نمود که گودرز سپر در سر کشیده سمند چنان عمودی
بر قبه سپر گودرز کوفت که عالم در چشم گودرز خیره شد عمود دویم و سیوم را کوفت آنوقت گودرز عمود گران را
بر آورده حواله سمند خارجی کرد چنان بر قبه سپرش نواخت که سپر از دست سمند رد شده از آنکه آن
حرام زاده دلاور و پهلوان بود که سر خود را نجات داده که عمود گودرز بر فرق سر اسب سمند خارجی رسیده
اسبش از هم غلطید سمند خارجی پیاده بماند که صدای شادی از لشکر کاوه بلند گردید چنین سمند خارجی
پیاده مانده دست بر قائمه شمشیر آبدار کرد که اسب گودرز را پی کند که گودرز پیاده شد پنجه جنگ آشنا
بلند نموده بند دست خارجی را گرفته فشرد که شمشیر از دست خارجی افتاد گودرز چنان تیغ بر فرق سر آن
خارجی زده که مثل خیار دو نیم گردید آنگاه سر سمند را بریده بگدست بدر آورده که کاوه آفرین بگودرز
کرده و سپاه کاوه خوشحالی کردند گودرز باز بمیدان آمده نعره بزد که ای لشکر ضحاک بدانید
که من پسر کاوه و کشنده سمند خارجی ام یکی در میدان من آمده تا بدانم که کلاه دولت در سر کیست
و غبار نکبت در سر کیست هیچکس از لشکر ضحاک این بشنیده لرزه بر اندام ایشان افتاد گفتند این جوان
کشنده سمند خارجی است یک یک ما از عهده او نخواهیم بر آمد یکبار باید بر آن حمله کرد تا چاره کار او
بشود آنگاه شصت هزار کس از لشکر ضحاک حمله بگودرز آوردند گودرز خوف نکرده مثل شیر ژیان و اژدهای
سوزان از کشته بالا را هم پشته ها ساخت که آنوقت نظر کاوه بگودرز افتاد که تنها در میان شصت هزار

کس ضحاک زده است بانگ بر قارن زده که چرا ایستاده دوانده هزار لشکر را برداشته کاوه با همراه قارن رزم
جو یکبار بر لشکر ضحاک زدند که در این بین باقیمانده لشکر ضحاک نیز حمله ور شدند نعره دلیران و شیهه مرکبان
و هیاهوی گردان و بگیر و ببند پر دلان و ناله نیم کشتگان و بگریز بگریز بددلان بر فلک نیلگون بلند گردیده
چنان جنگ شده اندر آن رزمگاه   تو گفتی قیامت در آمد ز راه   ز خون دلیران گرد سپاه   زمین گشت
تیره هوا شد سیاه چنین روایت میکنند از هشتاد هزار کس ضحاک چهل هزار کس کشته شدند و ده هزار
کس بکاوه بیعت کردند و سی هزار کس رو بهزیمت گذاشته نزد ضحاک رفته عرض کردند که ای پادشاه
بدان و آگاه باش که سمند خارجی که سپهسالار لشکر ایران بود در دست گودرز پسر کاوه آهنگر کشته شده
و بیست و دو هزار لشکر ما در حمله اول کشته شدند و هیجده هزار در جنگ مغلوبه کشته شده و ده هزار کس هم
به بیعت کاوه در آمدند ضحاک از این خبر بر آشفت پسر خود کوهکش را با صد هزار کس فرستاد که کاوه را
گرفته و کسانیکه با او بیعت کرده اند همه را بسیاست برساند کوهکش لشکر را برداشته روانه شد و کلانتر کاوه بشنو
بعد از شکست دادن لشکر ضحاک خود را در شهر طوس رسانیده که مردم طوس تمامی در نزد کاوه آمده
و بیعت کردند و عرض کردند که ما آرزومند چنین روزی بودیم که کسی بیرون آمده دفع ضحاک نموده
و او پادشاه ما باشد کاوه گفت ای برادران من پادشاهی نمیخواهم کار من آهنگری است لیکن این ظالم
بدکردار پادشاه ما را کشته خود بر تخت جمشید قرار گرفته این ظلم و ستم را بر مسلمانان روا داشته سی و هشت پسر
مرا کشته دو پسر باقی مانده البته این ظلم هم بر مسلمانان رسیده است بر ما واجب شده که ظلم این ظالم را از سر مسلمانان
رفع کنیم در این اثنا قاصدی رسید که ای کاوه دانسته باش که ضحاک پسر خود کوهکش را با صد هزار لشکر

فرستاده است بر سر شما کاوه چون این سخن را شنید لشکر خود را طلبیده امر کرد که بیرون رفته سر راه بر کوهکش
گرفته باشند کاوه خود نیز بیرون رفت نظرش بر کوهکش افتاد آن دو دریای لشکر در برابر هم صف کشیدند
و طبل جنگ را بنوازش در آوردند که صدای طبل جنگ بلند گردید کاوه پسر خود قارن را طلبیده گفت رفته
در میدان خون جمشید را از پسر ضحاک بگیر قارن مرکب را بجولان در آورده داخل میدان گردیده نعره کشید که ای
پسر ضحاک بیا تا با هم نبرد کنیم کوهکش چون قارن را دید مرکب تاخته که بمیدان آید سالار زنگی که غلام جمشید
بود در نزد پسر ضحاک آمده التماس کرد که تو پادشاه زاده ترا عار است که با چنین پسر آهنگر روی بکارزار
نامی رفته او را گرفته دست بسته بخدمت شما آورم آن وقت کوهکش او را مرخص کرده گفت ای سالار
باید این آهنگر بچه را گرفته خدمت ضحاک ببری و صاحب آبرو شوی سالار خود را بمیدان رسانید بانگ بر پسر
کاوه زد که ای آهنگرزاده ترا چه حد است که با ضحاک یاغی شوی و سر راه کوهکش را ببری این پسر
ضحاک است پدرش پادشاه ایران و توران است قارن بانگ بر او زد که ای بدبخت نمک بحرام تو غلام جمشید
بوده چنین پادشاهی را دست بر داشته نمک بحرامی کرده ضحاک که بعد تو آمده غلامی او را کنی او کله بان
خدمت چنین کسی را میکنی عار تو نمیباشد که کله بان را پادشاه گوئی حال خدا بما داده است که خون جمشید را
بگیریم سالار این سخن را شنید دانست که راست میگوید سالار نیزه حواله قارن کرد که قارن نیزه او را گرفته
چنان بر شکم اسب سالار زد که اسبش از پا در افتاد آنگاه قارن دست بلند کرده کمربند سالار را گرفته بلند
نموده بر زمین زد و کمند در گردن او انداخته کشان کشان در خدمت کاوه آورد چون نظر کاوه بر سالار افتاد
فرمود که سالار زنگی را بدار کشند فریاد برآورد که ای کاوه مرا مکش که با تو بیعت میکنم کاوه گفت ای

حرامزاده تو غلام مقرب جمشید بودی با او چه وفا کردی و در کشتن جمشید همراه بودی من از خدا در خواست کردم
که کین ما که داخل خون جمشید شده اند بدست من آید رحم نکنم بغیر خود که سالار را بدار کشیدند و تیرباران نمودند
تا بجهنم واصل شد باز قارن بمیدان آمده بانگ بر کوهکش زد که ای حرامزاده ترا عار می آید که بمیدان
من آئی آ من واجب میدانم کشتن شما را چون کوهکش قارن را در میدان دید بر بور خود سوار شده
بمیدان آمده سر راه بر قارن گرفت بانگ بر قارن زد که ای بدبخت از پدرم چه بد دیدی که یاغی شده
بیا رکاب مرا ببوس تا ترا در خدمت پدرم برده التماس نمایم که از سر تقصیر تو در گذرد که قارن گفت
ای سرت در گردن پدرت کرده ترا چه حد است که من رکاب ترا ببوسم حال ترا در پیش سالار خواهم
فرستاد که کوهکش در غضب شده عمود را حواله قارن کرد که قارن سپر در سر کشیده کوهکش چنان
بر فرق سپر قارن کوفت که سپر قارن خورد گردید قارن عمود را انداخته مرکب بزیر انداخت که عمود
کوهکش در خانه زین رسید که اسب در غلطیده از پا در افتاد آن وقت قارن دست بر قبضه شمشیر
آب دار کرده مرکب کوهکش را پی کرد دست در دوال کمر کوهکش زده کوهکش نیز کمر قارن را
گرفته بنیاد کشتی گرفتن گذاشتند آن دو دلاور چنان کشتی با کوهکش گرفته که چکمهای ایشان حلقه حلقه
در گردن ایشان جمع [illegible] قارن خدا را یاد کرده گفت خداوندا تو آگاهی که ما بخون جم جمشید را
ناحق کشته تو داد ما را از ایشان بستان این بگفت و کوهکش را از زمین برداشته بالای سر خود
برده و کوهکش فریاد کرد که ای سپاه بفریاد من برسید که صد هزار لشکر ضحاک یکبار بر قارن حمله کردند
که قارن کوهکش را سپر کرده کمربند کوهکش گسیخته بر زمین افتاد از میان دست و پای سپاهیان بدر رفته

خود را بلشکر رسانیده بانگ بر سپاه زد که برخیزید لشکر کوهکش یکبار حمله بر قارن کردند چنانچه قارن جادو
بی اندیشه نکرده خود را بقلب سپاه زد که ناگاه نظر کاوه بر قارن افتاد که پیاده در جنگست کودرز را
طلبیده گفت ای فرزند برادر نژاد را دریاب کودرز مرکبی بقارن رسانیده که آن دو نره شیر خود را بر لشکر
کوهکش زدند کاوه هم با تمام لشکر خود را بر دشته یکدفعه آن دو دریای لشکر زدند بر قلب یکدیگر با شمشیر
و عمودگران کار می فرمودند و از کشته بالا ریم پشته مهیب شد تا اندک زمانی لشکر کوهکش رو بهزیمت
گذاشته و بیست هزار کس از سپاه کاوه بهیبت کاوه در آمدند و باقی رو بگریز نهادند چنانچه خبر شکست خوردن
کوهکش بر ضحاک رسید از این سخن برآشفت فرمود که فیل مرا آورده خود رفته کار این آهنگر را تمام
دویست هزار کس جمع شده ضحاک بر فیل سوار شده روانه گردیده بانگ زنان خود را در شهر هوس
رسانیده که خبر آمدن ضحاک با دویست هزار کس بکاوه رسید کاوه از این خبر غمگین گردیده تمامی سپاه
در نزد کاوه جمع شدند گفتند ای کاوه ضحاک دلاوریست که مثل و مانند ندارد و کسی حریف او نیست اگر قهرمان
هم باشد از عهده او بر نمی آید ما با او چه توانیم کرد چون کاوه دید که سپاه از آمدن ضحاک خوف برداشته اند
لشکر خود را تسلی داده گفت شما خوف از او نداشته باشید که من ضحاک را اگر گرفته عنقریبست که او را
بازدیک سخن بشما بگویم وقتی که ضحاک خود بمیدان آید باید شما یکبار با و حمله آورید در اینجا گفتگو
بودند که لشکر ضحاک نمودار شدند تا نزدیک هم رسیدند که کاوه ضحاک را دید لشکر خود را گفت ای سرداران
هرگز دیده اید که آدمیزاد بدین درد گرفتار باشد این ضحاک چنین است که او را گرفته باید در دست ما گرفتار گشته
شود خوف از او نداشته باشید که آن وقت نظر ضحاک بر کاوه افتاد فرمود که طبل جنگ را نواختن

درآوردند

درآوردند صدای طبل بگوش کاوه رسید بفرمود تا طبل جنگ را کوبیدند آنگاه کاوه قارن و کودرز را
طلبیده سفارش لشکر خود کرد گفت ای فرزندان متوجه سپاه باشید هرگاه ضحاک بمیدان آید یکبار بر او
حمله کنید و ضحاک لشکر را صف آرا کرد دریای غضب آن بدبخت بجوش آمد فیل را سوار شده عنان را
بمیدان سر داد بانگ بر کاوه زد که ای بدبخت آهنگر این چه آشوبست که در ایران انداخته با تو چه بدی
کرده ام آنگاه مرکب را بمیدان راند لعین ضحاک گفت ای شوربخت تو میدانی که با من چه کرده سی و هشت پسر مرا
کشته بجز دو مار خورانیده ایران و توران را بمرگ خود خراب کرده و جمشید را کشته ای [illegible] داده بدبخت تو که
بان جمشید بجهت [illegible] بسر داری رسانیده آخر ملک بجا می کردی ملک او خواهد آمد گرفت و بغضب آمده
گرفتار شدی قصاص او را از تو خواهم گرفت آن حرامزاده از سخن کاوه برآشفت حمله بر کاوه کرد چنین
قارن و کودرز پدر خود را در میان ضحاک دیدند نهیب بر لشکر خود داده که همه را در بایید یکبار
لشکر کاوه بر ضحاک حمله کردند آن حرامزاده نعره از جگر کشیده خود را بر قلب سپاه کاوه زده که از
کاوه کشته بالا ریم پشته می ساخت که نظر کوهکش بر پدر خود افتاد که تنها در قلب لشکر کاوه زده و لشکر
کاوه دور او را گرفته اند امر کرد که سپاه ضحاک یکبار حمله بر سپاه کاوه نمودند دو دریای لشکر زدند
بر قلب یکدیگر   دو دریای هیجا بر آمد بجوش   ز مردان جنگی برآمد خروش   ز سم ستوران در آن
پهن دشت   زمین شد شش و آسمان گشت هشت   تبرزین بفرق یلان گشته غرق   چو تیغ خروسان
جنگی بفرق   هیاهوی پردلان نعره دلیران شیهه مرکبان [illegible] آه و ناله کشته کان [illegible]
بهوا رفت فلک مینارنگ چند گردیده از هر طرف کشته بالا ریم پشته گردیده که چشم فلک چنان جنگ

هرگز ندیده بود راوی روایت میکند که چون آفتاب عالمتاب غروب کرد و لباس سیاه زنگ جهان در تن کشید
آن وقت کاوه دید که شب در سر دوست در آمده است فرمود تا طبل بازگشت بزدند و دو دریار لشکر دست
از حرب کشیدند هر کدام با آرامگاه خود رفتند آنگاه عرض لشکر کاوه کردند پنجاه هزار کس کشته شده بود
کاوه آه از جگر بر کشید آن وقت باقی لشکر کاوه نزد او جمع شدند عرض کردند که ضحاک بجوب ما می آید

سلطنت دار

شصت هزار کس بودیم امروز پنجاه هزار لشکر ما در دست ضحاک کشته شده ما دیگر چه میتوانیم کرد هرگاه فردا خواهند
باشیم بجنگ او برویم احدی از ما باقی نخواهد ماند فکری باید کرد کاوه گفت ای برادران شما خوف بر ندارید
که جمشید دوست بسیار دارد که انتقام خون او را از ضحاک خواهد گرفت امشب اردو را خالی میکنیم بحواله
هندوستان میرویم چون جمشید از دست ضحاک فرار کرده در هندوستان نزد پادشاه هند راهی رفت
ما هم در نزد او میرویم شاید بما امداد کرده باشد خون جمشید را از ضحاک بخواهیم تمام لشکر کاوه این سخن را
قبول کردند شب با همگی روانه هندوستان گردیدند چون روز دیگر آفتاب عالمتاب سر از دریای آب
در آورد فرار کردن کاوه را خبر بضحاک رسانیدند ضحاک گفت بکدام سمت رفته عرض کردند بسمت
هندوستان رفته آنگاه ضحاک امر بلشکر کرد که از عقب کاوه روانه شوید که کاوه مرد زبان آور است
اگر خود را بهندوستان برساند راهی هندی را از راه در می برد راوی روایت میکند که کاوه خود را بکنار دریا
رسانیده فرود آمده عریضه بخدمت راهی نوشت که ای پادشاه دانسته باش که ما از ضحاک [illegible] شده ایم
و مرا کاوه آهنگر میگویند دو مرتبه لشکر کشیده بر سر من آمده سپاه او را شکست داده ام و عهد کرده ام
که خون جمشید را از او بخواهم و صد هزار از دوستان و هواداران جمشید بر من بیعت کردند و اینک خود ضحاک
خود در جنگ من آمده پنجاه هزار کس را کشته است و ما تاب نیاورده ایم عنقریب است که ضحاک از عقب
من میاید باید ما را امداد کرده که خون جمشید را از او بخواهیم که این حرام زاده دودمان جمشید را خراب نموده
و بر دوستان او واجب است که انتقام خون او را بخواهند آن وقت عریضه را بخدمت راهی هندی فرستاد
راهی هندی بعد از مطالعه عریضه از آمدن کاوه اطلاع بهم رسانیده آه سرد از جگر بر کشید که این مرد

آهنگر آشوب در ایران و توران انداخته است حالا نوبت هندوستان است که هم تنها ضحاک بیهوده
که فرزند ندارد مثل تو پهلوان دلاوری بایست که در ایران باشد با ضحاک برابری کند انگاه چه جری آید آنگاه
عریضه را جواب نوشته که ای کاوه دانسته باش که تو حریف ضحاک نیستی البته باید از خاک من بیرون
روی و هندوستان را مثل ایران و توران خراب نکنی ضحاک وقتی اینجا آمده باشد که من از تو
حاجت قبول نکردم و ترا بر خاک خود راه نداده ام پس جواب عریضه را که بکاوه فرستاد چنین خبر با
بکاوه رسید آه از نهاد او بر آمد انگاه گفت بار خدایا او بما رحم نکرد تو هم با او رحم مکن لشکر کاوه
خوف عظیم بر داشته شد و در فکر شدند و گریه و زاری بدرگاه قاضی الحاجات نمودند که خداوندا بفریاد ما
برس انگاه گرد بر نمودار شد در میان گرد علم ضحاک نمودار شد نظر کاوه چون بسپاه ضحاک افتاد
خوف بسیار کرده لرزه بر اندام لشکر کاوه افتاده فریاد بر آورده که ای خداوند فریاد رس بفریاد
ما برس که در این بین لشکر ضحاک در رسیدند و در برابر سپاه کاوه فرود آمدند چون شب بر سر
دست در آمد کاوه گریه و زاری بسیار کرد بخواب رفت در علم خواب جمشید را دید بگریه در آمد جمشید گفت
ای کاوه سبب گریه تو چیست اگر خوف از ضحاک داری چه دانستیم و انتقام ما از او خواهد گرفت او بعد جنگ گرفتار
می شود ای کاوه چون فردا شود تو لشکر خود را برداشته بکنار دریا برو یک جوان گاو سواری از دریا بیرون
بر آید که دریا در زیر قدم او خشک می شود و اسم او فریدون است ای کاوه آن جوان پسر من است او را در
نزد خود می آوری و جنگ ضحاک را باسم او میکنی و او را پادشاه میکنی که قصاص مرا او خواهد از ضحاک
گرفت آن وقت کاوه از خواب بیدار شد تمام لشکر خود را طلبیده گفت ای برادران بر شما مژده باد

که جمشید را در خواب دیده ام آنچه گفته بود تمامی را با لشکر گفت لشکر کاوه خوش حال شدند انگاه کاوه تمام
لشکر خود را برداشته بر لب دریا آمده منتظر بودند راوی چنین روایت میکند که فریدون در پهلوی مادر خود خوابیده
در عالم خواب دید که مردی در پیش فریدون آمده گفت ای فرزند در اینجا چرا خوابیده من پدر تو جمشیدم
که پادشاه ایران و توران بودم ضحاک نام کافر با طلبی بود لیکن زن خود او را آورده و محرم خود کرده امیر
لشکر خود ساختم آخر نمک بحرامی کرده مرا کشته تاج و تخت مرا صاحب شده و در خیل در تمام دعوی خدایی کرده است
ای فرزند برخیز و گرز سام خود را گرفته سوار شو بدریا بزده بکنار دریا برو که کاوه تمامی از ضحاک عاجز شده انتقام
خون مرا بخواهد و کنار دریا انتظار ترا میکشد در پیش او رفته با او موافقت کرده با ضحاک حرب کن تا
خون مرا از ضحاک بگیری چون فریدون این خواب را دید از خواب بیدار شد نعره کشید از نعره فریدون کلچهره
از خواب بیدار شده دید که فریدون بسیار گریه میکند کلچهره دست در گردن فریدون انداخته گفت ای
فرزند گریه تو از چه سبب است چون بیدار شد گفت ای مادر مهربان پدرم را در عالم خواب دیده ام بمن گفت که باید
رفته انتقام خون مرا از ضحاک بگیری آنچه گذشته بود تمامی را بمادر گفت انگاه از مادر پرسید که مگر بغیر از این
جزیره دیگر دنیا هست و بغیر از من و تو و گاو دیگر کسی هست آن وقت کلچهره گفت ای فرزند بدان
و آگاه باش که خداوند عالم دنیا را ایجاد کرده است و چندین هزار خلق آفریده است تمامی مقدمات سرگذشت
جمشید را از برای فریدون نقل کرد فریدون از این سخن بر آشفت گفت ای مادر چرا قبل از این بمن نگفتی که
خون پدرم را از ضحاک بگیرم کلچهره گفت ای فرزند تو چون جاهل و طفل بودی جرات نکردم از برای تو نقل نمایم
که شاید تاب نیاوری رفته خدا نا خواسته در دست ضحاک کشته گردی و داغ تو نیز مثل پدر تو بر دلم بماند

که غیرت بر فریدون اثر کرد حمیت آنچنان بر وی اثر کرد که از پیراهنش مو سر بدر کرده از جا برخاست

گرد درخت چناری را از ریشه در آورده روانه بیشه شد که گوساله را بگیرد القصه گوساله در آن بیشه در چرا

مشغول بود که بغیر از کاوه و گوساله در آن جزیره جانوری از ترس گوساله جرات نداشت بیاید تا شیران

از آن جزیره بیرون رفته بودند چون نظر گوساله بر فریدون افتاد حمله [illegible] فریدون شد که آن را در پنجه بگیرد

گوساله را از کره شاخ او را گرفته چنان مشتی بر بناگوشش او زده که مهره پشت آن بر زمین نقش بست

آنگاه فریدون را تاملی نمانده سوار گوساله گردیده خود را به دریا زده می آمد از قضا [illegible] بکنار دریا

رسیده چون لشکر کاوه در کنار دریا ایستاده بودند نظر ایشان بر فریدون افتاد [illegible] خانه [illegible] کاوه را

کوبیدند که صدای شادی بگوش ضحاک رسیده پرسید این فرح و شادی سپاه کاوه از جهت یکنفر از دشمن

که تا خبر معلوم کنند قاصد ضحاک در میان لشکر کاوه آمد نظرش بر جوانی قوی هیکل افتاد که کاو را

سوار و درخت چناری را از ریشه کنده به دوش خود گرفته کاوه در جلوی او افتاده و لشکر تماما به دور او حلقه

[illegible] گرفته اند قاصد ضحاک از شخصی پرسید که این جوان کیست جواب گفت این جوان کشنده

ضحاک و نام او فریدون پادشاه ایران و توران پسر جمشید است قاصد برگشته خبر از برای ضحاک آورده

آنچه دیده و شنیده بود تماما را بعرض رسانید چون ضحاک نام فریدون را شنید بلرزه در آمده آنگاه فرمود

تا طبل جنگ را بنوازش در آوردند که روز دیگر سپاه جمع کرده گفت این آهنگر حالا رفته جوکاری آورده است

که پسر جمشید است بفرمود تا فیل را بیاوردند ضحاک سوار فیل شده متوجه میدان بود کوهکش پسر ضحاک

آمده عرض کرد که ای پدر تو از صف لشکریان که من بمیدان رفته سر این جوکار را بجهه از برای تو بیاورم

و کاوه را نیز کشان کشان بخدمت حاضر کنم ضحاک مرخص نموده کوهکش نهیب بر مرکب خود زده مرکب را

در میدان رسانیده گفت ای کاوه این جوکار را که آورده به میدان من بفرست چون نظر فریدون بر کوهکش

افتاد پرسید که این چه کس است کاوه گفت ای پادشاه زاده بدان که این پسر ضحاک است کوهکش میگویند

چون فریدون اسم ضحاک را شنید برآشفت متوجه است که بمیدان رود کاوه گفت ای شهزاده مرا دو پسر

باقی مانده است یکی قارن و دیگری گودرز میگویند یکی را در میدان فرست اگر کشته شود فدای سر تو فریدون

قارن را طلبیده گفت بمیدان کوهکش رفته قارن بمیدان آمده سر راه بر کوهکش گرفت چون نظر کوهکش

بر قارن افتاد بانگ بر او زد که ای آهنگر زاده پدر تو جوکاری آورده که پسر جمشید است قارن گفت ای حرام زاده

هرگاه من آهنگر زاده ام تو گلهبان زاده که کوهکش برآشفت عمودی که در دست داشت حواله قارن کرد قارن

سپر در سر کشید کوهکش چنان بر قبه سپر او نواخت که سپر قارن در هم شکست عمود بر فرق مرکب قارن

رسیده در هم غلطید قارن بر زمین افتاد تا رفت عمود دیگر حواله کند که فریدون نعره برکشیده گفت ای

گلهبان زاده دست نگهدار که مرد میدان تو منم فریدون خود را بمیدان رسانیده بند دست کوهکش را

گرفته عمود را از دست او در ربود و در همان گرمی چنان بر فرق کوهکش زد که با فیل [illegible] چون ضحاک

پسر خود را کشته دید آه از نهادش برآمد برآشفته خود را بمیدان رسانید نعره بزد که ای [illegible] جوکار

پسرم را کشتی که پادشاه زاده ایران و توران بود فریدون گفت ای ضحاک پدر سگ تو گلهبان پدرم بود

یک گلهبان زاده را کشتم پادشاه زاده منم که حال خون پدرم را از تو خواهم گرفت [illegible] مباش که

الحال ترا از تو بپوست خواهم فرستاد ضحاک چون این بشنید برآشفت گفت ای جوکار بگیر عمود را که

فریدون سپر در سر کشیده که عمود گران بر قبهٔ سپر فریدون آمده عالم در چشم او خیره شد که آن زلال در فم در باز وی
محو بیاورده مثل کوه بر پشت ایستاده ضحاک عمود دوم و سیم را چنان بر قبهٔ سپر او نواخت که شیر که
فریدون از پستان مادر خورده بود بزیر دندان او بجنبید یافت که رنگ از رخسار او بزعفران مبدل گردیده
آنگاه سپر را بگردش در آورده در شانه عقب انداخت و دست بقربوس زین کرده عمود گران را از قربوس
زین در آورده بر شانه خود انداخت و نعره کشیده گفت ای ضحاک بگیر از من و عمود را حواله عمود ضحاک سپر در سر
کشید فریدون مثل شیر ژیان و اژدهای دمان نعره زنان بدو حلقه رکاب راست ایستاد و چنان نواخت
بر قبهٔ سپر ضحاک که سپر با در هم شکسته خود گردید عمود فریدون بر سر ضحاک رسیده از پشت فیل بر زمین افتاده
از هوش رفت فریدون را گمان آنکه آن بدبخت بجهنم واصل گردیده است ساعتی گذشت ضحاک بهوش آمده
از جا برخاست بانگ بر فریدون زد که ای ... عمود مرا ضحاک نواخت بر فرق فریدون که عمود ضحاک را از نیزه
رد کرده باز گرز یک عمود بر فرق ضحاک نواخت که عالم در چشم او تیره و تار گردید ضحاک باز از هوش
رفت راوی چنین روایت میکند که چهار روز که فریدون با ضحاک نبرد میکرد تا بیست مرتبه ضحاک از ضرب
عمود فریدون از هوش رفت هیچ عمود فریدون بر ضحاک کارگر نبود که فریدون دلگیر شده دست از حرب
بر داشته شب را سر یک بارگاه خود رفتند فریدون بسیار غمگین بود کاوه عرض کرد که ای شهریار چرا غمگینی که پیش ما
فریدون گفت ای کاوه چرا غمگین نباشم آنچه با ضحاک کرده بودم تمام را باطل کرده کاوه عرض کرد که ای شهزاده
غمگین مباش مناجات بدرگاه خدا کن و نصرت طلب کن فریدون بدرگاه قاضی الحاجات کرده گفت
الها تو صانع اللطایفی   صمدا کافی المهماتی   هیچ پوشیده از تو پنهان نیست   عالم السر والخفیاتی

هر دعا که چه کنم یا رب   مستجیب یا مجیب الدعوات   بعد از مناجات بخواب رفت در عالم خواب شخصی آمده بود
گفت که ای فریدون از کشتن ضحاک شاد مباش که خون ناحق بسیار کرده است هر کس او را بکشد شریک خون او
خواهد شد از خواب بیدار شو بگو که ... جنگ را بخوانش در آورند تا فردا که با ضحاک حرب میکنی باز او
از ضرب عمود تو خواهد از هوش رفت آنوقت باید تو دست ... کرده کتف راست او را شکافته پوست را در آورده
هر دو شفت بار او را ببندد و کتف چپ او را شکافته هر دو شفت بار او را ببند در کوه دماوند چاهی هست که او را
چاه ماران میگویند او را در آن چاه آویزان کن تا خود خواهد مرد و تو هم شریک خون او نخواهی شد آن وقت
فریدون از خواب بیدار شد کاوه را طلب کرده خواب خود را بجای کاوه نقل کرد کاوه بسیار خوش حال
شد فریدون فرمود تا طبل جنگ را بخوانش در آوردند چون روز دیگر آفتاب عالمتاب سر از دریای
آب بر آورده عالم را بنور خود منور گردانید آن دو دریای لشکر در برابر هم صف کشیدند آنگاه فریدون
بمیدان در آمد نعره برزد که ای ضحاک بمیدان آمده که تا جنگ را تمام کنیم چون ضحاک فریدون را در میدان
دید گفت این جوان که ... دست بر نمیدارد ظاهرا آخر عمر او باشد ... در دل او اثر کرده بود که از دست این
پسر جان بیرون نخواهم برد لیکن اظهار نمیکرد بر وادش میدان گردید دید فریدون عمود گران را در دست
دارد چشم نظر فریدون بر ضحاک افتاد گفت ای بدبخت برگشته بخت بدانکه امروز روز آخر عمر تو است
عمود را حواله سپر ده ... ضحاک عمود که ضحاک سپر در سر کشید چنان نواخت بر قبهٔ سپر او که سپر
در هم شکست عمود بر فرق ضحاک رسیده که از پشت فیل در افتاد از هوش رفت که فریدون از کاوه
بزیر آمده آنچه در خواب با او گفته بودند از جهان را عمل کرده ... ضحاک ...

برسر خود کذشت چنین لشکر ضحاک این حال را مشاهده کردند تمامی از مرکب فرود آمده و بپای خود بپای

فریدون افتادند آنگاه فریدون امر نمود که ضحاک را به دماوند کوه روانه کردند و چنین فریدون شاه

بر سر کوه در آمد چاه را ملاحظه نمود و دید که مار بسیار در آن چاه منزل دارند فریدون شاه امر نمود که ضحاک

حرامزاده را در آنجا آویختند و چند نفر از لشکر روانه دار تخت کردند و بر تخت جمشید قرار گرفت آنگاه از کاوه

پرسید که سرگذشت جمشید چه بود کاوه عرض کرد که از شهریار جمشید پادشاه ایران و توران بود آنچه دیده

وشنیده

وشنیده بود تمامی را بعرض فریدون رسانید و نقل حرم جمشید و عاشق شدن ضحاک و دیگر بکار بردن و جمشید

سر خود را گفتن بزن تمامی را بعرض فریدون شاه رسانید آنگاه فریدون پرسید آن زن چه شد عرض

کرد که با زن حرم ضحاک هست فریدون امر نمود او را بیاوردند امر کرد که هر کس مرا دوست دارد یک سنگ به او

بزند پس او را سنگسار کردند تا بجهنم واصل شد بعد او را آتش زدند آنگاه فرمان نوشته در کل ممالک

محروسه فرستاد و آنچه ظلم رو که در تصرف جمشید بود در تحت تصرف خود درآورد و پادشاه بالاستقلال گردید

آورده‌اند چنین روایت میکنند که فریدون دویست هشتاد سال پادشاهی کرد خداوند عالم سه پسر باو کرامت فرموده

پسر بزرگش سلم و میانین طور و کوچکترین ایرج بود و در میان پسران ایرج را بسیار دوست میداشت روزی

در این فکر افتاد که تا خود زنده بوده پسران خود هر یک را یک مملکت [illegible] پسرها

طلبیده گفت ای فرزندان شما خود هر یک مملکتی را خواهش کنید که من در حیات بوده تسلیم نمایم هر سه

ایران را خواهشمند گردیدند از این سخن فریدون بر آشفت گفت در یک مملکت سه پادشاه میسر نمیشود

آنگاه امر نمود مرکب کشیده به شکار رخواهم رفت لشکر و سپاه سوار شده به صحرا رفت که نظر فریدون شاه

به دشت با آهوئی پر خط و خال افتاد و در عقب پسران حذر کرد گفت من تنها در عقب آهو میروم باید احدی از شما

من تنها از شما و نه از لشکر بیاید و از عقب آهو روانه شد که [illegible] سوار شد به بالای کوه

رفته از نظر لشکر غایب شد لشکر با پسران هر چند انتظار بردند که شهریار پیدا نگردید آنگاه سلم به برادرها

گفت شما توقف کنید که من در عقب پدر بروم سلم روانه گردید با [illegible] خود را بکوه رسانید بالا

کوه رفت دید که مرکب شهریار با صاحب نه این کوه میگردد و در فکر افتاد که آیا پدر چه شده باشد که نظرش در میان
دره افتاد که دود در بلند است سلم گفت که پادشاه آهو را گرفته کباب میکند سلم در کنار دره آمد نظرش بر جانب
اژدها افتاد دانست که این دود که بلند است از دماغ اژدها بیرون می آید آنوقت سلم یافت که اژدها پادشاه را
فرو برده است سلم بسیار خوش حال گردید که پادشاهی بخود ماند است از ترس سلم فرار کرده خود را به لشکر رسانید
برادران خبردار شدند از سلم پرسیدند که شهریار را دیدی گفت هر چه گشتم ندیدم طور گفت ای برادران
شما باشید من [illegible] بطلبید اگر آنگاه طور روانه کوه شد آنچه سلم دیده بود طور هم دید گفت پدرم را اژدها
خورده است رو به دنبلت گذشت داخل اردو شد ایرج طور را دیده پیش آمده پرسید از حال پدر را ندیدی
طور گفت ندیدم ایرج گفت من میروم تا پدر را پیدا کنم ایرج روانه گردید خود را بسر کوه رسانید مرکب پدر را
دید بر آشفت که آیا کار پدر من چه شده باشد که نظر او در میان دره به دود افتاد گفت آیا چه دود باشد
روانه شد تا نزدیک آمد اژدها را دید که چند حلقه زده مثل کوهی در خواب است ایرج آه سرد از دل کشیده
گفت کشنده پدر من این اژدها است من نامرد اولاد پدر آمده باشم اگر انتقام پدرم را از این اژدها نگیرم
ایرج از مرکب پیاده شد نعره از جگر کشید چنانچه اژدها از خواب بیدار شد نظرش بر جوانی افتاد قلاب خشم
بر ایرج انداخت آن دلاور دهن را باز خود را برابر زد هر چه اژدها سعی کرد که او را بلعد فرو نکشد ممکن نشد
سرجوش حرکت داد آنوقت ایرج نعره زد گفت خداوندا مرا از شر این اژدها در پناه خود نگاهدار آنگاه
شمشیر را از غلاف کشیده خود را بازوها رسانید که شمشیر را بر اژدها زند که اژدر بی‌مهابا شده اژدها بیهوا
بلند شد ایرج آه از دل بر کشیده بر گرد چیده تا نزد برادران آمده وقتی که داخل اردو شد پدر خود را

[illegible] ایستاده دید ایرج خدمت پدر آمده آنچه دیده بود خدمت پدر عرض کرد که فریدون شاه [illegible] آنچه
از سلم و طور فریدون دیده بود بچه کاوه نقل کرد و دلاوری ایرج را اظهار کرد معلوم کاوه و لشکر شد که ان اژدها
فریدون بوده چنین این سخن را کاوه و لشکر شنیدند همه آفرین بر ایرج کردند سلم و طور این نقل را شنیده
خفیف شدند آنگاه فریدون فرمود که جانشین من ایرج است تاج خود را از سر برداشته بر سر ایرج گذاشت
و امر کرد تا تاج دیگر آوردند یکی را بر سر سلم و یکی را بر سر طور گذاشت سلم را گفت ای فرزند ترا به هندستان
بفرستم و طور را به ترکستان چنین هر سه برادر خواهش ایران داشتند لیکن سلم و طور خفیف بودند چیزی
نگفتند و هر دو روانه شدند یکی در ترکستان رفت و دیگری به هندستان و ایرج را در ایران پادشاه کرده بود
راوی چنین روایت میکند که سلم در پیش طور کسی فرستاد که ما سه برادر خواهش ایران داشتیم پدر ایران را
به [illegible] داد ما را بولایت دیگر فرستاد ایرج را به ایران پادشاه کرد رای صلاح در این است که [illegible] خدمت فریدون
بفرستیم که مدتی است برادر خود ایرج را ندیده ایم آرزو داریم که برادر را ملاقات نمائیم مقرر فرموده که ایرج
آمده یکدیگر را ملاقات کنیم [illegible] نماید چنین چاره او را کشته سرش را برای فریدون بفرستیم چون
نامه یکدیگر عریضه به همین دستور که خدمت پدر نوشته فرستادند چنین عریضه بخدمت فریدون رسید مضمون
مطلع گردید ایرج را طلب کرد که [illegible] برادران تست ایرج سخن شهریار را قبول نکرده عرض کرد که ایشان
برادر منند مرا نخواهند کشت القصه فریدون [illegible] ایرج را دید روانه نزد برادران شده چون روز
که همدیگر را ملاقات کردند ایرج را کشتند راوی روایت میکند که بعد از کشتن ایرج پادشاهی ایران بمنوچهر
پسر ایرج رسید و پهلوان پایتخت منوچهر سام بود منوچهر نبیره فریدون بود وقتی که ایرج را برادران کشتند

منوچهر ... ساله بود فریدون او را پرورش نموده تا به دوازده سالگی رسید فریدون تاج جمشید را بر سر منوچهر
گذاشت گفت ای فرزند پدرت را تا حق سلم و طور کشته اند ای فرزند باید روانه شده خون پدرت را از ایشان بخواهی
منوچهر عرض کرد که یکماه مهلت دارم عرض لشکر کرده صد هزار سپاه جمع نموده آنگاه فریدون دست منوچهر را
بدست کاوه داده گفت ای کاوه همچون که مرا از چنگ ... خون جمشید را از ضحاک گرفتی باید که منوچهر را
متوجه شده پیران و سردار سپاه باشید روانه ترکستان و هندوستان شوند سلم و طور در آن گرفته خون ایرج را
از ایشان بگیری القصه منوچهر ... کاوه با لشکر بسیار متوجه ترکستان شد که خبر آمدن منوچهر بر طور
رسید همان ساعت کاغذی نزد برادر خود نوشته که ای برادر بدانند و آگاه باش که منوچهر لشکر بسیار از
ایران جمع کرده روانه شده است از ... خون پدر میگیرند باید بود ... جمعیت خود را برداشته بیاید و نوشته
بچاپار داده روانه نزد سلم نمود چاپار رسید سلم از مضمون نوشته اطلاع بهم رسانید و دویست هزار کس
از هند ... جمع نموده خود را باندک زمانی بر توران رسانید و طور نیز لشکر بسیار جمع نموده آنگاه گفت
ای سلم ما را باید در سرحد ایران رفت سر راه منوچهر را گرفته نگذاریم که با ما جنگ تو نمود در همان جا
فریدون را با جمعیت منوچهر بکشیم و ... ایران را فریدون بگیریم سلم نیز قبول نموده هر دو لشکر را
برداشته روانه ایران شدند ... آمدند تا بقلعه کابل رسیدند از این طرف منوچهر خود را بکابل رسانید
که دو دریای لشکر در برابر هم صف کشیدند طبل جنگ را بنوازش در آوردند روز دیگر آفتاب عالمتاب
سر از دریای آب در آورد اول کسیکه از طرف توران آمد سلم بود که منوچهر کاوه را طلبیده گفت این
جوان کیست که آمده است تاج شاهی بر سر گذاشته کاوه گفت این سلم پسر فریدون است عموی شما

پدر شما است که منوچهر بر آشفت اراده میدان نمود که کاوه نگذاشت گفت ای شهزاده تو باش تا قارن را
بفرستم آنگاه قارن را طلبیده گفت ای فرزند بمیدان سلم رفته خون ایرج را از او ... گرفته گذشت
شهریار چادر قارن بمیدان رفته نظر سلم چون بر قارن افتاد گفت ای آهنگر زاده سر شوریده چه کاره که بمیدان
من آمده مرا گوی که پسر ضحاک خیره کرده ... منوچهر آمدم برو نزد او حضرت ... که در میدان من آید قارن
گفت لاف مزن تو از پسر ضحاک کمتری تو برادر خود را کشته ... که سخن مرا شنیده با من نیز ... قارن
بر آشفت نیزه حمله قارن نمود قارن نیزه بر نیزه سلم انداخت چند طعن نیزه در میان ایشان رد و بدل شد
که نیزه ها خورد و کوبیده بر زمین افتاد سلم دست بر عمود کرده حمله قارن نمود قارن سپر در سر کشید چنان بر فرق
قارن نواخت که سپر در دست قارن نرم گردید تا شش عمود بر فرق قارن نواخت که سپر در دست قارن نرم
گردید که قارن سپر خود را بگردش در آورده بشانه خود انداخت ... بر عمود کرده حمله سلم نمود سلم سپر در سر
کشید چنان نواخت بر قبه سپر سلم که سپر خورد گردیده عمود بر فرق ... آمده مغز او پریشان ساخت
که ... سلم غلطید ... که قارن امان بسلم نداد کمند را انداخت که حلقه به کمند بگردن سلم بند گردید
سلم را کشان کشان بخدمت منوچهر آورد و چنین طور برادر خود را گرفتار دید نعره از جگر کشیده بانگ بر لشکر
خود زده که نگذارید این آهنگر بچه بدر رود و خود هم دست بر شمشیر کرده بر قارن حمله کرده ... دید که لشکر
توران دور برادر خود را گرفته دست بر شمشیر آبدار نموده بمیدان آمد نعره کشیده خود را بر قلب سپاه توران
زد منوچهر نیز بر لشکر حمله بانگ زده خود دست بر تیغ کرده در میان لشکر توران افتادند از هر طرف از کشته
بالای هم پشته ها ساختند   دو دریای لشکر برآمد بجوش   ز مردان جنگی برآمد خروش   ز رستم

سوران در آن پهن دشت   ز بس شد شکن آسمان گشت هشت   گودرز در میان لشکر خود را بطور رسانیده

بانگ برآورد که ای خیره سر نا کدام زنده جان بده بی حمیت ایرج را از تو خواهم گرفت شمشیر را حواله طور نمود

که طور سپر در سر کشید گودرز خواست [illegible] طور که سپر را دو نیمه کرده شمشیر تا بسر کلاه رسیده بند نگردید چهار

[illegible] بسر طور جا کرد که طور نعره برکشید که مرا دریابید قوم تمامی لشکر سلم و طور قریب سی هزار

کس گودرز را در میان گرفته جنگ مغلوبه شده گودرز را [illegible] کرده طور را خلاص کردند راوی چنین

روایت کرده است سه روز و سه شب آن دو دریای لشکر باهم جنگ [illegible] کردند که طور شکست خورده پشت بفرار

کرده روبهزیمت گذاشت و لشکر آنهم فرار کردند ایرانیان نقاره شادی بنواختند در آوردند منوچهر عریضه

خدمت فریدون شاه نوشت گذارش را عرضه داشت نمود که طور زخم دار فرار کرده است سلم را گرفته ام

چه میفرمائی این عریضه چون بفریدون رسید بسیار خوشحال گردید امر کرد که بمنوچهر نوشتند که ای فرزند

چه قسم که سلم پدر ترا کشته است تو هم بهمان درد او را بکش نزد من مفرست چون نامه فریدون بمنوچهر رسید

بسیار خوش حال گردید مقرر فرمود که سلم را بنظر کرده داخل بارگاه نمودند چون حاضر کردند منوچهر و سلم

گره و گفت ای بدبخت چرا پدر مرا کشتی سلم بگریه درآمد گفت ای شهزاده مرا خدمت شهزاده بفرست تا آنچه

صلاح اوست عمل آورد منوچهر گفت ای بدبخت محال است که ترا زنده بگذارم [illegible] مرا چه تقصیر کشتی

سلم گفت من و طور هر دو باتفاق کشتیم آنگاه منوچهر گفت تو پدرم را رحم نکردی من نیز هم بر تو رحم

نخواهم کرد [illegible] از بارگاه بیرون رفت [illegible] شمشیر برکشید دو او خواست که سرش را

دور انداخت آنگاه لشکر را سوار کرده کوچ کرده در عقب طور دوانید [illegible] و ادریبو [illegible]

چنان که سنگ ملامت بزد چون آمد طور از این خبر مشوش شده تمامی سرکردگان را طلبیده که صلاح چه میدانید

ما حریف منوچهر و آهنگر [illegible] ایم بلو سلم را کشته مرا نیز اگر بدست بیاورد خواهد کشت چاره باید کرد در این اثنا

دو نفر از سرکردگان عرض کردند اگر چاره ایشان بکنند ازرق جادو میکند آنوقت طور وزیر خود را طلبیده

شرح بازرق جادو قلمی نمود که ای ازرق دانسته و آگاه باش که منوچهر پادشاه ایران لشکر کشیده

و برادر من سلم را کشته است هرگاه مرا نیز بدست بیاورد خواهد کشت در ماندگی باعث شده تصدیع داده ام

باید در عالم دوستی با لشکر بمدد من آمده آنچه از مال عالم خواهی بتو خواهم داد هرگاه منوچهر بدست بیارد

عهد کرده ام که ایران را بشما واگذار نمایم [illegible] وزیر را روانه خدمت ازرق نمود و بعضی سفارشات زبانی هم گفته

روانه نموده تا با مرگ زمانی وزیر طور نزد ازرق جادو آمد کاغذ را بدو داد از این خبر ازرق بسیار خوشحال

گردید روانه چند هزار جادو جمع کرده وزیر را پیش فرستاد خود از عقب روانه شده وزیر داخل اردوی طور

گردید که ازرش را حاضر نمود طور بسیار خوشحال شده آنگاه لشکر را جمع نموده در آنوقت خبر به منوچهر

رسید که طور با سپاه حرکت کرده خود را رسانید منوچهر نیز سر راه بر او گرفت دو دریای لشکر در برابر هم

صف قتال آراسته شده در این اثنا رهدشت گرد بلند شده در میانه گرد دوازده هزار کاله علم [illegible] نه دوازده ده

هزار کس پیدا گردید طور دانست که سپاه ازرق است خود سوار شده او را استقبال کرده داخل بارگاه

گردانیده مجلس بزم [illegible] ازرق آراسته صحبت داشتند وقتی که سر ایشان از باده تا بگرم گردید

[illegible] گفت ای برادر منوچهر برابر زاده [illegible] که [illegible] خود پیدا میکند سلم برادر [illegible] کشته است

حالا در عقب من آمده ازرق [illegible] گفت طبل جنگ را بنوازش در آوردند آنگاه گفت

فردا بمیدان برفته منوچهر خواهم کذشت که کاوه طور بسیار خوشحال شد صدای طبل بکوش منوچهر
رسید آنگاه بفرمود که طبل را بزنند که صدای طبل جنگ هر دو لشکر بلند کردید چنین روز دیگر آفتاب
عالم تاب جهان را بنور خود منور کردانید هر دو لشکر در برابر هم صف کشیدند اول کسیکه بمیدان آمد
ازرق جادو بود نعره کشید کفت ای منوچهر خود بمیدان آمده یا پهلوانان را بفرست ایرانیان چنین ازرق را
دیدند بند از بند ایشان بلرزه در آمد هیچ دلاور و پهلوانی از ازرق مشهور بود آنگاه قارن خدمت
منوچهر آمده عرض کرد کای شهریار مرا مرخص بفرما که بمیدان ازرق روم قارن مرخص شده خود را بمیدان
رسانید ازرق قارن را بمیدان دید پرسید کای جوان چه کسی قارن کفت منم ای ازرق قارن پسر
کاوه ازرق بخندید کفت ای آهنکرزاده بگیر از دست من نیزه حمله قارن کرد که قارن نیزه بر نیزه ازرق
انداخت باهم بحرب در آمدند چند طعن نیزه در میان ایشان رد و بدل شد که نیزها خورد کردید آنگاه
ازرق کمند را حلقه حلقه کرده انداخت بجانب قارن که کمند بر بالای کوهه ازرق بند شده هر دو دلاور
عنان مرکب را کردانیده در خانه زور نشسته که از قوت آن دو دلاور کمندها کسیخته آنگاه قارن دست
بر قربوس برده یک چوبه تیر برداشته در چله کمان گذاشت بجانب ازرق انداخت ازرق سپر در سر کشید
تیر قارن از سپر گذشته چهار انگشت به ازرق را گرفته بود رفت در سپر دل ازرق پیچیده ازرق دست
بر زوبین فولاد کرده حمله قارن نمود قارن سپر در سر کشیده که زوبین ازرق بر کمر اسب قارن آمده
در گذشت که مرد و مرکب در هم غلطیدند قارن پیاده کردید آنگاه دست بدوال کمر یکدیگر زده بکنار نشسته
نشسته تا یک زمان ازرق قارن را بر زمین زد که ... دست لنده بسته بلشکر خود فرستاد که طرح چنین

قارن را

قارن را گرفتار دید کفت ای حرامزاده برادر مرا تو گرفته بدست منوچهر دادی او را کشت جلاد طلبیده که قارن را
گردن بزنند آن وقت یاران که یکی از دلاوران و سپهسالاران توران بود پیش آمده عرض کرد کای طور از کشتن
ایرج هنوز آشوب نخوابیده است باز میخواهی که خون را تازه کنی فریدون پسران کاوه را از پسر خود در سر داده
البته از کشتن او دست بدار اگر تو او را نگهدارند تا کاوه و گودرز و منوچهر را گرفته آنگاه هر چه خواهی بکن طور
سخن یاران را شنیده فرمود قارن را در زندان بردند بازا ازرق بمیدان آمد کفت ای منوچهر پهلوان دیگر
داری بمیدان بفرست گودرز برادر خود را گرفتار دید بی اختیار خدمت منوچهر آمده مرخص شده که ازرق
گودرز را بمیدان دید کفت ای جوان چه کسی گودرز کفت دانسته و آگاه باش که من پسر کاوه آهنگرم برادر
قارن آمده ام تا ترا عوض قارن گرفته بخدمت منوچهر برم ازرق بر آشفت نیزه حمله گودرز کرد که گودرز
نیزه بر نیزه ازرق انداخت چند طعن نیزه در میان ایشان رد و بدل کردید که نیزها خورد شد آنگاه ازرق
دست بر عمود گران کرده حمله بگودرز کرد گودرز سپر در سر کشید ازرق سه عمود چنان بر قبه سپر گودرز نواخت
شبرنگ از پیشانی او در خورده به پشت در آمد آنگاه گودرز سپر را بگردش در آورده در پی انداخت
دست ... کرده حمله سر ازرق نمود که ازرق سپر در سر کشید که عالم بر چشم ازرق سیاه کردید آنگاه عمود را
دور انداخته دست بقبضه شمشیر آبدار کرده بر فرق یکدیگر میزدند تا شمشیرها شکست آنگاه دست بدوال
کمر همدیگر زدند تا غروب آفتاب باهم تلاش کردند آخر ازرق گودرز را از زمین کنده بالای سر برده
چنان بر زمین زد که مهره پشت گودرز بر زمین نقش کردید که دست گودرز را نیز بسته خدمت طور آورد شب به
سر دست در آمد هر دو لشکر بآرامگاه خود رفتند منوچهر دلگیر شده کاوه را طلب نمود کفت ای دلاور چاره این

حرامزاده را چه بود باید کرد قارن و کودرز هر دو سپهسالار لشکر من بعضه هر دو در دست این کافر دستگیر
شده اند من ببار رسیده ام کاوه گفت ای شهزاده مکدر مباش که اسپهسالار من دستگیر شده اند
من چهار فرزند داشتم سه تن نغز از ضرب کشته و نغز از در راه شما کشتن داده باشم بجهت شما مکدر
نیستم فردا من در میدان ازرق رفته بلکه علاج او را بکنم ای شهزاده هر گاه من نیز کشته شوم تو نگذشت
بگذار ابتد بطرف ایران مرو که توران یک تن شما را زنده نخواهند گذاشت دشمنان نیز مثل بد شما
خواهند کشت خود را باید بطرف خان بالغ برسانی که ایشان دوست بد توانند شما در آنجا مانده کذا رش
خدمت فریدون عرض کن که آمده علاج ایشان را بکنند القصه چون بدینه بگرد آفتاب عالمتاب سر از دریای
آب بر آورده جهان لباس زنگ دار تن سیر جون کرده لباس سیاه را مبدل بر سفید کرد آن دو دریای
لشکر در برابر هم صف کشیدند اول کسیکه بمیدان آمد کاوه آهنگر بود داخل میدان گردیده بانگ زد که ای
ازرق بمیدان آمده تا به بینم که خدا بکه میدهد ازرق از طور پرسید که این مرد کیست که مرا طلب میکند
طور گفت این کاوه آهنگر است آورنده فریدون و کشنده ضحاک ازرق بر آشفت گفت ای طور تمامی
دیوان مشرق زمین از ترس من خواب ندارند حرا در میدان آهنگر میفرستی طور گفت ای دلاور
این نه آن آهنگر است که تو خیال کرده ای شما باشید تا من بگفتم دیگر را بجنگ او بفرستم تا معلوم شما
بشود آنوقت طور غلام ترک خود را طلبید که از او دلاور تری نداشت گفت ای ترک برو بمیدان کاوه
او را گرفته نزد من بیاور غلام چه شنید لیکن بغلامی بطور رسیده بود غلام بر خود بر زیده بمیدان گرگشته میشود
لیکن نمی توانست طور را جواب گوید خود را مکمل و مسلح ساخته بر مرکب سوار شده خود را در میدان رسانید

در برابر کاوه آمد گفت ای مرد پیر در سپاه ایران جوان نبود که ترا بمیدان فرستاده اند کاوه گفت ای حرامزاده
بیا تا به بینم که از پهلوانان چه داری که غلام نیزه را حواله کاوه کرد کاوه نیزه بر نیزه ترک انداخت تا چند طعن
نیزه در میان ایشان رد و بدل شد که غلام دست بر عمود گران کرده حواله کاوه نمود که کاوه عمود را رد کرده
دست بر شمشیر آبدار کرده حواله غلام نمود که غلام سپر در سر کشید کاوه چنان بر قبه سپر غلام زد که شمشیر
سپر را بریده تا به اساس کلاه بند نکرده بر فرق او رسیده بند شد تا حرکت میکرد که شمشیر تا سینه او را شکافته
از اسب در غلطید که آه از نهاد طور بر آمد رو بازرق کرد گفت دیدی که آهنگر چه قدر دلاور است ازرق گفت
ای طور مرا عار است که بمیدان او بروم طور گفت ظاهرا از کاوه ترسیده باشی از این سخن ازرق بر آشفت
خود را بمیدان رسانید چون کاوه ازرق را دید گفت ای ازرق دو پسر مرا گرفتی که در توران قربانی شدند آنکه اثر
قصاص ایشان را از تو خواهم گرفت ازرق گفت ای کاوه بگیر از دست من که کاوه سپر در سر کشید ازرق عمود را
بزد بر قبه سپرش که از سپر جدا شده چهار انگشت بر فرق کاوه جا گرفت در دبر دل کاوه پیچید آنگاه
کاوه عمود گران را حواله سر ازرق نمود که ازرق عمود را رد نمود بر کفل فیل ازرق رسید که فیل را خورد کرد
ازرق پیاده شد کاوه هم نیز پیاده شده دست بر دوال کمر یکدیگر زده بجانه زور نشد تا وقت
ظهر تلاش کردند چون کاوه زخم کاری داشت ازرق کاوه را از زمین کنده بر زمین زد دو دستهای
او را بسته بخدمت طور آورده چون نظر طور بر کاوه افتاد گفت ای بدبخت تو پادشاه وارث نبوده ٢
که تو عار پادشاهی کنی آهنگر بودی ترا چه حد بود که این فتنه را سر پا کنی ولاف سپهسالاری زنی
کاوه گفت این سرزنش را من بایست بشما کرده باشم الحمد که نمک بحرامی در دودمان شما نکرده ام

ضحاک که از کمترین غلام جمشید بود که با نامیکرد آمده جمشید را کشته کل مملکت شما را صاحب شده و من جمعیت کرده
او را بر طرف ساختم فریدون پدر شما را آورده بر تخت نشاندم حالا شما میخواهید که دولت خود را از دست بدهید
آنگاه طور امر کرد که گردن کاوه را بزنند که روایت پیش آمده عرض کرد که از طور کاوه در حق شما بد نکرده است که
ضحاک را کشته پدر شما را پادشاه کرده ابتدا از کشتن او بگذر هر گاه که منوچهر را گرفتی آنوقت هر چه خواهی بکن طور
قبول نمود کاوه را بزندان فرستاد ازرق بازبمیدان آمده مبارز طلبید منوچهر برآشفت خواست که خود بمیدان آید
دلیران ایران آمده عرض کردند که ای شهریار شما هنوز طفلید و جنگ نیز ندیده اید مبادا خدا ناکرده گرفتار
در دست این حرامزاده بشوید ما جواب فریدون شاه را چه بگوئیم اگر مقرر کنی ما یکه خود جمعه بر ازرق می
آوریم تا خدا چه خواهد منوچهر قبول کرده یکدفعه صد هزار لشکر ایران دستها بر قایمه شمشیر آبدار نموده دور
ازرق را گرفته از آن طرف نیز دوازده هزار لشکر ازرق با تمامی لشکر سلم و طور دستها بر تیغ آبدار
کرده در میان لشکر بر قلب یکدیگر زدند جنگ مغلوبه شد و گرد او زید تا گرفت و هوا چنین شب تاریک
شد که هیچ کدام هم دیگر را نمی شناختند برادر برادر را و پدر فرزند را میکشت و صدای طبل از زمین بر فلک
مینا رنگ بلند می شد و چرچاق چرقی نیز [illegible] و زرق برق تیغ از هندی و صدای بگیر و ببند پهلوانان
و بکش بکش دلیران و بگریز بگریز بد دلان و آه و ناله نیم کشتگان و الامان الامان زخم داران و صدای
شیهه مرکبان و فریاد فیلان و نعره العطش العطش تشنگان از زمین بگوش قدسیان صوامع
ملکوت و فرشتگان لوامع جبروت میرسید مرغان هوا و دد و دیوان قله قاف و جنیان در آن مصاف
چشم داشتند که فلک کلاه دولت بر سر که و غبار نکبت در بر که خواهد کرد   چنان جنگ شد اندا

اوزنا

بنام سام سوار می خواندند چنین عنق سهم سام را شنیده بانگ بر لشکر خود زد که گفتند امید که جان بیرون برد که یکبار
آن دو هزار کس حمله با ایشان نمودند سام و کردمکشان در میان ایشان افتاده از هر طرف از کشته پشته می ساختند
که نعره سام بگوش منوچهر رسید گفت این نعره سام است بکنفر آمده عرض کرد که سام در منزل خود بست منوچهر
متوحش گردیده کاوه عرض نمود که سام باید در عقب پدر خود رفته باشد که قارن و گودرز از جا بر خواسته سکار
گردیده سوار شده می آمدند تا از دور دیدند که صدای جنگ و فریاد نیم کشتگان و بگریز بگریز چه لان و پهلوانان
گردان بلند است خود را بقلب لشکر رسانیده سام را در میان لشکر دیدند که داد مردی و مردانگی میداد القصه
قارن و گودرز نیز خود را بر قلب لشکر زده در اندک زمانی تمامی دو هزار کس عنق را بقتل رسانیدند در این
اثنا سام شخص را بنظر در آورد که صد ذرع قد و قامت داشت سر راه بر او گرفت عمود ححححح بر عنق کرد که عنق
سپر در سر کشید سام فرو اخت که عمود سام بر کله فیل آمده مرد و مرکب در غلطیدند عنق پیاده دست بر قایمه
تیغ آبدار کرد که فیل سام را پا کند که سام دو دمه هندی را ححححح سر عنق نمود عنق سپر در سر کشیده
کهنه بر قبه سپر او که سپر را مثل خیار تر بدو نیم کرده از سپر گذشته بر کلاه خود رسیده بند شده و چهار
انگشت بر فرق او جا گرفت باز سام دو دو دمه را خواست در کار کند که آن حرامزاده بانگ بر لشکر خود زد که باقی
مانده هم دور عنق را فرو گرفته عنق از زیر دست و پای سپاه به در رفت که لشکر او رو بهزیمت گذاشته آنگاه
سام و کردمکشان و قارن و گودرز بخدمت منوچهر آمده کیفیت را عرض نمودند منوچهر حکم نمود که طبل
جنگ را بنوازند در آوردند صدای طبل بگوش طور رسید از طرف طور نیز صدای طبل جنگ
بلند گردید چنین روز دیگر آفتاب عالمتاب سر از دریای آب بر آورد اول کسیکه بمیدان آمده سام بود و بر او

طور بدیران چو گفت یکنفر می خواهم بمیدان سام رفته او را دست بسته پیش آورد کسی جرات نداشت که در این اثنا
از طرف دشت گردی برخواست تو تیا رنگ باد که معترض گردید باستقبال رفته اند دامن تا گریبان چاک زد
در میان گرد دیوی پیدا آمد که چهل زرع زنجیر طلا بر شاخهای خود پیچیده درخت چناری را از ریشه کنده بدوش گرفته
سنگ آسیائی چند بر سر هر شاخ چنار قرار داده می آمد طور کسی فرستاد او را داخل سپاه خود نمود بعد از صحبت
طور از او پرسید که از کجا می آئی گفت شنیده ام که سام نام از اولاد گرشاسب در این منزل آمده است پدر مرا
در کوه ببر قهرمان کشته است اسم من فرهنگ دیوزاد است منزل من در قراقرمان چیاشته آمده ام تا خون پدر
مرا از اولاد قهرمان بگیرم طور بسیار خوشحال گردید گفت ای خاقان کو بخت تو را که بلند است که قراقرمان
کجا و اینجا کجا آنگاه شراب بسیار بر فرهنگ داده گفت ای فرهنگ آن جوان که تو در عقب او میگردی
این دلاور است که در میدان ایستاده است فرهنگ را چشم نظر بر سام افتاد چیار غضب او بجوش آمد خود را در
میدان سام رسانید چنین منوچهر و دلاوران فرهنگ را در میدان سام دیدند چه از بند ایشان بدر زده در
آمد آخر در برابر سام بیامد مردم مردانه سر راه بر فرهنگ دیوزاد گرفت گفت ای خیره سر از کجا آمده و چه
کاره گفت مرا فرهنگ دیوزاد میگویند پدر مرا قهرمان که در کوه ببر کشته است من شنیده ام که تو نوه قرشاسب(?)
آمده ام که قصاص خون پدرم را از تو بگیرم سام بخندید گفت ای فرهنگ پدر تو در دست جد من کشته گردیده
تو هم در دست من خواهی کشته گردید فرهنگ بر آشفت دار شمشاد را حواله سام نمود سام سپر بسر کشید
که فرهنگ کوفت بر قبه سپر سام که چهار دست و پای فیل سام بر زمین فرو رفت از هر طرف گرد بلند گردید
سام در میان گرد ناپدید گشت که تو را نیان نقاره شادکامی را کوفته چنین منوچهر سام را ندیده آه از نهاد ایشان

کرد
برآمد کاوه را طلب کرد گفت کار سام را دو برس خفت است گرفت در سپاه طور بسیع سام رسید نعره زد خود را از میان
بیرون آورد و سر و اعوان بر فرهنگ گرفت فرهنگ دار شمشاد دوم و سیم را کوفت بر قبه سپر سام شیر بیشه زرستان حواله
خورده بود لذت نیافت سام سپر را بلند کرد نیزه بر سرش فرود آورده چنانچه خود از او دور انداخت آنگاه دست برد کمربند گرفته حواله
فرهنگ نموده فرهنگ دار شمشاد را یکبار دیگر برداشت که سام کوفت بر دار شمشاد فرهنگ که دار شمشاد را دو نیم کرد
بر کله فیل آمد مغزش را پریشان کرد از پا در افتاد فرهنگ در غلطید و خود را پیاده دید گفت ای خیره سر مگر
پیاده گردید دست بر سطیل که فیل سام را پالنگ کرد سام از فیل بزیر آمد پنجه به پنجه انداخت آنگاه دو پهلوان دست
فرهنگ را گرفته سطیل را از دست او بدر انداخت دست بر کمر بند زنجیر آن حرام زاده کرده او را بر زد و حال کمر سام
گرفته بسیار کشتی گرفتی نمودند در این اثنا چهل بارگاه علم نشانه چهل هزار کس نمایان گردید که شداد با چهل هزار
کس داخل اردوی طور شده از طور با سپاه باستقبال شداد رفته داخل بارگاه خود نمود شداد پرسید که ایشان
کیستند که در میان میدان کشتی میگیرند طور گفت یکی فرهنگ دیوزاد است و دیگری نبیره ازرق عالی است(?)
خاقان آه از جگر کشید طور گفت سبب آه کشیدن از چیست خاقان گفت ای طور دانسته باشی که این نوه بارها از سام
دیده ام روز مالیده سپاه خواهد کرد شداد گفت ای طور ملول مباش که ایشان را بر دو هم سه تمام کنند آنگاه جم(?)
رفته خون ازرق سه خواهم گرفت طور گفت ای شداد چگونه ملول نباشم این دلاور که من دیده ام نوبت هجوم
خواهد رسید در این گفتگو بودند که حمیّت بر سام اثر کرده خدا را یاد کرده فرهنگ را از زمین کنده بلند ساخت
بالای سر برده چنان بر زمین کوفت که مهره پشت او بر زمین نقش بست آنگاه از پشت فیل بزیر آمد او را بر زد و دست
او نشت خاست سر از تن او از قلعه بدن جدا کند فرهنگ دست دراز کرده بند دست سام را گرفته گفت ای
دلاور من بکشتن نده که یام من مادر من خواب دیده بودم که آمده خدمت تو را کرده باشم و میخواستم نزد خود

بتو ببخشایم حال که ایشان مرا بر زمین آورده عهد بر آن خدا را که تو مرا پرستش کرده ام تا زنده باشم خدمت تو را کرده باشم
سام سخن فرهنگ دیو قبول کرده دست او را گرفته از آن عمود فرهنگ و دست سام دیو بوسید سام بر جبین
او را بوسید دست او را گرفته خدمت منوچهر آورد فرهنگ زمین ادب دیو بوسیده رکاب شهریار دیو بوسه
داد عرض کرد ای شهریار التماس دارم که مرا خدمتی اعلام بفرمایند منوچهر فرمود ای فرهنگ تو هنوز مهمان
سام بمیدان میروی تو باش فرهنگ عرض کرد ای شاهزاده بتاج تو قسم که دست بر کار اسم داشت امروز
دعوای میدان با من است سام دید که فرهنگ اصرار دارد از فیل گرشاسب بزیر آمد فیل را بفرهنگ داده
فرهنگ سوار شده خود را بمیدان رسانیده بانگ برشنا زد و دانسته اید که دلاوری دارای بمیدان مرد نبرد است
دگر خود بمیدان آئید تا نبرد کنیم چنین شنید این سخن دیو از فرهنگ شنید که در میدان استاده مبارز طلب میکند
انگاه روبرو عنق کرده گفت برو بمیدان ای حرامزاده عنق فیل بوده دانسته میدان آورده سر راه دیو بر فرهنگ
شتافت بعزم جنگ گرفته گفت ای فرهنگ از برای یک قطره خون خود تو رسیدی رفته با خون تو بوده [illegible]
بجنگ آماده شد درمیان دیوان قرا فرمان انداخت فرهنگ گفت ای بد بخت حرامزاده [illegible] حضرت منوچهر
و سام دیو بلکه که از اولاد گرشاسب است تمام خبره دیوان قلعه قاف غلام او بوده اند ای بد سیر زبان بسته باز ده
بلکه این میدان رزم است بلی باز دست که عنق سپر در سر کشیده فرهنگ دار اشنسار را حواله عنق نموده چنان فرود آمد
که چهار دست پای فیل او بر زمین فرو رفت از هر طرف گرد بلند شد عنق در میان گرد نا پدید شد که فرزه بر اندام
طوراف افتاد که بعد از ساعتی عنق خود را از میان گرد بیرون آورده در برابر فرهنگ ایستاده نعره کشید گفت ای فرهنگ
ضرب کلام مردان سه تا است ضرب اول دوم و سوم دیو بزن که فرهنگ دار اشنسار دیگر بر فرق عنق زد که عالم در چشم
او تیره و تار گردید عنق سپر را درکشیده در آورده بلنگ انداخته دست بر عمود گران کرده بزد بر دار اشنسار فرهنگ [illegible]

ارذماق

ارذماق او برآمد که عمود دوم و سوم دیو هر دو تمام زد بر فرق پیر سرش کوفت که عالم در نظرش تیره و تار گردید انگاه فرهنگ
دست بر طبل آبدار کرده حواله فرق عنق نمود که عنق سپر در سر کشید بزد بر فرق سپر سرش که سپر دیو از هم درید و چهار انگشت
بر شانه عنق نشست چون عنق حرامزاده خود را زخم دار دید دست برد و دسته خنجر گرفته نموده حواله فرهنگ کرد که فرهنگ
سپر در سر کشید که دو سه بر سپر فرهنگ خورده بند نگردید چون انگشت بر فرق فرهنگ جا گرفته که خون از هر طرف
جاری شد چون سام او را زخم دار دید با احتیاط خود را بفرهنگ رسانید فرهنگ دیو از فیل بزیر آورده بیارگاه
منوچهر رسانید خود بر فیل سوار شده بانگ بان حرامزاده زد و باش که مرد میدان تو منم از دست من جان نبری که
بر دانکاه سام عمود دیو حواله فرق عنق نمود که عنق سپر در سر کشید سام کوفت بر فرق سپر او که عمود دیو رد کرده بر فیل خورده
که عنق با فیل از پا در افتاد و عنق پیاده از دید خود را بسام رسانید که چنان مکلی بر گرز فیل زد که عمود و مرکب در غلطید
انگاه دست بر و بر زمین کرده حواله سام نمود که سام سپر در سر کشید عنق کوفت بر فرق سپر سرش که سپر دیو مثال جرم قمر دو نیمه
چهار انگشت بشانه سام جا کرده کرد بر دل سام پیچید سام دست برد و دسته خنجر کرده حواله شکم نمود و دو دسته بر پای عنق
رسید یک پای او را قطع کرده چشم عنق بپای خود را بر جا دید رو بگریز نهاد سام در عقب بر رفت تا رسید یکی او را طوری عنق
رسید چنان تیغ بر کمر او زد که مثل خیار تر بدو نیم شد که شوری در میان لشکر قرا پنبان افتاد سام برگردید خدمت منوچهر آمد
کاره بیشتر آمد گفت ای پهلوان کاری امروز تو کردی گرشاسب نکرده بود شاه چون عنق دیو کشته دید [illegible] آنگاه
رو بدلاوران کرده میخواهم که میان شما یک رفته شر این دوانیا دیو از میان برداشته کنید در میان ایشان جوانی بود که اسم آن
دلاور دلارام بود گفت اگر رخصت بفرمائید بمیدان بروم [illegible] خود دیو بمیدان رسانیده نعره کشید گفت ای منوچهر
سام دیو بمیدان آمد بفرست تا بمیدان او را بیاموزم چون سام شنید غضب بر او مستولی شد که بمیدان رود که ده
پیش آمد گفت ای دلاور بمیدان مرو که زخم داری مرا او برابر است که اینها را بخدمت [illegible] کشته شد [illegible]

عنق

کرد

درجب تشید سام قبول نموده که آماده قارن را طلب کرد لعنت بر دلجوان بماه که دلارام میگوید در میدان ایستاده است
حضرت منوچهر آورده انگاه قارن غرق آهن و فولاد گشته مرکب بجهنه خود را بمیدان رسانید دلارام چون قارن را
بمیدان دید بانگ زد که من سام را طلبیده ام تو کیستی قارن چون این سخن را شنید گفت ای حرامزاده تو چه کاره
که همنبرد سام توانی بود قارن دست بر نیزه کرده حواله دلارام نمود دلارام نیزه بر نیزه قارن بند کرده چنان طعن نیزه در میان
ایشان رد و بدل شد که نیزه ها خرد گردید انگاه قارن دست بعمود گران کرده چنان بر فرق دلارام زد که چهار
دست و پای فیل او بر زمین فرو رفت که قارن عمود دوم و سوم را بقوت هرچه تمامتر کوفت بر فرق سپر او که
که عالم در چشم او تیره و تار شد دلارام سپر را بلاگردان در آورده بیست نه انداخت دست بر عمود کرده حواله
قارن نموده قارن سپر در سر کشید دلارام بزد بر فرق سپر قارن که خم در بازوی آن دلاور نیامد انگاه دلارام
دست بر زمین کرده حواله قارن نمود که قارن سپر در سر کشید بزد بر فرق سپر او که سپر را دو نیم کرد تا چهار انگشت
بر کلاه قارن جا گرفت درد بر دل قارن پیچید دست بشمشیر کرده چنان بر گردن فیل زد که سرش مثال کوه
ده قدم دور افتاد که دلارام بر زمین افتاد پیاده ماند قارن فیل را پیاده کرد دید دست بکمر زنجیر قارن کرده
یکدستی در ربود که قارن امان نداد میل زابلی را بسینه دلارام زد که ده قدم پس برده پیش کشید که چهره
گشته زانوی دلارام بر زمین آمد دست برد شاخ او کرده بیک تکان زور او را از زمین کنده بالای سر کرده
برده چنان بر زمین زده که مثل چنار تر بر دو نیم گردید انگاه قارن بر سینه او نشسته خنجر کشیده سر او را از تن
جدا کرد چون شداد دلارام را کشته دید آهی از نهاد او برآمد از فیل بزیر آمد میل و تیغ برگرفت فیل کشته
شد و برشک فیل سوار گردید ... فیل ... را کشتار نموده خود را بمیدان قارن نیز ... برابر شداد
آمد ... را بعزم جنگ ... منوچهر که شداد ... در میان میدان قارن دید سام ... طلبید که

لعن

لعنتی بسلوان خود را بمیدان شداد برسان که آن حرامزاده است قارن حریف میدان او نیست برگرد که من سام
بقتل برسانند سام گفت منت دارم انگاه از میل برده نعل موزه غرق آهن و فولاد گشته بر فیل سوار گردید چون فیل
شیر ژیان بمیدان در آمد بعد قارن گفت ای سام تو برادر او بر گردن که مثل دیو مانند ندارد حال از دست
من جان بسلامت نخواهی برد سام گفت ای شداد ملعون حیا نمی برادر ترا کشتم و تو را در نزد او خواهم فرستاد که منتظر تو است
درد بر دل شداد پیچید خود را به سام رسانید نیزه حواله سام نمود نیزه بر نیزه او انداخت با هم به نیزه بازی مشغول شدند
تا قریب ... طعن نیزه در میان ایشان رد و بدل شد که نه از این ظفر بود و نه از آن ظفر که نیزه ها خورد گردید
انگاه شداد دست بعمود گران کرده حواله سام نمود که سام سپر در سر کشید که آن حرامزاده بر فرق سپر کوفت بر فرق
سپر سام که چهره کوه قاف میلرزید از زور ... که خم در بازوی سام نیامد که شداد عمود دوم و سوم
بقوت هرچه تمامتر بر فرق سپر سام زد که شیر از پستان مادر خورده بود بدر آمد انگاه سام سپر
... را بلاگردان در آورده بیست نه انداخت دست بر عمود کرده حواله شداد کرده چنان کوفت که عالم در چشم
او تیره و تار گردید که عمود دیگر بقوت هرچه تمامتر انداخت که خم در بازوی او نیامد انوقت شداد ... تیر
در آورده ... کمان ... سام ... نمود ... جلکه در آورده ... تیر شداد ... تیر
خورد ... سام کمان ... بیرون آورده ... کمان ... شداد ... کشید
که سام تیر ... شداد ... در میان لشکر ... توران ...
ملاحظه نموده ... گفتند که ... شداد ... سام گفته ... خواهد کرد
انگاه شداد ... سام ... دلاور ...
فیل ... زور ... دلاوران ... شداد

کرشاسب
ای دلاور تو حریف
جسمی مرد میدان او
نظر شداد در سام

غضب مستولی شد دست بقبضه شمشیر آبدار کرده حواله سام نمود سام سپر در سر کشید و از روی بی‌باکی شمشیر بشداد داد که شمشیر
مثال آبگینه خورد گردید سام گفت ای شداد حالا تیغ بزن تا ببینی مردم که سام دست بر تیغ نموده حواله شداد نمود
شداد سپر در سر کشید و از روی بی‌باکی شمشیر داده که شمشیر خورد گردیده بر زمین ریخت آنگاه هر دو دلاور دست بطبل
آبدار کرده حواله یکدیگر کردند که از طبل تیر دادن حاصل نشد سپرها از فرق هم ربودند دندانه دست که از سپر هم را دور حاصل
نشد سپر هم خورد گردید دست بر کمر زده هم کمر گرفتند بخواندند زور نشسته که از ملازمان ایشان قبل گفته زانو در آمدند آن
دلاور بر زمین افتاده سپاه کشتی گرفتن نمایان شد و آن قوم در پای لشکر در میان ایستاده که از میان دشت گرد برخاست
تیاره شد بالا که معرفی کرده است از گرشنیان تا بر آمد چون گرد در میان گرد صدای زنگ و ناقوس
بلند گردید و دوازده پرکاله علم نشان شد و از ده هزار کس نمودار شد که در پیش پیش دیو بر میامد او که صد نفر
گفت او را میگیرند آنگاه منوچهر [illegible] گفت [illegible] دیوان [illegible] همراه قهرمان بود [illegible] رفته
خبر معلوم کن [illegible] دیو [illegible] رفته ملاحظه نموده آمد عرض کرد [illegible] سیاه [illegible] دیو [illegible] از روی
[illegible] معلوم است که خاقان او را طلبیده آورده است [illegible] خاقان از آمدن سیاه [illegible] گردیده باستقبال او رفته او را
داخل بارگاه نمود [illegible] رسیده ایشان در میدان ایستاده اند [illegible] دلاوران [illegible]
دیوان [illegible] دیوان [illegible] سام [illegible] شداد [illegible]
و [illegible] سیاه [illegible] سام [illegible] کرده شداد [illegible] بر زمین [illegible]
دست [illegible] شداد [illegible] بر زمین [illegible] سام [illegible] سینه [illegible]
از [illegible] شداد [illegible] دیده [illegible] هزار کس دست [illegible] تیغ آبدار کرده حواله
[illegible] سام [illegible] شداد [illegible] سام [illegible] منوچهر

و منوچهر ابر دلاوران

و منوچهر نهیب بر دلاوران کرده که خود را بسام رسانیده یکبار کاوه با [illegible] دلیران خود را بر قلب لشکر شداد زده
دیو زاده دست بجنگ مشغول نموده خود را بمیدان رسانیده تا غروب آفتاب جنگ کردند آنگاه هر دو لشکر دست از جنگ
کشیدند [illegible] سام [illegible] منوچهر آمده مجلس [illegible] کرده [illegible] مشغول شدند
[illegible] سام [illegible] عشق [illegible] منوچهر [illegible] آمد [illegible]
[illegible] پوشیده [illegible] دیدند [illegible] خود را [illegible] رسانیده
[illegible] داخل قلعه [illegible] بارگاه خاقان رسانید [illegible] قصر [illegible] رسیده [illegible] دختر [illegible]
[illegible] سام [illegible] دیو زاد [illegible] سام [illegible] چشم زخمی [illegible]
[illegible] سام [illegible] داخل قصر [illegible] سام [illegible] بالای
[illegible] آنگاه [illegible] عشرت [illegible]
نقل کرد آنگاه [illegible] از قصر بیرون آمد روانه شد و از قلعه [illegible] با صد نفر از غلامان ترک [illegible]
غلام ترک [illegible] بیرون قلعه [illegible] ناگاه نظر غلام ترک [illegible] غلام خود را [illegible]
بر ایشان زد [illegible] سام گفت [illegible] غلام ترک گفت من غلام [illegible] با صد نفر [illegible]
که همراه [illegible] سام [illegible] غلام نام سام [illegible]
خود [illegible] با صد نفر [illegible] سام [illegible] ایشان دست بقبضه شمشیر
آبدار کرده [illegible] سیاه ترک [illegible] سام [illegible] ترک [illegible] غلام ترک سپر
در سر کشید [illegible] سام [illegible] غلام [illegible]
[illegible] بر زمین [illegible] سام [illegible] میان لشکر [illegible]

بمنوچهر رسانیدند تلیمنقوز ترک خبر بطور رسانید که سام غلام ترک سالار گشته سپاه را دور [illegible] کرده انده طور [illegible]

درآورده بیل بار آورده سوار شده سپاه خود را برداشته روانه راه گردید و خاقان نیز سوار شده سپاه خود را برداشته آمد

از آن طرف منوچهر نیز با لشکر سپاه زده شغال گردان با کوه و دلیران آماده سوار شدند و فرهنگ دیو زاده را برداشته

همراه گردان و دلیران ایران خود را به سام رسانیدند که طور و خاقان و سپاه بانو با لشکر سام هجوم آورده از لشکر بالای

میان لشکر ایرانیان خود را در صف سپاه توران یافت زده منوچهر نیز دست بقبضه شمشیر کرده در میان لشکر داد مردی و مردانگی داده

طلوع صبح جنگ کردند چند نفر [illegible] دیوان از سام سوار سپاه دلیر بقتل رسانید و طبل بازگشت زدند دلیران

دست از حرب برداشتند بار آمدند و خود رفتند طور سپاه بانو را طلبیده گفت ای دلاور جمیع لشکر را در دیوان

سام گفت فردا باید بمیدان رفته قصاص [illegible] از سام بگیرم چون دیگر که آفتاب عالمتاب برآمد آن دو دریای

لشکر در برابر هم صف کشیدند نظر نمودند که میدان [illegible] حرب بکنند اول کسیکه بمیدان آمد سپاه بانو

سپاه بانو بود که بر فیل سوار شده خود را در میدان رسانید سام را طلب نمود آنگاه سام بعزم [illegible] فیل

بیاده شد فرهنگ آمده عرض کرد که ای دلاور سپاه بانو دیو است من هم دیو ام [illegible] دارم مرا رخصت کن که بجنگ

او بروم سام قبول نمود فرهنگ دارشنشاه را برداشته خود را بمیدان سپاه بانو رسانید چون نظر سپاه بانو

بفرهنگ افتاد گفت ای نامرد تمام دیوان را بنام کردی آمدی علاوه سام [illegible] میلی بس [illegible] آمده

فرهنگ گفت ای بدبخت هیچ سود از گفت [illegible] است [illegible] دلاور [illegible] که تمامی دیوان [illegible]

غلامی او را اختیار کردند [illegible] دست [illegible] حریف [illegible] منوچهر

کرده که سام ترا سردار سپاه منوچهر کند سپاه بانو برآشفت دارشنشاه را حواله فرهنگ کرده چنان برفرق

سر فرهنگ نواخت که [illegible] مادر [illegible] لذت یافته که فرهنگ سپر [illegible] درآورده بکتف

ابوالفتح

انداخت دارشنشاه را برداشته حواله سپاه بانو نمود او نیز سپر در سر کشید که فرهنگ سپر [illegible] درآورده بکتف بر فرق

سپاه که عالم در نظر او تیره [illegible] در باد دارشنشاه ترک [illegible] بطور بزم [illegible] که دارشنشاه

خود کرد به مرادی حاصل نشد که سپاه بانو دست بر سطیل ابزار کرده حواله فرهنگ نمود که آن دلاور سپر در سر کشید [illegible]

زاده بزد بر قبه سپر فرهنگ که سپر [illegible] قطع [illegible] چند انگشت بر بازوی فرهنگ [illegible] رسید سام دید که [illegible]

پهلوان با سلامت قطع شد و زخم برداشت دست برده [illegible] داده گفت بفرهنگ برسانید

گردنکش سپر را گرفته نزد فرهنگ آورد او نیز [illegible] سپر [illegible] داده گفت سام داده [illegible] سپر [illegible]

گرفته آنگاه دست بقبضه سطیل نمود حواله سپاه بانو نمود او نیز سپر در سر کشید فرهنگ پهلوان بزد بر قبه سپاه بانو

که سپر مثل غبار [illegible] گرد [illegible] سپاه بانو را [illegible]

[illegible] دست برد [illegible] فیل بر زمین افتاد [illegible]

نمانده تا غروب آفتاب با سام زور کردند چون آفتاب غروب کرد سام [illegible] طبل بازگشت زدند صدای طبل

بلند شد طور نیز [illegible] طبل بازگشت زدند آنگاه سپاه بانو و فرهنگ دست [illegible] هر کدام [illegible]

آمده در مجلس بزم بپیاله خوردن مشغول شدند [illegible] آفتاب گرم کردید [illegible] سام [illegible]

از طبل [illegible] درآورده [illegible] سپاه بانو [illegible] صدای طبل [illegible] رسید و خاقان هم [illegible]

[illegible] طبل [illegible] آفتاب عالمتاب برآمد آن دو دریای لشکر در برابر هم صف کشیدند

اول کسیکه اراده میدان نمود سام دلاور بود [illegible] دو فولاد [illegible] بر فیل [illegible]

خود را بمیدان [illegible] مبارز طلب کرد طور سپاه بانو را طلبیده گفت [illegible] سر [illegible]

کن این همان سام است که او را [illegible] آنگاه سپاه بانو [illegible] فیل [illegible] چون حریف [illegible]

مانند طفلی در میدان ایستاده دید گفت ای طور ای جنگ طفل میفرستی طور گفت این بزه دیوان قلوه قراخان است بسلامت
جان بدر برد آنگاه سیاه بانو مقبل و مسلح گردید بر فیل سوار شده خود را بمیدان رسانید چون نظر سام بر سیاه
بانو افتاد گفت الحذر سر تو از تقوه رو بند با مداد طور آمد عجل ورا کشانید آورده سپس جیس عمود دکرد بجب
از قربوس زین نگاه داده حواله فرق سیاه بانو کرد سیاه بانو سپر در سر کشیده برد بر قبه سپر بیش که در دیر دل سیاه بانو
پیچیدان گاه سیاه بانو سپر سو نیز انداخت سام دست برد از شمشیر نمود حواله فرق سام که سام سپر در سر کشید که وقت
بر قبه سپر سام که چهار دست و پای فیل بر زمین نشست که خشم بر بازوی سام بیامد که بهره دلاور سپر بانو بر تیغ انداخت
دست بقائمه شمشیر آبدار کرده حواله فرق سام نمود که شمشیرهای ایشان مثال آبگینه خورد گردید دیو کلاه شمشیر اول
حمل کنند آنگاه بهره دلاور در دست بگرز گران سام کرد که بجانب زور تشنه انقدر تلاش کردند که فیلها زانو
در آمدند آن دو دلاور بر زمین آمدند بهر دم سیاه بانو سام که پس میبرد و پیش میکشید و گاهی سام او را پیش میبرد
و پیش میکشید تا ظهر آن دو دلاور در کشتی بودند و آن دو دریای لشکر در تماشا بودند که یکبار رحمت بر سام آورد
کرده صد ارا یاد نموده دست برد و شاخ سیاه بانو زده او را از زمین کنده بالای سر خود برده چنان بر زمین کوفت
که نقش آب سام بر روی سینه او نشسته سر او را از تن جدا ساخت آورده به زیر قدم منوچهر انداخت
شهریار با کاوه و با دلیران ایران آفرین کردند آنگاه سام سوار شده خود را بر قلب سپاه طور زد که
که طور ایشان را سام و منسل بلیس انگشتر فرود کشند آنوقت نظر سام بر منوچهر و نظر منوچهر بر سام افتاد
منوچهر از سام اشاره دید سوار شده با تمام سواره و پیاده بر قلب لشکر طور زدند که از هر طرف گشته بالای هم پشته
میساختند که طور و خاقان تاب نیاورده رو به هزیمت نهادند که در این اثنا نظر سام بطور افتاد که از عقب او
تاخته باد و رسید بانک باو زده گفت ای طور بکجا میبری سام کمان را برده آورده تیر بجعبه کمان گذاشته بجانب

طور انداخت

طور انداخت آن تیر بکفل فیل آمد که از عقبش بدر رفت طور از فیل افتاد پیاده ماند فرهنگ سوی سام و خود و علاوه
بدر رود آن وقت فرهنگ طور را از جهت خشم نگاه کنند که خلاص نیست و خاقان فرار کرده خود را بقصور سپاه در واره شهر
خاک بر کرده سام در میان لشکر طور افتاد از کشته پشته میساخت که امان نداده لشکریان خود را بسته دیدند خود را
بخدمت منوچهر رسانیدند که ای شهریار امان آمده ایم ما را تقصیر نیست طور لشکریان خود رسیده است منوچهر ایشان را
آدم در نزد سام فرستاد که در کشتن این لشکر بگذر که امان آمده اند سام از کشتن دست برداشت بخدمت منوچهر آمد
شهریار [illegible] شهریار مجلس بزم آراسته نموده بپیاله خوردن مشغول شدند
که سردار ایران از بام [illegible] سلام کرد دید آنگاه منوچهر رو بسام کرده گفت طور را گرفته چه کردی عرض کرد نزد فرهنگ دیو
زاد است امر کرد او را حاضر نمایند سام آدم روانه کرد نزد فرهنگ طور را شهریار فرستاد طور را حاضر کردند
شهریار رو کرد گفت ای بدبخت پدرم را کشتی خیال کردی که روزگار بتو خواهد ماند که پادشاه ایران خواهی شد
دیدی که قضا چه کرد دیدی که خون ناحق کرده بر دار نشسته چندان [illegible] آنگاه طور
بگریه در آمد گفت ای منوچهر من عموی توام مرا مکش در نزد فریدون ببر هر چه خواهد بکند صاحب اختیار است
منوچهر گفت ای بدسیر فریدون سالها [illegible] بر پدرم نکردی پدرم را کشتی من چگونه ترا رحم کنم
آنوقت بفرمود که کشتی [illegible] سر طور را جدا [illegible] شهزاده [illegible] بر زمین [illegible] آنوقت سر طور را
بر [illegible] خدمت فریدون [illegible] سلم و طور را [illegible] بلطف خدا و از [illegible] شهریار
[illegible] خود را [illegible] گرفته [illegible] کجا یا [illegible]
با چند محرم [illegible] روانه کردند [illegible] شهریار [illegible] فریدون [illegible]
از قتل طور خبردار شده بسیار خوشحال گردید فرمود که حرم طور را داخل حرم نمودند [illegible] فریدون داخل حرم شد

اهل حرم او را بحضور طلبید گفت از طرز سیری عاقبت عرض کردند که مانده است هنوز لیکن طفل است امر کرد که طفل پیش آورده

چشم نظر شهریار به او افتاد گفت بخدا الرحمن اگر این طفل [illegible] بسیار دلیر شود پرسید که اسم پسر چه گذاشته اید عرض

کردند که رستم نام دارد [illegible] بماند [illegible] منوچهر [illegible] فرستادن اهل حرم [illegible] طلب کرد

گفت ای رستم [illegible] خاقان [illegible] گاوه را طلب فرموده در نزد خاقان فرستاد [illegible] پریدخت [illegible] رستم

قبول کند [illegible] خواهیم برادر [illegible] گاوه [illegible] روانه [illegible]

آمد [illegible] گاوه [illegible] خاقان عرض کردند [illegible] به استقبال رفته داخل بارگاه نمودند [illegible]

آنگاه خاقان گفت ای گاوه منوچهر [illegible] فرستاده است گاوه گفت ای خاقان شهزاده

مرا [illegible] فرستاده است که [illegible] قبول نموده پریدخت [illegible] رستم [illegible] قبول [illegible] خوب [illegible]

جنگ [illegible] خاقان این سخن را شنید سر از [illegible] آنگاه گاوه گفت ای خاقان [illegible]

[illegible] رستم اولاد [illegible] است [illegible] تاج [illegible]

[illegible] زمین [illegible] خاقان گفت ای گاوه [illegible]

[illegible] گاوه قبول کرد خاقان [illegible] رفته [illegible] گفت [illegible] رستم

[illegible] گفته [illegible] عرض کردند که ای خاقان [illegible] رستم [illegible]

[illegible] رستم [illegible] روز [illegible] عروسی او را

کرده پریدخت [illegible] رستم داده روانه خواهیم کرد [illegible] منوچهر [illegible] صحرای [illegible]

[illegible] دیوان [illegible] ایران [illegible]

منوچهر [illegible] خاقان قبول کرد [illegible] گاوه [illegible] گفت ای گاوه

الحق شهزاده ایران [illegible]

الحق شهزاده ایران گفت قبول دارم که پریدخت را با رستم بدهم اما توقف [illegible] حضرت منوچهر عرض کرده که هرگاه

پریدخت را با رستم بدهم همراه خود ببرد و مردم عالم خواهند گفت که دختر خاقان را اسیر کرده اند این نه از برای منوچهر است بلکه

[illegible] شهزاده صلاح میدانند رستم را در نزد من بگذارد و حال فرزند من است بعد از چند روز عروسی او را کرده روانه

حضرت شهزاده خواهم ساخت گاوه رفته حضرت شهزاده عرض کرد آنگاه منوچهر گفت هرگاه خاقان بقول خود

صادق است مانعی ندارد در نزد ما آمده ملاقات کرده آنوقت شیرینی پریدخت را خورده انگشتری قبول نموده رستم را

حضرت ایشان گذاشته روانه میشویم گاوه باز آمده آنچه شهزاده گفته بود تمامی را حضرت خاقان عرض نمود خاقان قبول

کرده [illegible] چهل کنیز و چهل غلام و ده هزار [illegible] مروارید [illegible] ایران نموده

روانه حضرت منوچهر گردید چون خبر آمدن خاقان را حضرت شهزاده عرض کردند امر کرد [illegible] به استقبال

رفتند و خاقان را داخل بارگاه [illegible] در پهلوی خود جای داد مجلس [illegible] برای خاقان آراسته کردند باده [illegible]

[illegible] از باده [illegible] آنوقت در مجلس انگشتری [illegible] پریدخت

[illegible] رستم [illegible] آنگاه خاقان حضرت شهزاده عرض نمود [illegible] رستم [illegible]

روز نزد ما بماند [illegible] آنگاه روانه [illegible] منوچهر قبول کرد رستم [illegible] در نزد خاقان [illegible]

ایران گردید خاقان با رستم داخل قلعه گردید [illegible] مشغول شدند [illegible] آنگاه خاقان

گفت با رستم [illegible] شکار [illegible] صحرا رفته [illegible] آنوقت [illegible]

پریدخت [illegible] قبول نمود خاقان با دلیران [illegible] سوار شده [illegible]

رو به [illegible] دشت بیابان [illegible] خاقان [illegible] راه [illegible] خاقان

[illegible] نظر رستم [illegible] دشت [illegible] عقب [illegible]

عرض کردند که ای خاقان منزل ابرهای نره دیوان در اینجا نزدیک جبال سام بالطرف رفته عنقریب بدست باد برسد که خاقان
که خاقان خوشحال گردید گفت سام اگر هزار جان داشته باشد یکی را از دست نره دیوان نخواهد برد خاقان با لشکر خود
برگردید بار واز چینی شدند تا داخل شهر شدند مردم شهر کشتن سام را شنیدند در فرح و خوشحالی مشغول شدند
خاقان نیز در بارگاه خود آمده بنیاد عشرت و شادی گذاشت که خبر به برهوت رسید که پیر روی با تمامی لشکر [illegible] سیاسته
برهوت رو به دایه کرد گفت ای دایه جان زود خبر معلوم کن که از لشکر سام با خلق چینی چه خبر است دایه پیر دون آنکه از حال
سام اطلاع بهمرساند خدمت برهوت عرض کرد که سام در دست ابرهای نره دیوان گشته شد از این رحلت کرده زنده [illegible]
برهوت چون این سخن را از دایه شنید از جان سیر شده دست به چاک زده جامه بر تن پاره کرد و روی خود را چنگ زد برهوت [illegible]
[illegible] سام [illegible] چون [illegible] آنکه [illegible] که ابرهای نره دیو [illegible] سام [illegible]
بیرون که [illegible] ابرهای نره دیو [illegible] چهاری [illegible] دراز کرده خود [illegible]
رسانید دید که [illegible] چهار [illegible] سام [illegible] آورده [illegible] بار کرده دید [illegible]
[illegible] گفت [illegible] رسید [illegible] گرفته [illegible]
[illegible] سام رسید سام [illegible] بالا کرده دید [illegible] گردید [illegible]
که نره دیوی پیدا شد که دستش مثال منقاره و دو [illegible] مثل خنجر [illegible] چهار [illegible] گشته [illegible]
[illegible] چهار قرار داده [illegible] چهار [illegible] گرفته [illegible] سام رسید سام [illegible]
[illegible] نره دیو [illegible] بانگ بر او زد که [illegible] ابرهای [illegible] سام [illegible] گفت
ای آدمیزاده تو در منزل من آمدی [illegible] سام [illegible] من ابرهای نره دیو [illegible]
که نره دیوان عالم در این منزل [illegible] مرغ [illegible] آمده منزل کرده

[illegible] که گویا بر آمد قیامت ز راه زدند پهلوانان چه بر یکدیگر یکایک سر افتاد دیگر به دیگر زخنجر دلیران گرد سپاه
زمین گشت سبزه هوا شد سیاه ز نعل ستوران در آن پهن دشت زمین شد شش و آسمان گشت هشت از هر طرف
کشته بالا ریختن پشته می ساختند منوچهر نیز خود را در میان لشکر سلم و طور انداخته دار و گیر و مردی و مردانگی می داد
که در این اثنا نظر منوچهر بر دلیری افتاد سعی کرده خود را بوی رسانید شمشیر را از غلاف کشیده سبک دستی
کرده چنان شمشیر بر فرق او زد که تا سر ناف دو حصه گردیده نصفی از این طرف اسب نصفی از آن
طرف اسب در غلطیده مرد و مرکب سرنگون شدند و بهر طرف که روی آورد مرکب و مرد را منهدم می ساخت
و آن عرصه را بر لشکر ماشل زیکر و تنگین انگشتری در میان گرفتند در گشته و از بس که از هر طرف کشته جمع
گردیده اسبان قدرت بر رفتن نداشتند و از خون دستها بر قبضه شمشیرها چسپیده بود که در این اثنا نظر
منوچهر بر طور افتاد که از قفای سر منوچهر در آمده شمشیر را حواله فرق او کرده که بقدر چهار انگشت بر فرق
منوچهر جا گرفت که منوچهر سر خود را دزدیده و شمشیر آن نابکار رد شد از سر خشم و غضب شمشیر از نیام کشیده
حواله طور نمود که طور سپر در سر کشید منوچهر از قهر و غضب که داشت نواخت بر قبه سپر طور که سپر را از هم
شکافته چهار انگشت بر فرق او جا گرفت هر دو زخم بر [illegible] دست چرکنده مانند چنان کردند بر جانب یکدیگر
انداختند که هفت قلابه کمند طور بر یال دو کوپال منوچهر بند گردید و هفت قلابه کمند منوچهر بر یال دو کوپال
طور بند گردید هر دو پهلوان زور کردند و در خانه زین خشک شدند که کمندها مثل تار عنکبوت گسسته گردید آنگاه
منوچهر چابکی نموده دست انداخته دوال کمر طور را گرفته از صدر زین کنده بلند کرد که طایفان خیره سر
قوت داشت که کمر نگهدارد گسسته بر زمین افتاد آنگاه بانگ بر توایان زده که او را ببندید [illegible]

منوچهر را گرفته جنگ بسیار کردند تا چون منوچهر زخم کاری برداشت از حرکت افتاد بعد لشکر منوچهر پادشاه خود را زخم دار
دیدند دست از حرب کشیدند منوچهر دید که لشکر او در اضطراب اند رو بگریز نهاد و طور و ازرق در عقب منوچهر
برفتند که منوچهر و جبت کاوه را که جواهر آورده بجوهر را در شهر طان باقی چه تا بدر قلعه رسیدند که اهل قلعه
منوچهر را دیدند دروازه را باز کرده منوچهر را با سپاه داخل قلعه نمودند آنگاه در قلعه را خاک ریز کردند

ازرق جادو

ازرق جادو با طور از عقب رسیدند گرد قلعه را گرفتند آن وقت منوچهر با اهل قلعه گفت در میان قلعه چه
نشستن صورت ندارد آنگاه منوچهر گردنکشان را طلبیده که غلام فریدون بود گذارش خود را عریضه نوشته
بگردنکشان داده روانه خدمت فریدون نمود گردنکشان آمده تا رو برو فریدون در بارگاه نشسته بود که
گردنکشان وارد گردیده زمین ادب بوسید عریضه منوچهر را بنظر فریدون رسانید چون فریدون عریضه را
ملاحظه نمود که احوال چون گذشته دستگیر نمودن کاوه با پسرها در دست ازرق اطلاع بهم رسانید آه از نهاد فریدون
برآمد آنگاه سرکردگان سپاه ایران را طلبیده گفت چه صلاح میدانید همه در حیرت افتادند و سر در گریبان
فرو بردند ناگاه مهدی در مجلس حاضر بود سر برآورده عرض کرد که ای قبله عالم دانسته و آگاه باش که در شهر
زابلستان جوانیست از اولاد [illegible] و قهرمان قاتل و گرشاسب دیو بند که سهم او سام است باید فرستاد
او را به امداد منوچهر خواند که از عهده طور و ازرق او بر آید فریدون از این مژده بسیار خوشحال
گردید گردنکشان را طلبیده گفت ای گردنکشان سام آقا زاده تو میباشد باید رفته او را نزد من آوری
گردنکشان عرض کرد دارم فریدون نامه بسام نوشت و بگردنکشان داده روانه زابلستان
نمود چند روز راه طی کرده با اینکه زمانی خود را در زابلستان خدمت سام رسانید نامه را با و داده آنچه
گذارش بود از اول تا آخر همه را گردنکشان نقل نمود پرسید فریدون کیست گردنکشان عرض کرد که
فریدون نبیره هوشنگ است از اولاد جمشید است ای دلاور در عهد هوشنگ تاج بخشی با قوم او چه
نبود در عهد جمشید تاج بخشی با منوچهر پدر تو بود که بعد از دلاوری بسیار بعبان بسمت مغرب زمین بر سر
دیوان رفته بود که ضحاک فرصت یافته بدستیاری زن مکاره که با وی حرم جمشید بود او را کشته تاج و تخت را

منقرف گردید آنگاه کاوه آهنگر با خصمی که باقی شده فریدون را از جزیره هند آورده و ضحاک را کشته فریدون را
بر تخت نشانده بخت ای سام حضرا عارض آید که پهلوان جهان باشی و از اولاد گرشاسپ باشی و در زابلستان نشسته
تاج بخش کاوه آهنگر باشد و این ننگ را در دوران طهمورث دیوبند بگذار ای سام از این سخن بر آشفت

اما راویان روایت میکنند که حمیت بر سام اثر کرده فرمود که فیل را آوردند سوار شده روانه ایران شد که خبر
آمدن سام بر فریدون رسید او گردنان سرکردگان و سپاه ایران باستقبال سام رفته با عزاز تمام داخل
شهر کردند و در بارگاه فریدون شاه آوردند شهریار برخاسته دست سام را گرفته در پهلوی تخت جای داد
آنگاه مجلس بزم بنا بر سام آراسته سر ایشان کمان باده ناب گرم گردید فریدون شاه رو به سام کرده گفت
ای سام تو پهلوان ایرانی که پشت در پشت پدران تو سپهسالار و تاج بخش ایران بوده اند شما چرا بابت
چرا نشسته اید سام عرض کرد که آنچه میفرمایند حق است حالا هر خدمت باشد مقرر کرده که فرمان ببرم فریدون
گفت ای سام دانسته باش که طور پسر من با ازرق جادو آمده کاوه آهنگر را با فرزند پسر دستگیر کرده اند و فرزندم
منوچهر را در قلعه خان بالق محاصره نموده اند باید رفته منوچهر را خلاص کنی و کاوه با پسران او را از زندان
در آورده نزد من آوری و ازرق با طور را گرفته بیاوری سام عرض کرد که منت دارم آنگاه فریدون بفرمود
تا جبه خانه جمشید را باز کرده مغفر و گرز گرشاسپ و جوشن و خنجر و نیزه کیومرث و تاس کلاه طهمورث دیوبند
و شمشیر فریدون و ابلق و درزه نریمان را آورده به سام بخشید سام اسلحه را در بر کرد [illegible]
فرق تا با فرق آهن و فولاد گردید بر فیل سوار شده آنگاه فریدون گرد لشکر را روانه نمود که رفته منوچهر را

خبر باد برساند که سام سوار را روانه کرده ام که خود را برساند گردنکشان از خدمت فریدون رخصت
شده با نکه زمان حضور را به منوچهر رسانید آمدن سام را عرض کرد منوچهر را در قلعه بگذارید که از سام بشنو که چه
سام از خدمت فریدون مرخص شده روانه گردید منزل بمنزل دادم جوادی قطع مسافت [illegible] علامت
میزد و می آمد تا خود را به مرغزاری رسانید [illegible] سام بالا منزل آمد اطراف و جوانب را نگاه میکرد تا نگاه بارگاهی
در نظر درآورد خود را نزدیک بارگاه رسانید داخل شده کنیزان ماه رو را دید که در بیرون میکردند سام
از فیل بزیر آمده داخل چهار شده تختی دید که در بالای تخت دختری را بنظر در آورد که هرگز دختر چنان خوبی
ندیده بود نازنینی فرشته کرداری حور وشی چالاکی وفاداری نازنینی که چنین نگه میکرد خانه مردمان
سیه میکرد نازنینی که هر قدم میزد قدمی عالمی بهم میزد سام را نظر بر سرو قد افتاد بیکبار دل و دین
عاشق چون او گردید چنانکه شاعر گفته گرفتم بدام چین زلف عنبر بوئی فرنگ زاده خونخوار کافر
زنار گیسوئی چشم از عشوه پرداز بهم پیوسته ابروئی تو پنداری کمان دارست در زه تیر آهوئی
یکی خود سیه جا کرده در کنج لب لعلش که گویا بر لب آب بقا بنشسته هندوئی دو لب اش [illegible]
دیدم بدل گفتم تماشا کن که سروناز بار آورده لیموئی القصه دختر را چون نظر به سام افتاد جوانی دید [illegible]
بر تخت فیل سوار و ابلق پهلوانانه بر سر زده که شمشیر آفتاب بکه از آفتاب روشن تر [illegible] سینه او
برابر میکنه در میان آهن و فولاد غرق گشته که در زیر آسمان مثل و مانند ندارد جنونش خطه نوسته از
بناگوشش بر رنگ دهقان زلفش سیه پوش دختر از جا برخاست از بالای تخت زرنگار بزیر آمده به
خدمت سام رسیده بعد هزار غمزه و کرشمه گفت ای پهلوان خوش آمدی خیر مقدم از فیل پائین تشریف

آورده قدم رنجه فرموده اندک ساعتی آسایش گرفته طعام میل فرما آنگه سام از فیل بزیر آمده دختر دست سام را
گرفته بالای تخت مرصع نشانده مجلس بزم بهار سام آراسته شد شراب حاضر کرده ساقیان سیمین ساق حور نژاد
شراب در دست گرفته و چنگیان خوش آواز چنگها بر سر دست گرفته مغنیان نغمه پرداز به نغمه پردازی مشغول
شدند پیاله را بگردش در آورده بسام داد سام پیاله را گرفت دختر از جا جسته گفت ای دلاور چرا باده میل
نمیکنی سام گفت ای دلارام عهد کرده ام که باده ناب از دست دیگری نخورم دختر گفت ای دلاور حسن ساقی شرم
آنگاه پیاله بدست گرفته نزدیک سام آمد گفت ای دلاور سهم شنیده ام که از کجا آمده بعزم کجا کیستی و اصل
و نجابت بکه میرسانند و بکجا میروی سام گفت ای نازنین دانسته و آگاه باش که من از نتایج گرشاسب و اولاد
کیومرث شاه و طهمورث دیوبند و نوه قهرمان قاتل فرزند نریمان مرا سام سوار میگویند لیکن خبر رسیده است
که هوریسپر فریدون شاه ازرق جادو را از مشرق آورده برادر زاده خود منوچهر را در قلعه خاور بالتون محاصره
کرده فریدون شاه مرا طلبیده بامداد منوچهر فرستاده است که رفته او را از دست طور و ازرق جادو خلاص
کرده باشم چون این سخن را دختر شنید دل نه بصد دل عاشق سام گردیده پیاله را خود خورده پیاله دیگر پر کرده
بدست سام داده سام گرفته بر سر کشید گفت ای دختر آنچه بیان واقع بود بشما گفتم شما هم نیز بیان کن که کیستی
و از کجائی و اصل از کی داری دختر گفت ای دلاور دانسته و آگاه باش که من دختر خاقان چینیم نام من پریدخت
چون شد قضا چنین میخواست که امروز من در این صحرا بشکار آمده خدمت شما رسیدم سام پیاله را سر کشیده
چون سر ایشان از باده ناب گرم گردیده دختر بی اختیار از جا برخواست بصد هزار کرشمه و ناز در پهلوی
سام نشست باهم بنای عشرت گذاشتند و بشراب خوردن مشغول شدند که کنیزان گفتند که فکری باید کرد

که سام پریدخت ما با ایران خواهد برد جواب خاقان را چه خواهیم گفت آخر بنا را بر این گذاشتند که باید سام و پریدخت را
بیهوش کرد بسیار قدری داروی در میان شراب ریختند و ایشان را بیهوش ساختند و سام را گذاشته بارگاه را
بر چیده و پریدخت را بر داشته روانه شهر چین شدند تا صبح که نسیم بدماغ سام خورده بحال آمده دید که نه دختر است
و نه بارگاه سام بگریه در آمده زار زار میگریست و میگفت ای مکاره این همه شیرین زبانی و دلربائی کردی
مرا بدام انداختی مطلب تو این بود که مرا بیهوش کنی و مرا در صحرا گذاشته خود فرار نمائی سام در عقب شد اراده
کرد که از پای او برود باز پشیمان گردید گفت اول رفته منوچهر را خلاص کنم بعد رفته در چین بلاها بر سر دختر خاقان
بیاورم که در دستانها باز گویند که سام را یکبار از پریدخت گوشمالی کن وقتیکه او را داخل شهر چین کردند
او را بکجاوه آورده دید که در شهر چین بالای قصر خود خوابیده است از کنیزان پرسید که سام چه شد عرض کردند
که در آن بیابان بیهوش افتاده است آه از نهاد پریدخت بر آمد گفت سام از خواب بیدار میشود مرا چنانچه خیال
خواهد کرد که این مکر و حیله را من کرده ام دیگر در پی من نخواهد آمد شروع بگریه و زاری نمود خبر بخاقان رسید که
پریدخت از شکار آمده است خاقان پیش دختر خود آمده گفت ای دختر چرا زود آمدی کنیزان تمامی مقدمات را
عرض کردند خاقان آه از جگر کشید گفت باز اولاد گرشاسب سر پا پیدا شدند خدا بیت ایشان را خراب
خواهد کرد القصه چند کلمه از سام بشنو سام از آن بیابان روانه گردید تا بعد یک زمانی خود را در نزدیکی شهر خاور
بالتون رسید که خبر آمدن سام را بطور رسانیدند طور و لکیر شنیده آه سرد بر کشید پیش ازرق آمده گفت
دانسته و آگاه باش که منوچهر محاصره بود خطاها بعرض فریدون رسانیده است و فریدون کس در زابلستان
فرستاده سام سوار از نوه قهرمان قاتل پسر نریمان را از ایران آورده و بامداد منوچهر فرستاده است اورا

تا فرد اسام خواهد رسید بعد از ورود او هیچ اولاد گرشاسب نه شما را بگذارد و نه مرا و نه توران را ازرق الحاح
نقل بر تیغ گفت امروز علاج منوچهر را خواهم کرد و او را گرفته بدست تو خواهم داد آنگاه ازرق بفرمود که تمامی
لشکر سوار شده دور قلعه را محاصره کنند خبر بمنوچهر رسید فرمود که سپاه از سر برج و حصارها آمده شروع در
تیرانداختن کردند که ازرق بنیاد سحر خواندن نمود و آتش در میان قلعه باریدن گرفت الامان الامان از
میان قلعه بلند شد که تمام مردم قلعه در پیش منوچهر آمده فریاد برآوردند که ای شهزاده مردم قلعه تمامی
سوخته شدند چه فکر داری منوچهر دلگیر شده سر بسوی آسمان کرده بنیاد گریه و زاری نموده گفت بار خدایا
بفریاد ما برس هنوز دعای او تمام نشده بود که سام پیدا شد لشکرش بقلعه افتاد که محاصره کرده اند و میان قلعه
آتش بلند است دانست که این قلعه خانه ها لق است و این آتش سحر جادوست که جمعیت بآن دلاور اشکر کرده نعره
از جگر کشید که تمام بیابان و قلعه بلرزه در آمد نعره او بگوش طور رسید لرزه بر اندام او افتاد نگاه
کرد فیل سواری را دید دانست که نعره سام است رو بازرق کرده گفت این فیل سوار سام است اول علاج
او را بکن که سام دست بر قبضه شمشیر آبدار کرده خود را بقلب سپاه طور و ازرق زده بنیاد کشتن
گذاشت هر که را بر سر میزد با مرکب چهار پاره می ساخت و هر که را بکمر میزد مثال خیار سبز دو نیم میکرد هر که را
بر گردن میزد هیچ کس [illegible] ده قدم دور می انداخت الحق داد مردی و مردانگی میداد تا باندک زمانی آن دشت را
از کشته عدو لاله زار کرده و از هر طرف کشته بالای هم پشته می ساخت که آن وقت منوچهر نگاه کرد دید که لشکر
توران دست از محاصره کشیده و غلغله در میان لشکر توران افتاده است منوچهر بالای برج رفته باز در بین
نگاه کرد فیل سواری را دید که در میان لشکر افتاده و مردانه روزگار ایشان بر هم آورده منوچهر گرد گشاده

بجسه

عه

جبیبه گفت این فیل سوار کیست که دلاوران را حظ کرد سام را دید عرض نمود که ای شهزاده این سام است که
بامداد شما آمده است آنگاه منوچهر امر کرده که دروازه قلعه را باز کرده دلیران و سپاه ایران را از قلعه بیرون
فرستاد و خود نیز سوار شده دست بر قبضه شمشیر آبدار کرده با لشکر خود بقلب سپاه توران [illegible]
که حمله می آوردند از کشته بالای هم پشته می ساخت القصه آن روز تا غروب آفتاب با هم جنگ کردند آنگاه
طور گفت طبل بازگشت را بزدند منوچهر نیز فرمود که طبل بازگشتن بزدند آن دو دریای لشکر دست از جنگ
کشیده منوچهر دست سام را گرفته داخل قلعه شدند ازرق و طور نیز در بارگاه خود آرام گرفتند سام بعد از
صحبت با منوچهر کرده گفت ای شهزاده بفرمایید که بارگاه را از قلعه بیرون برده سرپا کنند و طبل جنگ را
بنوازش در آورند آنگاه بارگاه منوچهر را بیرون قلعه آورده سرپا کردند و تخت مرصع را در بارگاه قرار
داده و تختی بجهت سام در پهلوی تخت منوچهر گذاشتند سام و منوچهر قرار گرفته مجلس بزم آراسته شد شراب
خوردن مشغول شدند چون سر ایشان از باده ناب گرم گردید عشق پریدخت بخاطر سام آمده بی اختیار
بگریه در آمد که منوچهر گفت ای دلاور سبب گریه شما از چه رهگذر پیدا شد سام آنچه سرگذشت عشق پریدخت
بر سرش آمده بود خدمت منوچهر عرض کرد منوچهر سام را دلداری نموده گفت ای دلاور مکدر مباش
که انشاء الله بعد از فتح توران بچین رفته پریدخت را خواهم بدست آورده بشما داد سام باندک زمانی تسلی
گردیده بفرمود طبل جنگ را بنوازش در آوردند چون صدای طبل بگوش طور رسید گفت بهوای سام آن
طور نیز بفرمود طبل جنگ بزدند چون روز دیگر آفتاب عالمتاب با هر حرکت و تاب سر از
آب بر آورده لباس زنگ از تن بیرون کرده لباس سفید پوشانید در جهان را بنور و ضیای خود

منور گردانید آن شه در بار لشکر در برابر هم صف قتال آراسته میمنه و میسره و قلب و جناح راست کردند دلاوران

جابجا کمین شده چشم بر عرصه میدان کماشتند که تا سبقت حرب که کند اول کسیکه عزم میدان کرد جهان پهلوان

سام سوار بود که بر پشت فیل گرشاسب سوار شده خود را بدو دانکه میدان رسانید و مبارز طلب کرد که نظر

طور در عرصه میدان بسام افتاد که مرد مردانه و شیر فرزانه در عرصه میدان ایستاده است آنوقت رو بازرق

کرده گفت بر و به میدان سام ازرق گفت ای طور سزه دیوان مشرق و مغرب و مازندران و قلعه قاف از

ترس من خواب ندارند و نام مرا که می شنوند زهره ایشان آب می شود حالا می خواهی که مرا در میدان

این طفل بفرستی که هنوز بوی شیر از دهن او می آید من بمیدان این کودک نمیروم طور گفت ای ازرق

این طفل از اولاد گرشاسب است امروز مرا میگذارد و فردا ترا رفو او طفل حساب مکنی ازرق از سخن

طور بر آشفت مهمیز بر گرده مرکب زده خود را در میدان سام رسانید سر راه تنگ گرفت بعزم جنگ

بر سام گرفت گفت ای کودک چه کاره و اصل نسب بچه میرسانی نام خود را بگو که بی نام در دست من کشته

نگردی سام گفت ای ازرق دانسته و آگاه باش سام از نتایج گرشاسب و از اولاد کیومرث شاه و نبیره طهمورث

دیوبند و نوه قهرمان قاتل فرزند نریمان یل مرا سام سوار میگویند شنیده ام که گاو وعده پسر او را

گرفته از زابلستان آمده ام که ترا دستگیر نمایم و ایشان از دست تو بگیرم و شربت مرگ را بچشانم

ازرق از این سخن بر آشفت دود ناخوش از دماغ او در آمد و نیزه حواله سام نمود سام نیزه بر نیزه

ازرق انداخته تا صد طعن نیزه در میان ایشان رد و بدل شد که از نیزه نیز مراد حاصل نشد ازرق

دست بر عمود گران کرده حواله سام نمود سام سپر طهمورث دیوبند را در سر کشید ازرق چنان کوفت

بر قبه سپر سام که چهار دست و پای فیل بر خاک فرو رفت از هر طرف گرد بلند شد سام در میان گرد ناپدید شد

که لشکر طور شادی آغاز کردند ازرق فریاد بر کشیده گفت ای سام با این زور و قوت از زابلستان آمدی

در خاطر تو باقی مانده ام منوچهر که یک ضرب مرا تاب نیاوردی گو گرشاسب و نریمان که بر کشتی قرار نمایند

چنین صدای نقاره و نفیر طور و ازرق بگوش سام رسید حیرت بر پهلوان اثر کرده از میان گرد نعره کشید

برابر ازرق ایستاده چنین ازرق او را دید که هم در بانگ او نیامده است سام گفت ای ازرق چرا سر چه کار

کرده که این همه لاف میزنی یکعمود زده دو عمود دیگر را بزن که آرزو در دل تو نماند آنگاه ضرب مردان را

زدن را تو بنمایم ازرق دو عمود دیگر هرچه تمام تر بلند کرده بر قبه سپر سام که شیر بیشه زابلستان مادر خود زاده

بود بزیر چنان او بلند در آمد و عالم بچشم او تیره و تار گردید آنوقت سام سپر را بگردش در آورده در کتف

خود انداخت دست عقب پس زین کرده عمود کوه پیکر خارا شکن را از قربوس زین بر داشت مثل شیر غژان

و اژدهای دمان از سر میدان بر گردید که ازرق در زیر سپر پنهان شد سام بدو حلقه رکاب راست ایستاده

عمود را حواله فرق ازرق نموده ازرق دید که هرگاه عمود را فرود آورد خواهد خود را هلاک گرداند خود را

از خانه زین رد کرده بر زمین انداخت که عمود سام به پیکر فیل ازرق آمد فیل را در هم شکست ازرق

پیاده گردید نعره برزد که ای زابلی مرا پیاده کردی آنگاه دست بر شمشیر کرده گرد فیل گرشاسب را که

سام نریمان را حواله ازرق کرد که زد بر سام چهار انگشت بر کتف ازرق جا گرفت چنین طور ازرق را

زخم دار دید بر کرگدن سوار شده فیلی بجهت ازرق داد ازرق سوار فیل گردیده بسام گفت ای زابلی

مرا زخم زدی الحال از دست من جان بکجا خواهی برد این بگفت دو دمه هندی را بر آورده حواله سام

کرد سام سپر در سر کشید ازرق کوفت بر قبه سپر سام که بند گزیده پشت دست سام را بریده که منوچهر سام را
زخم دار دید سپر فرو بود ان را کبر دکشان داده بسام رسانید سام سپر را گرفته دست بر دو دمه چشم
کرده کف از ازرق بگیر ضرب مردان را ازرق ضرب دست سام را دید و زوبین را بدم دو دم سر زده که
مثل آبگینه خورد گردید آنگاه آن حرامزاده زوبین را حواله سام کرده که بران سام آمده گذشته بر تخت فیل
نشسته سام هیچ زخم دیگر بر داشت حیث آنجا نابر در اشاره کرد که اله پر اهنش مو سر بدر کرده فیل را بجنگ
ازرق رسانیده کمر ازرق را گرفته ازرق نیز دست انداخته دوال کمر سام را گرفته هر دو در خانه زور
در آمدند ناچار از فیل پیاده شده همان روز تا عصر باهم تلاش کردند که تمامی سپاه ایشان از هم فرو بخت
سام خدا را یاد و جهیده ازرق را از زمین کنده بر فرق سر برده که نقاره شادکامی از لشکر منوچهر بنواختند
در آوردند و لشکر طهمورث ازرق سرهای خود را در جیب تفکر فرو بردند و هر کدام راه گریز را منظور آوردند
که آن دلاور زمان و یکه تاز عرصه میدان و برهم زننده لشکر ازرق دیوزاد سام سوار چنان بر زمینش
زد که مهره پشت او بر زمین نقش بست سر او را از قفه بدن جدا کرد هیچ لشکر ازرق تاب خود را کشته دیده
رو به هزیمت نهادند طهمورث نهیب زد که یکنفر پیش نیست دو را او را گرفتند و تمامی لشکر طهمورث و ازرق بر سام حمله
کردند سام دست بر قبضه شمشیر آبدار کرده خود را بقلب لشکر زده مثل گرگ گرسنه هر جا دو را بر سر میزد تا بکاخ
زمین می شگافت هر که را بگرز میزد مثل خیار تر به دو نیم میکرد تا بانگ نعره و مار از روزگار ایشان برآورد
از کشته بالا می پشته ساخت گردکشان چون سام را تنها دید در میدان لشکر ازرق و طهمورث جنگ میکند
دلاوران و مردانگی صداد خود را بسام رسانید آنگاه طهمورث دیگر زنهار منوچهر دید که طهمورث پشت بمیدان کرد

لشکر خود را برو نخشته سر در عقب طهمورث گذاشت فیل را میراندند سام بانگ کشید تا دوازده هزار لشکر ازرق را اسیر و دستگیر
کرده به قید برده بقرار که گشته سام همراه گردکشان در بارگاه طهمورث آمده به زندان رسیده گردکشان رفته کاوه
و دو پسر را بیرون آورده که ازرش آوردن سام و کشتن ازرق و فرار طهمورث را تمامی حال کاوه منوچهر که الحمد
سام بدر ... ان ایستاده بیت مرا فرستاده که شما را بیرون آورم کاوه از این مژده خوشحال شده روی

کردکشان را بوسیده و کردکشان کاوه و قارن و کودرز را برداشته بخدمت سام آورد کاوه چون سام را دید گفت گویا
نریمان زنده شده کاوه زمین ادب بوسیده دعا و ثنای سام را بجا آورد سام از کردکشان پرسید که این مرد پیر از
کیست کردکشان عرض کرد کاوه آهنگر همین است و ایشان دو پسر او میباشند یکی را قارن و دیگری را کودرز مینامند
ضحاک را این مرد کشته است و فریدون را این بر تخت نشانده سام چون این سخن را شنید از فیل بزیر آمده
دوباره کاوه را بوسید قارن و کودرز نیز دست سام را بوسیدند پس منوچهر مدتی با فیل در عقب طور تاخت نتوانست او را
بدست آورده مراجعت کرد در بارگاه به نزد سام آمد و نقاره خانه شادکامی را بنوازش در آوردند در جستجو شدند
که طور بکدام سمت رفته است که در عقب او بروند چون طور فرار کرده خود را در شهر چین به نزد خاقان برده در بیرون
قلعه چین بارگاه زده فرود آمد خاقان را طلبیده خاقان پیش آمده عرض کرد که ای شهریار به سر قرچه آمده است طور
آمدن سام و کشته شدن ازرق را تمامی بخاقان نقل کرد چون خاقان قبل از این آمدن سام را از دختر خود شنیده
بود عرض کرد ای شهزاده باید کس فرستاد برادر ازرق که هم او شاه است با مداد طلبید که او آمده خون برادر
خود را بگیرد از این سخن طور خوش حال شده نامه با دو شخص بدست قاصد داده بنزد شاه او فرستاد در این
اثنا خبر بمنوچهر رسید که طور در شهر چین نزد خاقان رفته است خاقان با و امداد کرده نزد شاه او جادو کس
فرستاده او را آورده که خون ازرق را بگیرد سام این را شنیده گفت ای منوچهر ما باید در شهر چین رفت طور را
فرصت نداد که لشکر جمع کند منوچهر نیز قبول نموده مقرر کرد که سپاه کوچ کرده روانه شهر چین شدند منزل
بمنزل میرفتند تا در نزدیکی شهر چین رسیدند خبر بخاقان و طور رسید که منوچهر و سام با لشکران نزدیک
شهر چین رسیدند طور از شنیدن این خبر بخود لرزیده در آمد خاقان گفت ای طور چرا از آمدن سام

ترسیده طور گفت ای خاقان چشم من از سام ترسیده است میترسم که مرا هم مثل برادرم سلم گرفته بدست منوچهر
دهد و او مرا خواهد کشت خاقان گفت ای طور خوف و اندیشه مکن بگذار ایشان بیایند من بلائی بر سر منوچهر و سام
بیاورم که در داستانها باز گویند آنگاه منوچهر و سام نیز با لشکر ایران رسیدند لشکر طور و خاقان تمامی از قلعه
بیرون آمدند و بارگاه خود را نیز آورده بیرون زدند و دریای لشکر در برابر هم صف کشیدند که آفتاب
غروب کرد جهان لباس سفید را از تن بیرون کرده لباس سیاه زنگی پوشید از هر طرف کشیکچیان
دور لشکر میگردیدند منوچهر مجلس را بجهت سام و سایر دلیران بیاراست و بصحبت مشغول شدند که سر سام
از باده ناب گرم گردید عشق بیدخت بجوش آمده از بارگاه منوچهر برخاسته ببارگاه خود آمد کردن
کشان را طلب کرد گفت ای برادر بیدخت با من چنین کاری کرده است باید امشب خود را در شهر چین برسانی
من نیز با تو همراه ام آن گاه پس هر دو لباس مخمل سیاه پوشیده از اردوی منوچهر بیرون آمده براه افتادند
تا خود را نزدیکی قلعه رسانیدند کمند ابریشم چین چین حلقه حلقه نموده بر کبودی افلاک انداختند قلاب کمند
در کنگره حصار بند گردید ایشان کمندها را چسپیده بالا رفته از آن طرف مثل سیلاب اجل سرازیر گردیده
داخل شهر شده بجانب قصر رو بجانب در آوردند همه جا تفرج کنان آمدند تا بدر حرم رسیدند داخل حرم
خاقان شدند هر چند سعی کردند کسی را نتوانستند دید تمامی شمعهای قصر خاموش کرده بود روشنائی
از هیچ جا نمایان نبود سوای یک قصر که روشنائی می آمد خود را به پای دیوار آن قصر رسانیدند سام پیش
افتاد کردکشان در قفای او میرفت تا داخل اندرون قصر شدند چشم سام بر بیدخت افتاد که نشسته
گریه میکند و کنیزان او را تسلی میکردند که ای بانو گریه مکن که سام از جد پهلوانان است که ملازمی جادو

کشته است طور و خاقان و شته اد با او چه تواننده کرد پریدخت گفت ای بدبختان آن روز در شکارگاه مرا با سام بیهوش
کرده او را در بیابان انداخته مرا بر دشته در شهر چین آورده دیدگریه و تا بابا من از این رهگذر چها شد که آن
پهلوان خیال کرده باشد که این بیوفائی را من کرده ام دل او از من سرد شده ترک دوستی من کند سام
چون این گفتگو را از پریدخت شنید خوش حال شد گفت این نازنین تقصیری نداشت این حیله ها کیزان
کرده بودند سام بی اختیار پرده زر نگار را بر داشته داخل قصر شد که نظر پریدخت بر سام افتاد از جا برخواسته
در قدم سام افتاد گفت آیا در خوابست یا بیدار مگر فرشته رحمت بر آمد از در که شد بهشت به این کلبه
محقر آنگاه دست سام را گرفته بر سر تخت نشاندند بعد مشغول شده صحبت کردن هم کرده تا نصف شب گذشت چون
آنگاه سام از نزد پریدخت مرخص شده گفت ای نازنین غم مدار انشاء الله تعالی فردا جنگ خواهد شد بعد از
آن از باغ و صحبت هم کلی خواهیم چید سام پریدخت را وداع کرده از قصر بیرون آمده روانه اردوی ایران
گردیدند که طور و خاقان قاصدی نزد شته او فرستاده بود شداد لشکر بسیار جمع کرده دو هزار کس را ابلاغ
خود عنق داده پیش فرستاد که خود نیز از عقب می آیم طور را نیز خبردار سازد که سام و کردکشان او قصد می آیند
بر عنق هم خورده که نظر عنق بر هفت نفر سپاهی افتاد دو نفر سوار خود را فرستاده که جویده معلوم کنید که از کجا
می آیند و منوچهر در کجاست و طور و خاقان در کجایند آنگاه دو نفر سوار آمده بانگ بر سام زدند که شما چه
کسید و از کجا می آیند سام دست برده دو سه شمشیر کرده الله یکی را چنان جگر او زد که مثل خیار تر به دو نیم گرد
گردن کشان نیز تیر زین بر پی موافق دیگر رفتاخت که از مرکب غلطانید سام و کردکشان مرکبها ایشان را سوار
شده بر عقب سپاه عنق زدند عنق نعره کشید که سام کیست سام گفت منم نوه قهرمان و جگر گوشه نریمان

سام گفت الحذر سر را از معمان نویده من اولاد آن ارشاب و کفته سبب نود شداد و ازرق و دلت الکسته و نظر دیو زاده و اسم
سام است چون دیو اسم سام را شنید در بی غضب او بجوش آمد گفت ملاقات هم بیا بود شداد و ازرق سواران تو و آن اسم گرفت
بلرزانم در ارشنار را حواله سام نمود که سام از جا جسته سپر در سر کشید که آن ستاره چنان در ارشنار کوفت بر قبه سپر که سام
در میان گرد نا پدید گردید که عالم در نظرش تیره و تار شد آنگاه دیو قهقهه بخندید گفت ای آدمیزاد این بود که لاف
پهلوانی میزدی حسب بیگرت مگر نشنیدی سام چون لاف دیو شنید آنگه در بالا آمد گفت الحذر سر چه کار داری که این همه
لاف بزنی فرسوم و سوم بهزن کار نه بر دل تو نماند آنگاه دیو ضرب سیم و سوم بکوفت که خبر کار از نیستان گرفته
بلند ... سام سپر در کشید ... دیو نمود که دیو دار ارشنار بر بالای سپر در کشید ارشنار
... سام عمود ... ارشنار زد ... در میان کرد بر آمد که هم در بازوی او ... عمود ... و سوم ...
هر چه تمام زور ... بر ... در دل الحرام زاده ... پیچیده ... برطبل ... فرق سام نمود که سام سپر در کشید
دیو نره ... گشته ... گفت سام جا گرفت خون ...
که چون سام ... اسب ... جوشن ... گفت ...
بگذار ... دیو ... سام ... سر ...
... دیو ... دو ...
... سام ...
... دیو ...
... سام ... گرفت ...
... سام ...

ایشان چاره گردید اتفاق سام بر درگاه حضرت اثنا گفت الحمد لله داد رسی بغیر از من برسی که آرزوی پریدخت را بکوه خبر دهد

بود اصرار کرد از دست تیغ خونریز او گشته هر زم آنگاه به قوت تمام آن دیو را از زمین کنده بالای سر خود برده چنان بر زمین

زد که مهره پشتش در زمین نقش بست سام بر روی سینه او نشسته گفت ای ملعون آن کیست که از اینجا آمده و در شهر چین بر سر کوه خاقان

دختر پریدخت نهان گشته آنگاه کمند را بیرون آورده دست دیو را محکم بست کمند دیگر بیرون آورده دماغ دیو را با خنجر بریده

کشیده در آمد بعد قبیل سوار شده دیو را کشان کشان براه انداخت چون نزدیک شهر چین رسید دلاوران بالای برج

تماشا میکردند ناگاه سام را بنظر در آوردند که نره دیو را مهار کرده می‌آورد دلیران حضرت خاقان آمدند عرض کردند که

ای شهریار ما شادی میکردیم که سام کشته گردید حالا آن سام نره دیو را گرفته مهار کرده می‌آورد خاقان چون این سخن

شنیده آه سرد از جگر برکشید در غم فرو رفت که سام دیو را در جلو انداخته داخل شهر گردید چون مردم شهر چین دیو را

در جلوی سام دیدند که مهار کرده می‌آورد آفرین بر زور بازوی سام آفرین میکردند تا بر درگاه خاقان رسید چشم خاقان

افتاد رو به خاقان محل کرده گفت تحفه که سام در دست دیو گشته بشود [illegible] که شهریار آدمی [illegible]

در این ایام گذشته در بیابان کسی حریف دیو نبود طالع این دلاور بلند است [illegible] دیو بیدار خواب [illegible]

اتفاق سام با دیو گفت [illegible] آسمان [illegible] خواهم [illegible] سام [illegible]

[illegible] خود بیرون [illegible] سام [illegible]

گردید چنین پریدخت [illegible] سام [illegible] آنگاه خاقان

از ترس [illegible] پریدخت [illegible] سام [illegible] خاقان [illegible] پریدخت [illegible] داد

[illegible] پریدخت دارد

[illegible] روزی که سام [illegible] آنکه خواجه سرایان

گریه و زاری کنان حضرت شهریار عرض نمایند که پریدخت مست بود میخواست از قصر بر آید افتاده مرده است خاقان آفرین گفته

خواجه سرایان بموجب فرموده [illegible] سرانجام شاه این کار [illegible] کرده روز دیگر که خاقان با سام و تمامی سرکرده گان چین

در بارگاه بودند که ناگاه شیون از حرم برآمد حضرت خاقان عرض کردند که پریدخت مست شراب بود از قصر بر زمین افتاد

همان ساعت نفس او قطع شد [illegible] که خاقان جامه بر تن چاک زده گریه و زاری در آمد [illegible] سام بیهوش گردید افتاد

از حرم بیرون آوردند که نظر سام به پریدخت افتاد نعره از جگر کشید تاج از سر افکند گریبان پاره کرده خاک بر سر ریخت [illegible]

بیرون رفته روانه شد [illegible] دروازه شهر چین بیرون آمد و بصحرا گذاشت که پریدخت از این مقدمه خبردار شد [illegible]

[illegible] در ایران [illegible] از این نقل خبردار شده [illegible] سام [illegible]

ساخته [illegible] خاقان [illegible] پریدخت [illegible] سام داده

بعد از [illegible] پریدخت [illegible] بعد در [illegible] رحمت ایزدی واصل گردید [illegible]

واز سام و پریدخت که دختر خاقان بود زال [illegible] گردید

و سیمرغ او را از آن [illegible] سیمرغ [illegible] پهلوان

و بعد [illegible] رودابه [illegible] شد

و راوی روایت میکند که رودابه [illegible] زال [illegible] رودابه [illegible]

[illegible] سیمرغ [illegible] سیمرغ [illegible] زال [illegible]

رودابه [illegible] سیمرغ [illegible] رودابه [illegible]

مانند [illegible] زال [illegible] رستم نام نهادند و رستم [illegible]

بیرون خوش برود

بیل افکنده سالی می نمود و راوی گوید روزی رستم در بارگاه نشسته بود و فریاد افغان عظیمی بگوشش آمد و رسید پس برخاست بیرون رفت

بیرون برود دربان مانع گردید ملول گشت رستم گفت این شیون از چیست دربان گفت که فیل گریخته است که او [illegible] نمیدواند

بیرون آمد خلق بسیار کشته است گفت دربان [illegible] رستم چابک [illegible] کار شیر انجام کرده خود را بیرون انداخت

و در میان مردم فیل [illegible] چنان فرو گرفت که فیل [illegible] آمد [illegible] از دست [illegible] در جهان کوری

بر [illegible] کشتی [illegible] گفت [illegible] عمل کرده

و خود را [illegible] دار و [illegible] در ایران [illegible] پهلوان رستم [illegible] آورده

که بعد از چند روز چنان پهلوان رستم در اطراف صحرا [illegible] کشتی [illegible]

[illegible] رستم [illegible] رستم [illegible] در آمد

گفت پهلوان [illegible] کرده [illegible]

[illegible] رستم [illegible] گفت زال [illegible]

[illegible] سام [illegible]

زال گفت [illegible] رستم گفت [illegible]

[illegible] سام [illegible] زال [illegible] گفت [illegible]

[illegible] رستم [illegible]

[illegible] رستم [illegible]

[illegible] رستم [illegible]

[illegible]

بدان که قابل سواری رستم باشد پیاده بهمراه تمام راه [illegible] گردید [illegible]

[illegible] بر کرده [illegible] بر کرده [illegible] کشیدی که تمام [illegible]

[illegible] رستم [illegible] از دست [illegible]

[illegible] رستم [illegible]

که [illegible] جوان [illegible]

[illegible] رستم [illegible] رستم گفت [illegible] رستم [illegible]

[illegible] گفت زال [illegible]

[illegible] رستم [illegible]

[illegible] بر زمین [illegible] بر زمین [illegible]

[illegible]

بقتل رسید [illegible] زر و مال [illegible] زال [illegible] کرد [illegible] گفت

الحمد لله [illegible] بهمراه رستم [illegible]

[illegible] ولایت [illegible]

رسید [illegible]

افراسیاب [illegible] هزار [illegible] ولایت [illegible] رستم [illegible]

پس افراسیاب [illegible] هزار کس [illegible] افراسیاب [illegible]

هزار کس [illegible] ایران [illegible] هزار کس [illegible]

در برابر رستم صف جدال کشیدند در این وقت خبر به نوذر رسید نوذر رستم سوار اندیشانی [illegible] تاختن کرده فیروز
از این خبر غلغلی کشته این سفر [illegible] بدگرفت آن وقت پیران خود [illegible] خواند که طوس و گستهم بودند الف
ایفزنداران من در [illegible] عجبی [illegible] که [illegible] ما شما باید که خود [illegible] جوان [illegible] که از زخم
زال رسته برسانید که انتقام کلاه او از ایشان خواهم خواست پس آن جوانان [illegible] بسیار [illegible]
[illegible] جانب فارسی [illegible] کوچ [illegible] روانه سیستان [illegible] روز دیگر آفتاب عالم‌تاب [illegible]
[illegible] آن [illegible] صف آراسته جنگ در گرفت در یک لحظه سی هزار کس از جانبین کشته شدند در آن
روز قباد نام سردار لشکر [illegible] دست [illegible] زال کشته [illegible] چون لشکر دشمن قوی بود ایرانیان
شکست خورده نوذر شهریار [illegible] هزار [illegible] کرده [illegible] نوذر شهریار [illegible]
[illegible] خواست [illegible] برادر [illegible] افراسیاب [illegible] چنین [illegible]
[illegible] افراسیاب [illegible] خود [illegible] نوذر [illegible]
[illegible] غارت [illegible] سیستان [illegible] طوس و گستهم [illegible] سیستان [illegible] زال
[illegible] احوال را باز گفتند زال [illegible] نوذر [illegible]
[illegible] شهریار [illegible] افراسیاب [illegible]
[illegible] نوذر شهریار [illegible] زال [illegible] رستم
[illegible] لشکر [illegible] کابل رسیدند [illegible] کابلی [illegible]
[illegible] زال [illegible] در دست [illegible] سیستان [illegible] افراسیاب

در این اثنا

زرد ده
شبیخون

در سرحد کابل چون [illegible] زال رسید [illegible] هزار کس خود را [illegible] از افراسیاب
[illegible] افراسیاب [illegible] زال [illegible] جمع کرده [illegible] پیغام داد الف
[illegible] رستم [illegible] سواری [illegible] داشته [illegible]
[illegible] افراسیاب [illegible] زال [illegible] رستم [illegible]
[illegible] رستم [illegible] سپاه [illegible] زال [illegible]
[illegible] میان ایشان [illegible] آوردند [illegible]
[illegible] رستم [illegible]
[illegible] رستم [illegible] رستم [illegible]
[illegible] رستم [illegible] افلاک [illegible] رستم [illegible]
[illegible] افراسیاب [illegible] زال [illegible]
[illegible] افراسیاب [illegible] لشکر [illegible]
زال [illegible] افراسیاب [illegible]
[illegible] زال [illegible]
[illegible] افراسیاب [illegible]
[illegible] زال [illegible]
[illegible] افراسیاب [illegible] زال [illegible] رستم [illegible]
[illegible] زال [illegible] رستم [illegible]

برمی‌آیند

که اگر در میان این هفصد هزار لشکر افراسیاب یک تن زنده ماند افراسیاب برابر باشد هر که کیقباد گریبان فرم دوان شهر ما را

جامه هم بپوشم پس برخواست بر رخش سوار شد رخش را بر انگیخت خود سوی آن هفصد هزار ترک زد و مردم طلایه

بودند پند گرفتند که صد هزار نفر دیو برسر ایشان حمله آورده است رستم خود را از دست صولت میان ایشان نمود

تا بدامن کوهی رسید دید سبزه و خرم روی جوان گذشت کوهی عظیم دید در دامن کوه چشمه و جماعت بسیار دید از حشم

نشسته اند و جوان خورشید لقا بر بالای تخت نشسته است چون ایشان نظر بر رستم افتاد از رستم دور افتاده دیدند جوان

فرستادند تا احوال معلوم کنند آن جوان خود را به رستم رسانید و سلام کرد رستم جواب سلام باز داد و پرسید از شما

چکسید آن جوان باز گفت تو کیستی و در این سر منزل بچه کار آمدی رستم گفت بکوه البرز میروم بطلب کیقباد گفت

امید در بیا در این سر منزل اندکی بیارام پس رستم با جماعت ایشان در برفت تا به پیش آن جوان رسید از رخش

به زیر آمد آن جوان برخاست دست رستم بگرفت به پهلوی خود جا داد احوال پرسید رستم کیفیت بیان نمود

کیقباد گفت ای پهلوان کیقباد منم پس رستم برخواست پای کیقباد را بوسه داد و عرض کرد که این شهر یار سرداران

ایران و زال انتظار مقدم شریف شما را میکشند پس کیقباد بر اسب خود سوار شد و براه افتادند تا به طلایه

سپاه افراسیاب رسیدند و شماساس با سی هزار لشکر جنگی در طلایه بودند سر راه را بر رستم گرفتند و نیزه

حواله رستم نمودند و تهمتن نیزه از دست شماساس گرفت و چنان بر سینه او زد که از پشتش سر بدر کرد و دلیران

که نبرد کردند از اسب بر زمین برکنده بر سر دیوار چنان زد که هر دو نرم گشتند و دلیر دیگر را از زین برآورده چنان بر زمین

زد که از هم پاشید که گویا کسی ده قدم برداشت پس جمعی بر گرد سر کیقباد رسیده در میان ایشان افتاد هر ده نفر را هلاک نمود

از این حال او سپاهیان ترکان این حال را مشاهده نمودند و فریاد برآوردند و با دلیران بر رستم حمله نمودند رستم و کیقباد در میان

هفصد هزار

هفصد هزار ترک چون آمدند و داخل سپاه ایران شدند فرزندان زال را که رستم کیقباد را آورده است

بزرگان ایران استقبال کردند و کیقباد را بر تخت نشاندند و بر سر او تاج نهادند و جشن عظیم در برابر او کردند و تاج فریدون را

بر سر نهادند و زمانی که در آن روز ایشان آرام گرفتند رستم بفرمود تا طبل جنگ فرو کوفتند و از آن جانب افراسیاب

بفرمود که طبل جنگ فرو کوفتند و از آن جانب رستم و افراسیاب به فرمود که بار دیگر کوس حرب بنوازند

ندا دادند که از هر دو سپاه آواز طبل بلند شد تا سحر بر دلاوران به کار سازی جنگ مشغول بودند و میدان را لشکر بیاراستند

اما آفتاب عالم تاب سر از دریچه مشرق برآورد و عالم را منور نمود و منور گردانید آن دو دریای لشکر میمنه و میسره و قلب و جناح

آراسته کردند اول کسیکه اراده میدان نمود و به میدان جهان رستم دستان بود که رخش برانگیخت و زال رفت و در برابر

در پیش آمد و اجازت خواست گفت ای بابا امید بر آن است که او را در این جنگ بیم و اضطراب است که افراسیاب را در میدان بیاورد

و جامه و لباس را درست داده او را گرفته در زیر دست نگاه دار و بر زمین زنم زال گفت ای فرزند افراسیاب کوه آهنین است او را بیم

زهر مده که سلاح بر او کارگر نگردد و نیزه و گرز بر او اثر نکند و در میان آب آتش است افراسیاب اینقدر اندیشه مکن

رستم گفت اگر خبر بیاید به رستم گفت ای پدر از این سخن در گذر که بیاری خداوند عزت امروز او را از اسب بر زمین زنم

و از کنیزکان سام بیاموزم اگر امکان جنگ به روی من آید و اگر در دل دارم یکباره در میدان جنگ رستم بابر آکال دید لشکر افراسیاب

جای افراسیاب در قلب سپاه در زیر علم ایستاده است رستم چون نگاه افراسیاب کرد رخش را در میدان جولان داد و نعره از جگر

برکشید افراسیاب را طلبید که ای ترک خود را بنما که افراسیاب کجاست چهارم نعره زد و رخش را برانگیخت و به قلب سپاه

نهاد افراسیاب گفت این پسر کیست گفتند این پسر زال است پس افراسیاب بفرمود تا از آن دلاوران به مبارزت پیش او رفتند

چون برابر گردید در نظاره درآمد و خود را به رستم رسانیده شمشیر کشید و در دست داشت حواله رستم کرد و رستم سپر در کشید و تیغ زد

سپر آمد قدم او در بر آوردن رخش آنرا قطع نموده رستم از غم رخش دست دراز کرده [illegible] را گرفته [illegible] از اسب زود کرد
که کمر خود را خلاص کند مبشر شده رستم بقوت دلاوری [illegible] کرده از صدر زین بر کنده بالای سر خود برده بسر خود [illegible]
و خود را بوت [illegible] کرده خود را بمیان [illegible] هزار ترک زد که ترقاق ترقاق کرز گران و تیر [illegible] بر دلان و بلای [illegible] بر میدان [illegible]
اسپان و نالهٔ زخم [illegible] بر فلک نیلگون بلند شد و پنج [illegible] ترکان بیازند خود را [illegible] دیدند [illegible] بر کرد رستم [illegible]
قاطع از اسباب بلند بود که سر بند طلا از کمرش گسیخته شمشیر بر زمین افتاد رستم دست دراز کرده با رخش سوار [illegible] برداشت [illegible]
خود را ابر سیاه در میان دشت هامون [illegible] انداخته بود رفت و از آن طرف دال با لشکر [illegible] در میان [illegible] ترکان
[illegible] از اسباب [illegible] دال و مقاومت نیاورده رو به هزیمت نهادند و افراسیاب [illegible] برداشته بود رفته [illegible] لشکر
شکست خورده و کاوس [illegible] ما زندران و جنگ کردن با دیو سفید [illegible] افتاد دال چون این سخن را شنید گفت ای [illegible] رستم [illegible]
هنوز [illegible] رفته و رخش رستم [illegible] خشم دارد [illegible] دیو سفید [illegible] افتاده [illegible] چون تاب مقاومت [illegible]
[illegible] چند روزی [illegible] رخش رستم [illegible] کاوس بر اتفاق [illegible] در ایام [illegible] قبل چند [illegible] سام در [illegible]
عالم گیر و [illegible] لشکر انبار رفته اند [illegible] که سر [illegible] نمایند کاوس [illegible] دال [illegible] صد هزار
ترک برداشته و جای خود را بمیلاد [illegible] سپرده متوجه مازندران شد [illegible] کوهی رسید [illegible]
پیدا کردند [illegible] دیو سفید [illegible] آن [illegible] بیچاره [illegible] هزار دیو سفید [illegible] متوجه کاوس [illegible]
[illegible] چند که [illegible] زنانه [illegible] کرده [illegible] هزار [illegible] دلاور [illegible] و سالار [illegible] ایران [illegible]
تا در بند [illegible] در آورده [illegible] پس آن هزار [illegible] دلاور [illegible]
دیو [illegible] بر سر [illegible] هزار دیو [illegible] خود [illegible] رفته [illegible] پهلوانان با کاوس [illegible]

اسیا دال

دستگیر
رسیدا دال از این خبر [illegible] رستم را طلبید گفت ای [illegible] پهلوان جهان [illegible] از جای [illegible] گفت [illegible]
[illegible] که بعنایت الهی که بر تخم کاوس [illegible] ایران [illegible] کرده بیاورم دال گفت ای فرزند [illegible]
پس [illegible] از [illegible] در [illegible] شد [illegible] پهلوانان جهان [illegible] سیاه [illegible] کرد
[illegible] رستم سوار [illegible] رخش سوار شد روانه [illegible] مازندران شد [illegible]
[illegible] رسیدند [illegible] بود در اندرون آن [illegible] عظیم بسیار [illegible]
[illegible] عجیب [illegible] رستم [illegible] رخش [illegible] رستم [illegible]
[illegible] و [illegible] کرده [illegible] رسید [illegible] مناجات [illegible] رخش
[illegible] رسید که در میان باغ رفته [illegible] دید [illegible] بسیار [illegible]
[illegible] در [illegible] مرغهای بریان [illegible]
پس رستم [illegible] خدا را [illegible] آورده [illegible] رخش [illegible] مرغ بریان [illegible]
[illegible] باغ [illegible] کاوس [illegible]
رستم [illegible] رستم [illegible] رستم گفت [illegible]
[illegible] رستم [illegible]
[illegible] رستم [illegible]
[illegible] رستم [illegible] رخش [illegible] روانه [illegible]
گردید راوی چنین روایت میکند [illegible] رسید [illegible] داده [illegible]

که داشت در خواب رفت ناگاه شیری از آن بیشه در آمد قصد رستم کرد رخش چون آن حال را دید بر جست و دو دست و دهان بر شیر زد
که مغز سرش در دماغ او فرو ریخت و در هم غلطید رستم از آواز رخش و غرش شیر از خواب بیدار گردید و طرفه دید را
کشته دید رخش را عتاب کرد چرا مرا بیدار نکردی اگر خدا نکرده بلایی بر سر تو می آمد چگونه این اسلحه و بار را میکشیدم
پس برخاسته رو براه نهاد چندان راه رفت که از گرمی و تشنگی نزدیک شد که هلاک شود تا آنکه از رخش فرود آمد
و خود پیاده گشت و شمشیر را عصا کرده راه میرفت از تشنگی و گرما بر لبان تکیه کرد و خفت ناگاه آهویی بر غلط در نظر او گردید
با خود گفت این آهو را شکار کنم و خونش را بجای آب میخورم شاید دفع تشنگی من شود پس تیری بجعبه کمان کرده نشانه
تا زد چون آهو از زه تیر فرار کرد خاطر از اثر آن تشنگی کشیده آنگاه آهو پیش آمد خود را بجانب نیایش که از این بیابان
پس رستم از دنبال آهو رفت پشته چو بالای پشته در آمد آهو از نظر رستم ناپدید شد هر چند جستجو کرد آهو را نیافت
لیکن چشمه و سبزه زاری بنظر او در آمد شکر خدا بجا آورده و از آن چشمه آب نوشید و رخش را سیراب کرد و بچرا سر داد
و خود در کنار چشمه در خواب رفت در آن سرزمین اژدهایی بود که سرمنزل ... منزل ... دیو همان آن جا بود که
آدمیزاد بمشامش رسید در آنجا در آمد رستم را دید قصد رستم کرد که رخش خود را بر رستم رسانید و دستها را بر زمین میزد
و شیهه میکشید رستم چنین شیهه رخش را شنید از خواب بیدار شد آن اژدها غایب گردید رستم نظر کرد اژدها را ندید کسی را
ندید باز بخوابید چون اژدها رستم را در خواب دید باز قصد او کرد و رخش باز شیهه کشید باز اژدها غایب شد رستم بیدار شد کسی
ندید بر رخش عتاب کرد هر گاه دیگر چنین کنی سرت را از تنت جدا کنم باز بخواب رفت باز اژدها قصد رستم کرد
که رخش تحمل ننموده نعره کشید که تمام دشت و بیابان از شیهه رخش لرزید و اژدها از هیبت صدای رخش کسی که میخواند
از قطع لحظی اژدها ... که در آن حال آن تهمتن جهان و اژدهای دمان از خواب بیدار شد طرفه بنیاد را بنظر در آورد

که از قلاع

که از قلاع آن هر جنگل و دری که در بیابان بود خاکستر شد پس رستم دست بشمشیر کرد و بر آن جا نهاد که آن بیچاره
نا رضا رو بهزیمت گذاشت که رستم طنطنه نعره بر آورد و آن اژدها دل الکشید و فرصت رخش از آن جا رفت پس پهلوان
جهان رستم دستان خود را با او رسانید گفت ای بیچاره بلی مردی که مرا از خواب انداختی که از خشم برگرداندن زخم کجاست
دیو سفید که او را در دو ای ... و ضرب دست مرا باد بیابیم پس شمشیر را بلند نمود چنان بر فرق او زد که
آن بیچاره با شکافت بلعنت خدا واصل گردید و جان خود را بمالکان دوزخ سپرد آنگاه دانست که راه ...
ملفوف و بجای ادا او بسیار روان در بند سیم شد چند تا از دره کوهی بیرون آمد چشمش بر قلعه افتاد که زاری
و در میان جهار دیوار ... بسیار ... گردید از غایت تشنگی از رخش فرود آمد رخش را بر سبزه زاری سر داد
و خود دستی بخوابید قضا را شبانی که نگهبان آنجا بود دید که اسپی در کشت زار خود میچرد و عجایب اسپی بنظر در آورد
در یکساعتی ... همه تمام خورد و شبان از چوب دستی که داشت برداشته ... که رخش زد
و ما زرا ... سر در پی شبان ... که شبان ... رستم ... بر رخش رسید
گفت تقصیر از صاحب اوست چنین اسپی را ... در میان ... صاحب او ... اسپ ... پس
... که رخش ... شبان ... رستم ... شمشیر ... دهقان او کرد
... گفت صاحب ... رستم ... گفت ... او
... چوب دستی که داشت ... رستم را داد ... پس رستم بیدار شد
دید که شبانی میخواهد که چوب دیگر بر او زند رستم ... شبان ... دست ... برگشته
هر دو گوش شبان ... و داد گفت این قلعه تعلق بکه دارد گفت اولاد ... مرزبان رستم گفت ...

برانگیخت

بیرون طلوع از شاه لهوری کنان آمد ان پشتیبان رو بطرف قلعه مرزبان نهاد که اولاد شاه با ولادین مرزبان شرح داد پس اولاد

بهزار نفر سوار از شهر سواره شد رستم پس رستم دید از قلعه جمعی سوار بیرون آمدند برجست بر رخش خود سوار شد و از ایشان

بده هزار نفر سوار با بدل آمد فتح کرده اولاد را بگرفتند دست بسته در جلو انداخت رستم گفت ای جوان اگر راست

گفتی بخدا قسم که ترا آزاد میکنم اگر دروغ گفتی سرت را با شمشیر بردارم بگو سرداران ایران در کجا بندند

اولاد گفت ای دلاور ایشان در بند ششم گرفتار شده اند که ارژنگ سالار دیو ایشان را در آنجا بند کرده است و خود

در بند هفتم است جمعی از دیوان از مو طلایه بر سر ایشان کرده است رستم گفت مرا راه بنما پس رستم باتفاق او روانه در بند

چهارم شد تا بدامنه کوهی رسیدند باغ عظیمی در دامنه کوه دید و آواز تار و تنبور و نی بگوش رستم رسید از اولاد پرسید

که این چه باغ است و این چه صدا است اولاد گفت ای دلاور منزل دیوان در بند چهارم است که از دم ارد دیو

که در این جا میباشند پس رستم از رخش بزیر آمد که اولاد را بر درخت بست رخش را گفت [illegible]

پس دامن خود را بالای کمر برزد و تیغ صد منی خود را در دست گرفته بدرون باغ در آمد رستم دید که دیوها فوج فوج در آنجا

[illegible] مشغول میباشند هر یک [illegible] که رستم دست

راست بر آورده و دست چپ [illegible] دیوان [illegible]

رو برستم نهادند و جنگ کردند [illegible] بسیاری از ایشان کشته شدند [illegible]

پس رستم تیغ بسیاری خورده از آن باغ بیرون آمد [illegible] اولاد [illegible] روانه در بند پنجم شد که بالای

کاه [illegible] صدا و غوغای عظیمی دید از اولاد پرسید که اینجا کجاست گفت که این باغ ارژنگ سالار دیو است که با ده

هزار دیو است پس رستم بپای درخت [illegible] اولاد [illegible] دست گرفته [illegible] بمیان دیوان

افتاد

۷۸ احمد کمیاری فرزند رضا

افتاد که هزار برای ارژنگ بردند که امشب شهریار آدمیزاد آمده است [illegible] براورده است هر کس [illegible]

بهره از گوشت خود بخورند روانه باشند که ناگاه [illegible] دست یک آدمیزاد گشته [illegible] که صدای نعره رستم بلند

[illegible] ایران که در [illegible] رسید که [illegible] صدای [illegible]

[illegible] رستم [illegible] ولاوران گفتند خدا کریم است که ارژنگ [illegible] برادر [illegible]

گفت این آدمیزاد را گرفته نزد من آورید [illegible] گفتند ای شهریار این آدمی [illegible]

که برادرت با ده هزار کس نتوانند او را گرفت [illegible] علاج او را [illegible]

ارژنگ [illegible] ارژنگ [illegible] آدمیزاد [illegible] ده هزار کس [illegible]

[illegible] دیو [illegible] رستم [illegible]

[illegible] رستم [illegible] ارژنگ [illegible] رستم [illegible]

[illegible] آدمیزاد [illegible] ارژنگ [illegible]

[illegible] رستم [illegible] ارژنگ [illegible] رستم [illegible]

[illegible] رستم [illegible] رستم [illegible] دیو [illegible]

[illegible] رستم دید [illegible] ارژنگ

[illegible] رستم [illegible] دیو دید که رستم [illegible]

[illegible] رستم [illegible] ارژنگ [illegible]

[illegible] دیو [illegible]

بهوا رفت رستم گفت ای ملعون تا که دارم که جان بدر بری دست دراز کرده کمربندش گرفت دیو را علاج
کمربند رستم را گرفته بطلاق درآمدند از اول صبح تا شام با هم طلاقی کردند آخر الامر رستم خدا را یاد کرده دست
برد شاخ دیو را گرفته آنچنان گرفت او را از زمین کنده بالای سر خود برده بر زمینی زد که نقش لگت بر سینه پرکنده از دست
سرش را از بدن جدا کرد و لشکر را انداخت دیوان چون سردار خود را کشته دیدند رو بفرار نهادند رستم سر دیو
در پیش اولاد انداخت اولاد بر زد و بار نمودی است آفرین گفت پس رستم اولاد را در زمانه راه در ترک کشید
خود بر رخش سوار شده باتفاق اولاد بی فرمان متوجه در بند هشتم گردید گفتار راوی گوید
که یک شبانه روز راه طی کردند تا به در بند هشتم بر سر چاهی رسید چهل نفر نره دیو را دید که بر سر چاه نشسته بنی خوردن
مشغول بودند و سنگی بر سر چاه گذاشته بودند که بر زمانه گران چهل دیو سنگ به سر سینه داشتند چون آن دیوان
رستم را دیدند رو بوی آوردند گفتند ای آدمی بر تو بطلال آمده در این عقاب بجای پر مرغ آورده تهمتن جلو را بنشاند
آورده پنج نفر را بکشت زنده یکی باقی از دیو بگریخت آنگاه رستم تنها آن سنگ را از سر چاه برداشته نعره زد
که ای کاووس شهریار وای دلاوران در چه حالید در این کار بچه شغال مشغول باشید چون ایشان آواز رستم
شنیده نعره زده شدند گفتند ای تهمتن جوان مرد ای پهلوان جهان هیچ یک را در چشم نور نیست که جمال
تو را روشن کنیم همه کور بودیم که رستم از این سخن دلتنگ شد گفت ای شهریار فرار از تحیر دلتنگ کردی کاووس گفت
ای جهان پهلوان اگر خون دل دیو سفید را بچشم کنیم چشم ما روشن خواهد شد رستم پرسید که آن دیو کجاست
گفتند در بند هفتم گفتار ای رستم بگیر از مرد که بسیار گریخت مبادا اولاد را فرستاده چشم زخمی بتو
برسد گفت بر کار دیو را بکشتم و خون دل او را بیاورم پس من نیزه سام ... رستم ایشان را وداع کرده

اولاد برداشته

مقدار
اولاد برداشته روانه در بند هفتم گردید که دیو سفید بود در گردید و در وادی که دید که تهمتن از او در رسید که از اینجا تا بخشش دیو سفید
راه است اولاد گفت ای پهلوان صد فرسنگ میشود و مقصد ... است و هر کوهی جانب از جای بانی نشسته اند
پس رستم دلاور خود را ... دیو سفید رسید در باغ عظیمی نظر در آورد رستم از اولاد در رسید که این چه باغ است اولاد
گفت این باغ از دیو است ... که دیو در خواب باشد ... کاری توانی کرد ... رستم از اولاد و دست
بر داشته گفت ... توان ... دیو به هیچ نعره اول ما بر سر بکشیم و چون نعره ... رستم ... دیو در جهلم
دو نعره ... بسیار ... اینجا ... نعره ... شنیدی ... پس تو چه کار کردی
و اولاد را ... گفت ... کاووس ... خواهد کرد پس رستم دست بقائمه شمشیر ... کرده باری ... را
بدرون باغ رفته دیو بسیاری را بقتل رسانید آنگاه بر سر غاری رسید سوال کرد که صد ...
گرفته را دم و در گشته ... پس رستم دلاور بسم الله الرحمن الرحیم گفته بدرون غار پا نهاد دید که دیو در خواب است آنگاه
که چشم بنی آدم جهان دید ... فرق سر تا پا صد ... شمشیر ... قلاع قلاع ... رفته رستم چون ...
بدریغ آمد ... کشتن او را ... آنگاه شمشیر ... دید که بیدار نشد خیال کرد که گفت اگر ... سفید
بچه ... در خواب کشته ام که بیدار ... تیغ زدی پس ... او را از خواب بیدار کرده بگفتم که تا ...
دانستی من ... ظاهر ... پس رستم خدا را یاد کرده شمشیر ... دیو ... سر ... دیو
دست بجای خود ... از خواب رفت تهمتن دست راست برکرده دست چپ ... دست چپ برکرده دست راست
گذاشته چنان نعره زد که دیو ... نعره رستم بیدار شد ... رستم را دید گفت ای آدمیزاد ... دست
من ... کرده ... سر ... خود را ... کشید و دسته ... گرفته قسم ... دیو

خشم گرفته دست بر آسیاسنگ نموده خواست که بر سر رستم کوبد که رستم بر کمرش زد [illegible] در سر کشید و دیو بزد در رفته
سر تهمتن که آسیاسنگ مثل زره حمایل شد [illegible] رستم رنجیده چنانکه رستم نا امید شد که دیو بعد فتح [illegible]
آدمیزاد که تا کی با ما نبرد کنی پس در دو نبرد دل رستم پیچید و از میان سنگ بیرون آمد شمشیر صمصام را از نیام
از نیام بر کشید خواست که آن بیچاره نمود که شمشیر بر آن زد [illegible] آن دیو [illegible] را در آب [illegible]
زدن بر پهلوی خود داده [illegible] رستم نمود که رستم [illegible] کشید [illegible] تا بحق الکاینات مناجات میکرد که خدایا
مرا از دست این ظالم نجات ده یک نعره از جگر کشید تهمتن از خاک بیرون آمد شمشیر خواست آن دیو نمود
و آن [illegible] دیو [illegible] بر بیاید و عاجز شد پس دست دراز کرده بود شاخ دیو را گرفته [illegible] از تهمتن
گفت جهان بر زمین زد که نفس او بست پس بر سینه آن نشسته خنجر کشید دل دیو را گرفته سر [illegible]
[illegible] خاک [illegible] آورده و بیرون [illegible] اولاد [illegible] دل [illegible] سفید [illegible] داد از اعضای اولاد [illegible] بازوی
اولاد آفرین خواند [illegible] تهمتن رو بشهر مازندران [illegible] خود را [illegible] اولاد [illegible] چون دل دیو [illegible] چشم
شهریار و اولاد [illegible] کشید [illegible] شدند پس [illegible] اولاد [illegible] رستم [illegible] را [illegible]
از چاه بیرون آمد رستم اولاد [illegible] برداشته [illegible] شاه مازندران [illegible] رسم ایلچی گری نزد [illegible]
مازندران رفته او را نصیحت کرده مازندران از [illegible] اولاد [illegible] گفت [illegible] شاه مازندران بود
قبول [illegible] این [illegible] جنگ قرار گرفت [illegible] صف قتال [illegible] کردند بعد از [illegible] کشتن [illegible] رستم [illegible]
[illegible] او را [illegible] آورده بر زمین زد [illegible] برداشته
بر سر اولاد گذاشت [illegible] پادشاهی مازندران را با او داده [illegible] هزار [illegible] خلعت [illegible]

اولاد شدند

اولاد شدند و رستم بعد از آن [illegible] روانه ایران شدند و اولاد در عوض خراج خود گل اندام نام که گلی بود در گلستان
وجاهت و بلبلی در بوستان فصاحت بعقد جهان پهلوان در آورد و جهان پهلوان یکماه عروسی کرده
و نازنین را چون در آغوش کشید حق تعالی از آن گل اندام دختری ماه رو [illegible] موجود گردید که درخشنده تر از خورشید
جهان پهلوان آن دختر را [illegible] نام نهادند چون در کنار دایه پرورده دید در طلعت جمال آن مشتری منظر ماه پیکر
[illegible] و خرم [illegible] روزی رستم [illegible] شکار [illegible] و بر رخش سوار گردید متوجه صحرا شد راوی چنین
روایت میکنند که [illegible] رستم بکوه و صحرا مشغول شکار گوری بود [illegible] روزی هوا بسیار گرم بود و تهمتن از
از حرارت هوا از رخش فرود آمد و در جایی [illegible] در سایه درختی [illegible] استراحت مشغول شد بخواب رفت ناگاه [illegible]
از جانب سمنگان [illegible] رسیدند [illegible] را در نظر در آوردند نهایت خوب [illegible] بسیار خوش آمد
حیله آورده رخش را [illegible] روانه شهر خود شدند چون ساعتی گذشت رستم از خواب بیدار شد رخش را
ندید هر چند تفحص کرده نیافت [illegible] رخش را [illegible] گفت که جواب [illegible] ایران [illegible] گویم که رستم
رخش خود را [illegible] و [illegible] پس تهمتن [illegible] برداشته تا بحوالی
سمنگان رسید [illegible] در نظر در آوردند [illegible] رستم را دیدند خبر به پادشاه خود بردند شاه باستقبال او آمد
رستم را شناخت تهمتن را بر داشته بدرگاه خود بردند و بزم برای رستم [illegible] رخش [illegible]
کرده بیاورند و خود [illegible] مشغول شدند چون [illegible] گفت که تهمینه [illegible] سمنگان
[illegible] بود در عشق رستم بود [illegible] رستم آمد
جهان پهلوان عجایب نازنینی بود [illegible] که چشم [illegible] آدمی [illegible] هیچ کدام ندیده بود

پس رستم احوال پرسید که کیستی و چه مدعا داری دختر گفت که من دختر شاه سمنگانم مدتیست که دلداده شجاعت تو ام
و عاشق جمال تو گردیده ام چون بخت من خالص بود و خدا اسپ ترا بجوالی این شهر آورد امیدوارم که مرا
بکنیزی قبول کرده که مرا از تو پسری بهم رسد رستم از خدا خواست گفت بسیار مبارک روز دیگر کس بخدمت پادشاه فرستاد
دادن عروسی خواستند پادشاه نیز راضی شد و تهمینه را آورده بنام رستم تهمینه بانو را عروسی کرده از جمال او بهره‌مند
شد شبانه روز رستم با تهمینه بانو در عیش مشغول بود تهمینه حامله شد بعد از آن مهره که داشت از بازو که خراج ایران بخود
بتهمینه بانو داد گفت اگر ترا دختر بوجود آید بگیسوی او ببند و اگر جانب پسر باشد این مهره را بر بازوی او ببند
او را روانه ایران کن پس رستم به پادشاه و تهمینه بانو وداع کرده روانه ایران شد و بعد از نه ماه
نه روز نه ساعت نه دقیقه خدا پسری بتهمینه بانو کرامت فرمود و بانو آن مهره را بر بازوی آن دردانه
ساخت و اسم او را سهراب نام گذاشت چون سهراب ده ساله شد بانو او را بمکتب داد علوم را تمام اورا
کرده بود اوقات چوگان بازی و تیراندازی و شمشیر بازی و نیزه و میدان داری مردی و جان بازی
در آن قوم کسی با او برابری نتوانست کرد تا آنکه سهراب شنید که خود از نسل ایشان نیست نزد مادر
خود آمد گفت ای مادر راست بگو که پدر من کیست و من از نسل کیستم اگر راست نگوئی ترا هلاک خواهم
کرد مادر گفت ای فرزند تو از نسل رستم دستانی و از تخم سام نریمانی و از نتایج گرشاسب پهلوانی
ای فرزند البته این حکایت را اظهار مکن اگر رستم بشنود ترا نزد خود خواهد برد و من از دیدار تو محروم
و اگر افراسیاب بشنود مضرت بتو خواهد رسانید سهراب گفت ای مادر مهربان چون مثل زنان در خانه
نخواهم ماند و در روزگار پنهان نخواهم شد جهان پهلوانی قسم که تا لشکر بر افراسیاب نکشم

نکاوس

نکاوس شکست کنم و تاج و تخت از وی بستانم و رستم را بجای او پادشاه ایران کنم ایرانی
زن گفت که من از دشمنان رستم را در کوه بر زمین ... آنچه داری نزد من آور که خواهی
دیراق و ضروریات خود را ... روانه شوم آنچه ... داشت بسهراب داد القصه بانک روزی
سپاه بسیار بسهراب جمع شد و عزیمت نمود که بایران آید این خبر رفته رفته بافراسیاب رسید که جوانی
سهراب نام از تخت سمنگان بهم رسیده است که مثل او پهلوانی در زیر فلک بهم
نرسیده افراسیاب هومان با ... که سه سالار لشکر او بود و ... بسیار با ده هزار کس بخدمت سهراب
فرستاد که باید در ایران رفته رستم و کاوس را کشته که من دختر خود را بتو میدهم و ترا در ایران پادشاه میکنم
با خود قرار داد که وقتی که رستم را و کاوس را کشتم بعد سهراب را کشته ایران و توران را صاحب خواهم شد
پس هومان و بارمان لشکر را برداشته با سپاه روانه خدمت سهراب گردیدند که نامه افراسیاب
با تحف و جواهر ... بخدمت سهراب ... سهراب ... گردید متوجه ایران گردید ... هراول
همراه سهراب کرد که رستم را ... و ... پدر ... دیو ... جهان ... از دنبال
تمام ... سهراب ... رستم ... پس سهراب لشکر را برداشته متوجه ایران شد تا به ... رسید
که آن سرحد ... فرود آمد ... سهراب ... سهراب ... کرد
... مشغول بود ... نظر ... دختری ... آفتاب عالم تاب از جمال
آن نازنین ... بود و آن دختر ... سهراب ... جمال او
دل از دست داد ... آن دختر ... از برای او ... دختر ... دست

پس سهراب جشن طلبید و از غنیمت بسیار بخود ... از مال غنیمت کرده دختر را بعقد خود در آورده در شب زفاف
عروسی کرده و فردا متفرق شده چند روزی بعیش مشغول بود بعد از آن روز از مقصد گردید در خاک ایران و توران
قلعه بود که از دژ سپید میگفتند نگاهبانی هجیر داشت سهراب نزدیک آن قلعه فرود آمد که قوال قلعه گژدهم بود
و نگهبانی قلعه هجیر بود سهراب نزدیک آن قلعه رسید هجیر به جنگ بیرون آمد با سپاه بسیار سر آمد قلعه هجیر بود از اسب جدا شد
سهراب خواست که او را سر جدا کند امان خواست گفت تو کیستی گفت هجیرم نزد من آمده گفت ... که سالار سپاه ایرانی
کرده بخدمت شاه جهان و رستم پس در میان ایشان مجادله شد سهراب پیش رفت چنان نیزه بر کمر هجیر زد که از اسب
در افتاد گژدهم را دختری بود گرد آفرید نام بود که در روز مصاف خود را برابر هزار دلاور میدانست آمد از راه
بر سهراب رفت و رسید که تو کیستی و در اینجا چرا آمدی سهراب بخنده بود گرد آفرید از خنده سهراب خجل گشت و تیر بر اسب زد
گرد سهراب بر آشفت و نیزه بر او زد که از ... سهراب از اسب بزیر آمد خود را از ... بند
کرد ... گرد آفرید خود را ... سهراب ... سهراب
جمال او دید گفت ای خورشید منظر ... چون تو نازنینی با مرد جنگ کند گرد آفرید ... از دست او رهائی
نجوام ... خود را ... سهراب ... بدید ...
است ... در قلعه ... سهراب چون ... گرد آفرید گفته بود ...
... گرد آفرید ... قلعه رسید ... گرد آفرید ...
... سهراب ...
... قلعه ... سهراب گفت ... گرد آفرید گفت

بدان او زدن ...

بدان او زدن ... سهراب ... گرد آفرید ... بردوم
بود ... از قلعه فرار کرده ... الصباح سهراب در قلعه آمد ...
برآمد ... گژدهم ... کاوس ... احوال خود را شرح داد ... کاوس ...
... شاهنامه ... سهراب نام ... توران ...
با ... هزار ... این ...
... دارد ... روانه شوید ...
روانه سیستان ... رستم ... سهراب دلاور ...
... گفت ...
... رستم گفت ... چند روزی ...
... رستم ...
... کاوس ... رستم ...
... رستم ... کاوس ... رستم ...
... رستم ...
... رستم ...
... رستم ...
بی ... رستم ... رستم ...

...س برزمین افتاد رستم دست بقبضه شمشیر آبدار کرده بر کاووس خروشید که ای بدبخت کدام کار ترا
...ت رسانیده ام حیف است تاج و تخت جمشید جم که چون تو ناسزا نشانند در ایران پادشاه کرده و حیف از آن
...که تو گستاخی کردی پادشاهان کیان نمی بود جهان شمشیر بر فرق است تا میکردم که با تخت
...ت سفره ... ناکشته آوردی سهراب را برداری پس رستم دست بدامن زده از بارگاه بیرون
...روانه سیستان گردید کاووس از این حرکت منفعل گردید دلاوران فرا نمود رفتند رستم
...پس گردان تمامی سوار شدند خود را برستم رسانیدند و در دست و پای رستم افتادند و برآوردند
...چون آوردند رستم خبر یافت کاووس رسید با پهلوانان به استقبال کرده و رستم را در بغل
...و رستم خواست ... کاووس گفت خود روی رستم را بوسید آنگاه
...ول شدند روز دیگر سپاه توران رسیدند چون آفتاب سر زد ... رستم لباس ... خبر رود تی
...راب گذاشت ملاحظه سهراب کند چون به نزدیک خیمه رسید دید که سهراب بر صندلی
...مشغول بود ... افراسیاب دلاوری بنظر در آورد و زنده رزم خال زاده سهراب نشسته بود
...ما گذشت انداز دیدن سهراب لرزه بر اندام رستم افتاد که چگونه با این دلاور
...بود که زنده رزم از مجلس برخواست بجهه قضای حاجت بیرون آمد نظرش بر سیاهی
...زم بطرف او رو داد ... گرفته که ببرد ... آورد و معلوم کند که رستم دید
...ت چنان مشتی بر قفای او زد که جانش بیرون رفت پس رستم از آنجا برگشت بار دیگر خود
...و دید که زنده رزم نیامد ... از ... تا تفحص کنند چند نفر بیرون

آمدند و زنده رزم را مرده دیدند خبر به سهراب بردند که زنده رزم مرده در بیرون خیمه افتاده است سهراب بیرون دوید
زنده رزم را مرده دید گفت ای دلاوران غافل مباشید که از سپاه دشمن کسی آمده است امشب این کار کرده است ... تا صبح
در ماتم بود چون روز شد آفتاب عالمتاب سر از دریای آب با فر ملک و ماهتاب بیرون آورده جهان را بنور خود منور ساخت
سهراب هجیر را همراه برداشته بالای تلی بر آمد یک یک خیمه ها را از هجیر می پرسید غرض او این بود که خیمه رستم را بداند هجیر
هر جا یک خیمه رستم را نشان نداد و گفت آن علم سیاه از ... است و آن علم اژدها پیکر از گیو و آن دیگر از طوس
و نوذر و گودرز و دیگر پادشاه چینی است هر چند سهراب با او مبالغه میکرد که نشان پهلوان رستم را بگو دل هجیر او را
نشان نداد گفت رستم هنوز در زابلستان است و نیامده است سهراب نا امید گشته در فکر فرو رفت و نشان های پدر را که مادر
گفته بخاطر آورده گفت ای هجیر ترا بخدا قسم میدهم که راست بگو من در عوض بتو نیکی خواهم کرد که آن خیمه
و خرگاه و علم اژدها پیکر از رستم است یا نه هجیر بر آشفت گفت تا چند اسم رستم بر زبان می رانی اگر رستم در اینجا
بود زهره شیر آب میشد رستم دلاوری است که اگر تمام عالم جمع شوند بر سر او ذره بنظر نمی آورد و ... تاب
یک سیلی او را انداز و سهراب از سخن او بر آشفت و از هجیر نا امید گشت و بپای رزم و خیال کشتن ... است آن همان دل
تو گوئی که جبریل گشت و بال | بدستش یکی نیزه و لیسند | به روز قیامت ... | و ... طلب ... شکل
کشید هیچ نگفت از دل و لب بلند شد مانند سایه صاحب قران نقش ... و در میدان گذاشت و مبارز طلب ...
دلاوران تن و طاقت و همت او را دیدند و از خوف تن جرات میدان رفتن نداشتند سهراب دید که کسی بمیدان
او نمی آید مرکب در تاخت و خود را ببارگاه رستم رسانید کسی را ندید خود را ببارگاه کاووس رسانید کاووس را
دشنام داد گفت | چرا نام کردی تو کاووس کی | که در جنگ نه تاب داری نه پی | کاووس را قسم داده

کنند و رزم را آغاز کنند [illegible] چون [illegible] کسی [illegible] پس سهراب [illegible]
نیزه که بر دست داشت [illegible] خیمه [illegible] کرده [illegible] خیمه و خرگاه گاو دوش [illegible] هفتاد میخ ستون از زمین [illegible]
سرنگون کرد گاو دوش نیزه [illegible] که ای دلاور [illegible] برای رستم [illegible] دست [illegible]
دفع کند [illegible] برای رستم آورد [illegible] کسی [illegible] کنند [illegible]
[illegible] کنند [illegible] پهلوان [illegible] پوشید خفتان و ببر بیان [illegible] سلاح [illegible]
[illegible] داشت [illegible] برای [illegible] میدان [illegible] سهراب
[illegible] گفت مرد میدان تو نیستم چون نظر سهراب [illegible] عجب [illegible] رستم [illegible] سوال
کرد که ای جوان ترا چه نام و از کدام شهری [illegible] رستم [illegible] گفت ای جوان رستم [illegible]
و من یکی از چاکران او ام چون سهراب [illegible] نومید [illegible] نیزه [illegible] دست داشت [illegible]
رستم نمود رستم نیز نیزه [illegible] نیزه بازی [illegible] دو مرد دلیر یکی
اژدها و دیگری نره شیر [illegible] نیزه هم افکندند [illegible] از سنان [illegible]
[illegible] دمان [illegible] ببر بیان [illegible] نیزه بازی [illegible] نیزه در میان
[illegible] تیرها [illegible] جان [illegible]
[illegible] عمود نرم کردید پس دست بر قبضهای [illegible]
[illegible] حاصل نشد [illegible] کمندهای پیچان [illegible]
[illegible] حاصل نشد

ای گرد دلاور [illegible] شیر [illegible] اژدها [illegible] بسته [illegible] رستم [illegible]
[illegible] سهراب [illegible] نیزه [illegible]
[illegible] رستم [illegible]
[illegible] سهراب [illegible] دست [illegible]
[illegible] رستم [illegible]
[illegible] سهراب [illegible]
[illegible] رستم [illegible] ای جوان
[illegible]
[illegible] ای جوان
[illegible] سهراب
[illegible] رستم [illegible]
[illegible] سهراب [illegible]
[illegible] سهراب
[illegible] رستم [illegible]
[illegible] پهلوان [illegible]
[illegible] رستم [illegible]

[illegible]

سر از گنبد نیلوفری برآورد و عالم را بنور خود منور گردانید و این هر دو دریای سیماب در حرکت آمدند و صف قتال
در برابر هم بستند میمنه و میسره و قلب و جناح آراسته شد اول کسی که بمیدان آمد سهراب دلاور بود مرد طلبید از لشکر
ایران رخش را جهانید داخل میدان گردید سهراب را [illegible] سهراب گرفت چشم سهراب که بر رستم افتاد مهر فرزندی [illegible] گفت
ای پهلوان در بیا با هم نشسته جامی بنوشیم و [illegible] آنکه تو جنگ [illegible] در روی [illegible] [illegible] ای پهلوان
هر وقت که نظرم بر تو می افتد مهر تو بر دلم جا گیر میشود و نمیدانم چه علت است بیا ترا بخدا قسم میدهم راست بگو
که تو رستم هستی یا نه از نسل سام نریمانی رستم گفت ای گرد [illegible] که رستم نیستم انتظار چرا [illegible]
فرزند داری که کشتی ما تمام ما ماندست سهراب گفت [illegible] تو میداری که من از تو ترسیده ام آنگاه [illegible]
فرود آمدند [illegible] برابر هم [illegible] رستم [illegible] در [illegible] کشتی گرفتن مشغول گردیدند گاهی تهمتن
سهراب را در عقب میبرد [illegible] و گاهی سهراب رستم را میکشید که از زور [illegible] بر زمین [illegible] القصه [illegible]
زیاده و آن هر دو پیر و پسر از اول صبح تا عصر با هم تلاش کردند چنان که چون [illegible] دو دست [illegible]
روان شد و دو دستهای آن هر دو دلاور از کار ماندند [illegible] آفرین خواندند و آن هر دو اژدها مهلت [illegible] به تلاش بودند
که سهراب خود را بالا کرده و قوت خود گرد رستم را از روی زمین برکند چنان بر زمین زد که [illegible] خون
بود ازین دندان او [illegible] سهراب بر سینه او نشست خنجر از نیام کشید که سرش را جدا کند که تهمتن آهی
کشید گفت ای دلاور در میان گردان و پهلوانان رسمی است از قدیم که زبر دست بر زیر دست رحم کند که شاید
[illegible] و حال [illegible] این خسته [illegible] تو خواهد گشت سهراب گفت [illegible] رحم کنم [illegible] رستم برگشت
و رستم از زیر [illegible] که پهلوی [illegible] بیک طرف کشید [illegible] گریبان [illegible] دل بریان [illegible] روی نیاز

بدرگاه نیاز

بدرگاه بی‌نیاز کرده گفت الهی روا مدار که ایرانیان در دست ترکان گرفتار شوند و خانمان ایشان خراب شود
خدایا قوتی که پیش ازین باین بنده مرحمت فرموده بودی که [illegible] در زمین فرو میرفت و حال ازو در عالم
گشته ام استدعا کرده بودم که قوت [illegible] از من بستانی در وقت احتیاج باز بمن لطف کن امیدوارم که حال در وقت
باز بمن [illegible] سهراب [illegible] دلیر [illegible] ایران [illegible] القصه رستم [illegible]
که [illegible] رستم [illegible] رستم [illegible] حالت شباب [illegible]
خوشحال و خرم شد [illegible] رستم
سلح و سیخ کرده بمیدان آمد [illegible] سهراب [illegible] بمیدان آمد سهراب پهلوان [illegible]
گفت ای پهلوان [illegible] دیروز [illegible] قسم دادم [illegible]
که تو رستمی و من ترا چون جان در بدن [illegible] رستم [illegible]
تو [illegible]
گفته اند قطعه [illegible] همه عاقلان [illegible] آنگاه رستم گفت ای خیره سر
[illegible] سهراب [illegible]
[illegible] سهراب [illegible] رستم [illegible]
[illegible] رستم [illegible] سهراب [illegible] رستم [illegible]
[illegible] رستم [illegible] سهراب [illegible]
[illegible] رستم [illegible] خنجر [illegible] نوجوان [illegible]

آنگاه سهراب آهی کشید و پیچ پیچ بر خود پیچید سهراب شیر بدو گفت که کردی بر من [illegible] ظالم
می [illegible] رستم [illegible] نوشدارو [illegible]
چه زحمت [illegible] دشمنی [illegible] ای [illegible] که رستم [illegible]
[illegible]
اگر ماهی شوی [illegible]
[illegible]
آنگاه رستم [illegible] سهراب گفت [illegible] رستم ابن زال ابن سام [illegible]
[illegible] چون از سهراب این سخن شنید [illegible]
[illegible] رستم بیهوش شد [illegible] رستم [illegible]
[illegible] که رستم منم [illegible] زال سام سهراب گفت ای پدر [illegible]
[illegible] رستم [illegible]
[illegible] رستم [illegible]
[illegible] سهراب گفت ای پدر [illegible]
[illegible]
[illegible] رستم [illegible] گفت ای [illegible] رستم

سهراب از کابل

سهراب از کابل آورد و ایشان [illegible] بهم رسیدند [illegible] نوشدارو [illegible]
[illegible] رستم [illegible] نوشدارو [illegible]
چون روانه شد [illegible] سهراب جان [illegible] رستم آمدند که کار سهراب [illegible]
رستم [illegible] ایران [illegible] رستم [illegible]
[illegible] سپاه [illegible] سهراب [illegible]
[illegible] سیستان [illegible] سهراب [illegible]
[illegible] سپاه [illegible]
[illegible] رستم [illegible]
[illegible] رستم [illegible]
[illegible] سپاه [illegible] رستم [illegible]
[illegible] رستم [illegible]
[illegible] زال [illegible]
[illegible] زال [illegible] رستم [illegible]
[illegible] سهراب [illegible]
[illegible] ایران [illegible]
[illegible]

عرض کرد که این دو عرضه خبران کرده و شکار می‌بردند بر رستم اکنون حشم رخی با ایشان بر سر گاه باشند کسی باشد قصد ایشان بکنند و بی اجازه
گرفتار بکنند زال گفت ای فرزند مصلحت این نیست که رخش را رنگ کنید نقاب در روی خود انداز ببر سر راه ایشان
رفته بیا زمانه اگر ایشان را گرفتی مانع نشو بگذار که ایشان تنها در شکار بروند پس تهمتن پیغام برده زال عمل نموده تغییر لباس کرده
و نقاب بر روی خود کشید و رخش را بوقلمون رنگ نموده سوار شد سر راه ایشان گرفت چون [illegible] تا با ایشان
رسید ایشان صدای رستم را چو شنیدند و عنان نگاه داشتند برابر کردند [illegible] فرامرز شیر دل
مرکب را [illegible] خود را با او رسانید گفت ای خیره سر کیستی که قدم در شکارگاه ما گذاشته و خود را [illegible] تهمتن
[illegible] گفت ای بی ادب تو در چه حرفه که با ما [illegible] سخن را [illegible] دارد [illegible] هم
دست [illegible] شمشیر بر ران کرده [illegible] فرامرز [illegible] بر سر [illegible] تیغ رستم را [illegible] فرامرز دست [illegible] کرده
رو به تهمتن نموده رستم دست انداخته دست عمود را با دست فرامرز گرفته [illegible] چنان [illegible]
[illegible] دلاور [illegible] عمود را از دست [illegible] کشید پس دست [illegible] کمر [illegible]
کرده [illegible] گردن [illegible] فرامرز شیر دل [illegible] زد که [illegible] کند که [illegible]
فرامرز [illegible] رستم [illegible] بر زمین [illegible] بلند [illegible]
[illegible]
رسید که رستم [illegible] بر سر [illegible] رستم [illegible]
[illegible] رستم دست [illegible]
ایشان [illegible] کردند [illegible] کردند که تیغ [illegible]

ابراهیم کریم

ریزه ریزه کرده [illegible] دست [illegible] رستم [illegible] کرده [illegible] و برزو در [illegible] در غایت زور [illegible]
بانو [illegible] رستم انداخته بود [illegible] تهمتن [illegible] ان [illegible] از [illegible] بر زمین زده دست بانو
[illegible] انداخته اما رستم [illegible] ایشان را [illegible] که کسی حریف ایشان نخواهد بود پس رستم نقاب را
از [illegible] برداشت ایشان چون پدر نامدار خود را دیدند سر در زیر انداختند آنگاه رستم ایشان را باز کرده
در پای تهمتن افتادند و [illegible] گفت ای فرزند چهار اطراف ایشان [illegible] دشمن گرفته [illegible]
[illegible] دشمنان گرفتار شوید [illegible] باید تنها [illegible] و بیابان [illegible]
[illegible] عرض کردند ای پدر نامدار [illegible] که [illegible] کسی [illegible] که توان برابر ما [illegible] رستم
ایشان را برداشته [illegible] زال عرض کرد [illegible] آفرین گفت آنگاه به صحبت
نشستند [illegible] از [illegible] فرامرز [illegible] خیمه و خرگاه [illegible]
[illegible] شکار [illegible] شکارگاه افراسیاب بردند [illegible] کرد [illegible] زده
مجلس [illegible] افراسیاب [illegible] هزار کس [illegible] شکار [illegible]
خیمه و خرگاه [illegible] آمدند [illegible] احوال پرسید که ایشان [illegible] در آن [illegible]
از خرگاه بیرون آمدند [illegible] نظر [illegible] ماه [illegible] و صد هزار دل [illegible]
جمال [illegible] و به [illegible] پرسید [illegible] دلاور [illegible]
که در عالم دلاوری بود [illegible] فرامرز [illegible] هزار کس [illegible] راستی [illegible] فرامرز [illegible]
[illegible] فرزند رستم [illegible] شده فرامرز [illegible] بارگاه [illegible] قبول کرد

از فرکب فرود آمده و اتفاق پیران ویسه در مجلس آن خبر بچه کاه نشسته تا در زمانه با بزم شراب مشغول گشتند
که شیدا هر دم آه سرد مکند از دل پر درد بر آورد و رنگ رویش متغیر میشد پس پیران ویسه شیدا را دید
او را از آنجا حرکت داده شیدا با چشم گریان می‌آمد تا نیم فرسنگ از بارگاه دور شد از آنگاه شیدا را بی تاب نمود
هر چند پیران ویسه دلداری شیدا نموده دل دهی میکردند هیچ فایده نبود و آرام نمی‌گرفت آخر الامر تیر تاختن نامی
در کمال جوانی و دلاوری در میان لشکر بود بیتاب با شیدا نموده دلیل خود را علم کرده که اگر امر از امیر باشد
بروم تا توانم به صلح [illegible] این پهلوان دلاور سه گرفته دست بسته در نزد شاه آورم شیدا گفت اگر چنین کنی ترا
امیر لشکر خود گردانم پس آن اجل برگشته با هزار کس روانه بارگاه فرامرز گردید تا به نزد ایشان رسید چون
بیرون بارگاه رسید چشمش بر جمال بانو افتاد خود نیز گرفتار شد دل از دست بداد گفت ای پهلوان از افراسیاب
رخصت طلبیده آمدم که بانو را ببرم که شیدا گرفتار او شده و حال که من وارد شدم و او را دیدم گرفتار شدم
اما تا زنی در میان لشکر توران مثل من دلاوری نیست و منی صاحب ده هزار لشکرم اگر با منی سر در آوری کارت
والله تیر گرفته و گیسوی ترا بسته کشان کشان به خدمت شیدا برم چون بانو این سخن را از آن حرامزاده شنید
[illegible] از دماغ او بلند شد و دست به شمشیر از غلاف کشید چنان بر قبه سر او زد که تا سینه او [illegible]
دو پاره شد چون غلامان این زور بازوی بانو را بدیدند بر خود میلرزیدند پس بانو گفت ای غلامان آن کشته را بردارید
به نزد شیدا برده بگوئید که من میگویم هر کس را که پیش من فرستی من او را برای تو دو پاره کرده به جهت تو فرستم پس غلامان
آن کس دو پاره شده خود را برداشته خدمت شیدا بردند و گفتند از شراب [illegible] گفتند که شیدا بر خواست از عشق بانو
خنجر کشید که خود را هلاک کند که خبر بافراسیاب دادند که شیدا عاشق شده است که خود را از عشق دختر رستم هلاک

هلاک کند افراسیاب پسر را طلبیده گفت ای پسر [illegible] که میشنوم که عاشق شده‌ای [illegible] از جهت تو خواهم [illegible]
سوار [illegible] روانه [illegible] گاه فرامرز [illegible] که پیران ویسه چون این حال را دید بخدمت افراسیاب آمد گفت ای شهریار
[illegible] سه هزار کس [illegible] رستم [illegible] هر چه خود [illegible] ترکان [illegible] لشکر
[illegible] رستم [illegible] و باید [illegible] رستم [illegible] تمام [illegible] توران [illegible] ولایت ایران [illegible]
کشیده و مملکت ترا خراب خواهد کرد پس از سخن پیران ویسه افراسیاب را خوش آمد نموده بیارگاه خود در آمد [illegible]
[illegible] روایت [illegible] که چنین [illegible]
[illegible] رفتند
از [illegible] بارگاه مراجعت کرده به بارگاه خود آمد فرامرز [illegible] جمال او [illegible] شد [illegible] رستم [illegible]
[illegible] رستم آمد [illegible] و تمام گردان و دلاوران ایران در مجلس [illegible] نشسته بودند تا [illegible]
[illegible] گردید [illegible] شراب در دست [illegible] گفت [illegible] خود هم پیاله [illegible]
[illegible] کس [illegible] چنین [illegible] گشت [illegible] کرده [illegible]
[illegible] است که نام [illegible] دختر رستم [illegible] جمشید [illegible]
بانو گشسب رسیده است [illegible] صاحب [illegible] هزار [illegible] بانو [illegible]
[illegible] دلاوران ایران [illegible] بلند [illegible]
دلاوران [illegible]
[illegible] رستم [illegible]
[illegible]

سر بالین پهلوان [illegible] رستم [illegible] کمان بر بازو آورد و گفت [illegible] این کمان را [illegible] دست
چون کمان را بنظر در آوردند کسی چنان [illegible] در او انداختند که کمان را از جا نتوانستند [illegible] کمان را بدست کاووس داد
کاووس بدست طوس داده طوس هر چند سعی کرد نتوانست [illegible] آنگاه [illegible] اما سعی کرد فایده نبود [illegible]
بدست پهلوانان [illegible] کرد [illegible] گیو [illegible] کمان را گرفته [illegible] دل [illegible] کمان را [illegible]
[illegible] بدست رستم داد آنگاه رستم گفت شرط ما این است که قالیچه داریم که پهلوانان در میان قالیچه نشسته
[illegible] قالیچه را گرفته [illegible] هر که از روی قالیچه بزمین [illegible] دست [illegible] قالیچه [illegible] آورده [illegible]
زور [illegible] قالیچه را گرفت [illegible] از آن [illegible] روی قالیچه [illegible]
[illegible] رستم [illegible] هزار [illegible] پهلوان [illegible] در روی قالیچه نشسته هر کدام بطرفی افتادند چون [illegible]
[illegible] رستم گفت ای پهلوان [illegible] در خواب دیدم [illegible] این سخن را از رستم شنید [illegible]
[illegible] قالیچه [illegible] رستم [illegible] قالیچه را گرفته [illegible] کاووس [illegible] خیال [illegible]
[illegible] آفرین کرد [illegible] رستم [illegible]
[illegible] کاووس [illegible] رستم [illegible] رخش [illegible] گفت [illegible] رستم [illegible]
[illegible] رستم گفت [illegible] در باره او شنیدیم [illegible]
[illegible] رخش [illegible] سهراب [illegible] طلب کرده [illegible]
[illegible] دست [illegible] تخت [illegible]
[illegible] روی [illegible] دست [illegible] رسید [illegible]

بلند دستی رسید [illegible] از تخت [illegible] دست [illegible] تخت انداخت
[illegible] جمع [illegible]
دست [illegible] رستم [illegible] کاووس [illegible]
[illegible] رستم [illegible] احوال
[illegible] احوال [illegible] پهلوان [illegible]
[illegible] رستم [illegible] رخش [illegible]
[illegible] رستم [illegible] رخش [illegible] روان [illegible] رستم [illegible] رخش [illegible]
[illegible] رخش
[illegible] دست [illegible] رستم [illegible]
[illegible] رخش [illegible] پهلوان [illegible] رخش [illegible]
[illegible] رستم [illegible] رخش [illegible] پهلوانان [illegible]
[illegible] رخش [illegible] رستم [illegible]
[illegible] رخش [illegible] رستم [illegible]
[illegible] رخش [illegible] رستم [illegible] رستم [illegible]
[illegible] رستم [illegible] رخش [illegible]
[illegible] رستم [illegible] رخش [illegible] دست [illegible]

چه بود آن که تا یک شبانه روز در آن کوه آب نماند دست از جان شسته ناامید اند تا صبح رفت پس روز دیگر بود که
قادر بی‌نیاز نمود و گفت الهی بفریاد این بنده بیکس خود برس و ... دعا تمام نشده بود که قادر ذو الجلال دو میغ کرده
که جمعی از عیاران بطلب آب دریا رسیدند شخصی را دیدند در میان آب افتاده نزدیک بهلاکت رسیده است
دلیشان در حالش سوخته در دریا اندر جستند رستم را بار رخش بالا کشیدند گفتند ای جوان چه وقع شده بود که تو در دریا افتاده
پس رستم احوال دیو را باز گفت ایشان گفتند ای پهلوان آن دیو را خواهی دو میلی [illegible] اگر بدانی که ما ترا خلاص
کرده ایم [illegible] پس رستم چند دانه گوهر بایشان داده روانه شد قدری راه طی کرده که ناگهان
دیو در نظر رستم درآمد که چوب دستی در دست و سنگها بر کمر بسته چوب بر خود داد ... چون چشم رستم آمد نعره زد
که ای رستم [illegible] که در آب غرق نمی شوی ... اکنون از دست من که خواهی رفت [illegible]
سازم و رستم شمشیر کشیده ... بر رستم ... عالم بنظر رستم تیره و تار گردید [illegible]
سام را گرفته رخش را میراند که نظر رستم بر آهوی ... اخبار پهلوان نیز گرسنه شده بود خواست که آهوی را گرفته
کباب کند و از دنبال آهو رخش را انگیخت میآمد تا بدامنه کوهی رسید قلعه بنظر درآورد و رستم با ... قلعه
درآمد که یک لحظه در حصار ... نشسته و راه عبور ... موقوف شد ناگاه ... فرخ ... قمر ...
مثلی ... بیامد تا پیش او گفت ای پهلوان بدان که من ... خواهی دیدم [illegible]
که [illegible] هر چه ... هر ... سر ... از ...
ملاء در اینجا ... رستم از برای ... گفت [illegible]
[illegible] رستم ... بدرستی که ... برده و رستم نشان داده در میان ... خوش ... بود

رستم از دو احوال

رستم از دو احوال پرسید که تو کیستی و چه نام داری جوان گفت نام من چهار ... پدرم ... از او ...
که ... است که در بند اینجا دو گرفتاریم پس رستم ... را بر درختهای دیگر ... مجلس شراب ... رستم ...
دشغول ... می شوند ... رستم ... امان نداده دست ... کرده چنان بیفشرد
که ... رستم ... خود ... کرده ... ترا
سوار ... شد و ... رسیدند ... از ... بجنگ
جهان پهلوان ... رستم ... سپاه ... گرفتار گردید ...
چون رستم ... جمع کرده ... شمرده ... رستم ...
پهلوان ... داده ... از ... برو رفته ...
[illegible] رستم ... اژدهای عظیم ...
آنگاه رستم جنگ ... اژدها ... شیر ...
پیلتن ... رستم ... شیران ... رسید
... رستم ... روایت میکنند که ... رستم ...
... پهلوان ایران با فراسیاب رسید که ایران ... افراسیاب با سپاه گران متوجه ایران
... افراسیاب ...
... رستم ... افراسیاب ...
... ایشان ... بود ...

کاوس نیز با سپاه گران متوجه [illegible] شده در برابر لشکر افراسیاب فرود آمدند [illegible] که جهان [illegible] رستم [illegible]
خداوند [illegible] مثل ماه [illegible] چهارده [illegible] جهان [illegible]
[illegible] رسید [illegible] جهان [illegible] در برابر [illegible]
[illegible] بر زمین [illegible] چون این خبر [illegible] افراسیاب شنید
[illegible] رستم [illegible] جهان [illegible]
[illegible] رستم [illegible]
[illegible] تاج [illegible] زمین [illegible] تمام زابل و کابل [illegible]
او دست دلیری داشت سهراب نام از دختر [illegible] سمنگان [illegible] افراسیاب [illegible] داده بجنگ رستم
فرستاد که پدر او [illegible] رستم آن جوان را گرفته بر زمین زد [illegible] معلوم رستم شد
که پسر [illegible] است [illegible]
[illegible] کاوس [illegible] رستم [illegible]
[illegible] روز [illegible]
[illegible]
پس جهان [illegible] افراسیاب [illegible] کاوس [illegible] افراسیاب [illegible] ایران و توران
[illegible] رستم [illegible]
[illegible] خود

برزو

[illegible] سپاه افراسیاب [illegible] هزار [illegible]
[illegible] سپاه ایران فرود آمدند افراسیاب [illegible]
[illegible] رستم [illegible]
ایرانیان [illegible] کاوس [illegible] دلاور [illegible]
[illegible] کاوس [illegible] جهان [illegible]
[illegible] کاوس [illegible] ایران [illegible] رستم [illegible]
[illegible] ایران [illegible]
[illegible] سهراب دلاور [illegible] رستم دلاور [illegible]
[illegible] سهراب [illegible] کاوس [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
[illegible] افراسیاب [illegible]
[illegible] رستم و سهراب [illegible]
[illegible] رستم از کاوس [illegible] جهان [illegible] کاوس [illegible]
[illegible] افراسیاب [illegible]
[illegible] کاوس [illegible] آفتاب عالمتاب [illegible]
[illegible] میمنه و میسره و قلب و جناح [illegible]

عمودی

جهان گیر پهلوان چو دید پهلوانان ایران معاینه رستم و سهراب منتظر در آوردند داخل میدان گردید

که در دست داشت بر روی هوا انداخت که از چشم مردم ناپدید گردید و در وقت فرود آمدن عمود را از هوا

گرفت و باز هم انداخت و گرز ... را بر زمین خورده که تمام کوه و صحرا لرزه در آمد آنگاه از زیر ...

عمود را از عقب زر کب و دیبا جیبش نمود ... بر سر زین نظاره ... داده که مردی از هر دو سپاه بر ...

و چه کسی ... جلالی ... دلاوری ... سپاه ایران نمود که دلاوری بمیدان

آید آنگاه گیو دلاور بمیدان آمد سر راه بر وی گرفت جهان گیر گفت ای یل کیستی و چه نام داری گیو گفت پسر

گودرزم نام من گیو است جهان گیر گفت ... رستم ... گفت ... پس دست بر تیغ آبدار کرده بر جهان گیر حمله

کرد جهان گیر دست دراز نموده سر دست گیو را بگرفت تیغ از دستش ... گشت ...

گرفته از صدر زین ... بر سر دست گرفته ... افراسیاب بر زمین زد پس سر دست او را بسته

بزنان فرستاد و جهان گیر باز بمیدان آمد و مرد طلب کرد بیژن ... بمیدان آمد سر راه بر جهان گیر گرفت ...

... و چه نام داری گفت پسر گیوم اسم من بیژن است ... جهان گیر انداخت جهان گیر ...

گرفته جهان گیر ... جهان گیر از ... دست انداخت بیژن را گرفته

... بر زمین زد و ... افراسیاب ... بردند ...

... جهان گیر بمیدان آمد مرد طلب میکند ... بمیدان آمد ... بیژن ...

... در برابر ... بود ... طوس ... آهنی ...

... بر جهان گیر گرفت جهان گیر ... منتظر در آورد ... نام ...

بیار کتاب ... کاوس ... دو ... جهان گیر گفت

... کاوس ... ایران ... جهان گیر ... طوس ...

عمود ... جهان گیر ... طوس ...

عمود ... گفت ای ... مردان ...

جهان ... پهلوان ... جهان ...

... طوس ...

... افراسیاب ... ایرانیان ... جهان گیر ... طبل ... زدند

... صف جدال بستند اول ...

بمیدان آمد جهان گیر ... طلب کرد ... میدان ...

شیر دل ... بمیدان ... کاوس ... گفتند

... بمیدان ... جهان گیر ...

... رستم ... جهان گیر ...

... میدان ...

... جهان گیر ... دلاور ...

... کاوس ...

... جهان گیر گفت ای ... کرمان ...

بحجه یک باربر پا ناله بزرگ کرد [illegible] فرو آید که برای بلکه مستقل [illegible] دارد [illegible] سید [illegible] دلاور را
از پا و فلک دو رستم پهلوان که مشهور است که مثل و مانند او در جهان نیست از نحو [illegible] بر زخمه [illegible]
در حضرت چنین [illegible] گران است فرامرز گفت الجبر [illegible] است [illegible] به بند باز [illegible] پیش جو دلاور دست
باز گران کردند فرامرز پیش دستی کرده عمود [illegible] بر در قوت چنان بر قبه سپر [illegible] نواخت که فرمین
آتش فرو ریخت [illegible] که آسمان و زمین [illegible] علم در نظر [illegible] تیره و تار گردید [illegible] جهان
بر دانشی خود [illegible] داشته [illegible] اندیشه [illegible] فرامرز باز [illegible] [illegible] جهان عمود [illegible]
[illegible] که اگر بر کوه میزد [illegible] که [illegible] استادان [illegible] جوان
این جوان [illegible] است باز [illegible] دلاور است [illegible] جمع کرد [illegible] قهر و غضب
بر قبه سپر جهان [illegible] فرامرز [illegible] جهان [illegible] گفت مثل این دلاور
[illegible] جهان [illegible] دست عمود [illegible] گفت [illegible] فرزانه [illegible]
[illegible] جهان [illegible] عمود [illegible] بر سپر فرامرز [illegible] فرامرز [illegible]
[illegible] پهلوان [illegible] فرامرز [illegible] عالم در نظر [illegible] سیاه [illegible] فرامرز [illegible]
بر دانشی [illegible] گفت اگر عمود دیگر [illegible] از [illegible]
[illegible] برادر [illegible] عمود دیگر زند گفت [illegible] در [illegible] او [illegible]
[illegible] جهان [illegible] عمود [illegible] دست [illegible] فرامرز [illegible] دست [illegible] جهان [illegible]
گفت الجوان [illegible] قهر و غضب [illegible] عمود بر [illegible] عمود [illegible] جهان

گفت

گفت الجوان [illegible] فرامرز [illegible] در [illegible] که دیگر [illegible] ثانی
در تکاپو [illegible] فرامرز گفت الجوان [illegible] جهان [illegible] فرامرز [illegible]
[illegible] جهان [illegible] دلاور [illegible] فرامرز [illegible] دست گرفته
دریای علم افراسیاب [illegible] گردان افراسیاب فرامرز [illegible] از [illegible]
[illegible] گردان ایران [illegible] سپاه [illegible] این [illegible]
[illegible] افراسیاب [illegible]
جهان [illegible] جهان [illegible] میدان [illegible]
[illegible] ایران جوان [illegible] دلاور [illegible] میدان [illegible] جهان [illegible]
بسیار [illegible] گفت جهان [illegible] بدین آمدن [illegible] سواران [illegible]
چون شنید الجوان [illegible] پهلوان [illegible] سوی [illegible]
[illegible] گردان فرامرز [illegible]
[illegible] گردان [illegible] ایران [illegible]
[illegible] عمود [illegible] بر [illegible] عمود [illegible]
[illegible] افلاک [illegible] رسید [illegible] ایران [illegible]
[illegible] ضرب دست [illegible] [illegible] دریا [illegible]
[illegible] پهلوان [illegible] کارم [illegible] فرو [illegible]

که هم شد از آن هم [illegible] دلیر روان آمد از میان چنگال شیر بگفتا که روز من آید به تنگ در آمد [illegible]

بیامد به جنگ بیامد دلیر آمد از آن گرد شیر که افغان برآمد ز برنا و پیر ز نواره [illegible] گرز جهان را دو نمود

که شد از تن [illegible] کبود گرفتند نیزه بکف هر دو شوه به قصد [illegible] چو خون برزم [illegible]

[illegible] بمیدان بگشتند چون گرد باد [illegible] نیزه [illegible] کشیدند [illegible] تیغ زهر [illegible]

بهم بر زدند آن دو [illegible] تیغ تیز که شد [illegible] بکف [illegible] گرفتند [illegible]

کشیدند چو [illegible] خروشان چو شیر [illegible] نظاره بر ایشان [illegible] سپاه که [illegible] ازین

[illegible] که [illegible] آن گرد [illegible] زمین [illegible] گرد از [illegible] جدا [illegible]

[illegible] آن پیل [illegible] جنگ [illegible] ز بازوی شیر ژیان [illegible] آمد از خیل ایرانیان [illegible]

[illegible] برون [illegible] بیامد [illegible] به جنگ [illegible]

چنین گفت آن [illegible] مرد [illegible] رزم [illegible] همی خواست آید [illegible] زال زر [illegible]

کاوس با [illegible] ایران [illegible] بمیدان [illegible] سپاه [illegible] سپاه

دلیران [illegible] چه نام [illegible] برزم [illegible] که

[illegible] چنین [illegible] کرد [illegible] از آن کار [illegible] همی خواست آید

بمیدان [illegible] بر [illegible] بدو گفت [illegible]

[illegible] ایران سپاه [illegible] بمیدان چنین [illegible] ایران [illegible]

[illegible] افراسیاب [illegible] ایران زمین

چه کار است

چه کار است [illegible] چینی و چینی [illegible] که ایران [illegible] رزم [illegible]

با ایرانیان رزم خواه [illegible] کار [illegible] سپاه بیاموز کاوس ابن کیقباد [illegible]

[illegible] داد [illegible] سرافراز جهان [illegible] جهان [illegible] ایران [illegible]

[illegible] سپهدار سردار ایران [illegible]

جهان [illegible] الوند [illegible] زاری [illegible]

[illegible] به [illegible] بیرون [illegible]

بدو گفت [illegible] سخن [illegible] نامدار [illegible] بدو گفت ای [illegible]

سخنهای [illegible] بمیدان [illegible]

[illegible] بمیدان قدم [illegible] رزم

[illegible] رزم چون [illegible] دلیران [illegible]

[illegible] حکایت [illegible] گفتار [illegible]

[illegible] پهلوان نامدار [illegible] نامور [illegible]

[illegible] عنان [illegible] برآشفت [illegible]

[illegible] دلیر [illegible]

[illegible] دلیر [illegible]

[illegible] سرافراز [illegible] چنین گفت [illegible] چنین [illegible]

تلمدار ازاین ضرب رویین تنی که خون جگر ریخت در بدنی به بینید آهنت رویین زالکین دیر فرود آمد
از باره کرلکین زیر بزیر آمد از ضرب رویین جیان که غلتان شد غلتان شد بخوان بند زخم ازان
ضرب پیش بسند فرود آمد از باره کرلکین نشد بالکین درآمد دلاه پلنگ ببینید آهنت دیگر رسی کشنگ
بمیدان کشاندش پیل رزم خواه برون برد وادش بطوران سپاه دیگر باره بیامد بمیدان ستار چو رعد بهاری تلنگ
آواز داد بمیدان درآیید ولیکن آورید ززنم برون زمین آورید نگودد زبان نامداران نبی نبوده
بمردان جز ازایشان کسی بمیدان آن نامور آمدند جز ایران با یلکین آمدند همه مستبان کمند کش شدند همه مردان
پای بندش شدند در آن روز ازان گرشکار سپاه زمیدان برون برد صد نامدار نخ آمد لشکرش مر او سپاه جا
جهان گیر آمد سوی بارگاه بلکر شید کاووس با خون دل ازاند و ازان رزم بد بش جلیل بازآرام گاه خود آمد نمینی
بیامد به نزدیک او زال زر بکاووس گفت ای شاه نور زکار زمانه مده دل بغم که دوران مرا داد بغیر ستم
جهانرا بمهر نوازش چه نشر است عروس جهان را بسی شوهر است نگردد بکام کسی روزگار بود با چنین
کار لیل و نهار ازاین نوز سیل جوان غم مدار که عمر بسی برآید در این روزگار درآنم بمیدان این کینه جو دهم داد خوا
بوی شد جو کران باز گردید مرد از نبرد که بری بیک نوجوانان چه کرد بیک خواب دیدم شب جنین ازین که
چنین گفت سام ازین که آید بیا که مرم درکنین که فرمان برند شش زمان زمین بدادم بدو که بکین شاه بهوار
بگیر این نگین سوی من گوش دار بانگت او گردم انگشتری که بهتر بداز زهره و مشتری ازین خواب خوش شمال
شادم تلخ غم بگذشته ندیدم کسی که نامم کمای نوز سیل نبیره ز سام است و او زنژاد گهر هر آنکه
کرد او سوی میدان شتافت بجز مهر او در دل ما نتافت دلیرانگی گردان مرا را تمام بزد جنگ کجا بود از غلام

نیاورد

نیاورد موی از آن پردلان ازان آن به دلیلی نکردم بیان که آن نامور تخم اولاد ماست - چو بشنید کاووس
گفتار زال بدو گفت ما کرد فرخنده فال یقین است در دل مرا این سخن که او باشد از گوهر پیل تن
نهالش همه مردمی پرورست ز سر تا بپا رستم دیگر است که روز دیگر آفتاب خاور از سپهر
انور درخشیدن گرفت که پهلوان نامدار جهان گیر شیر شکار نیز بمیدان آمد مرکب تاخت مرد طلب کرد لشکر
ایران در یک لحظه سی نفر دلاور مثل گیو و بهرام و رهام و غیره درانداخت و گرفتار کرد آن شیر شکار گرفتار کرده دیدند که ناگاه
زال بر مرکب سوار شد و روی بمیدان آورد و سر راه بر آن شیر دل غلامه تنگ بعزم جنگ گرفت جهان پهلوان
مرد ریش سفید را دید که بمیدان آمده است گفت ای مرد پیر مگر در سپاه ایران دلیر جوان نمانده است که تو
بمیدان ما آمدی مرا از ریش سفید تو رحم می آید زال گفت ای جوان شیر دل مرا زال سام میگویند چندین
هزار دلاور برابر نکو نام جهان گیر چون دانست که جد او دست سر بزیر انداخت که با او چگونه جنگ
کنم در فکر بود که زال در فراست یافت گفت آید بیا بلکه از رخش فرو آمده با هم بزرگ نیم مدعای زال این بود
که از احوال بیدار اطلاع بهم رساند جهان گیر گفت ای پیر روشن ضمیر هر آنچه گوئی جهان کنم پس با هم در یک جا
رفته زال زبان براز گشوده گفت ای دلاور تو مردم کیستی و کیستان ایران زمین است تو چرا ترک محبت
مردم ایران کرده بجانب طوران که مردم دشمن ایران است پیوسته آمده هم خویش شدی با کاووس جنگ می طلبی
جهان گیر گفت ای پیر تورا روشن ضمیر و هوشمند میدانستم لیکن این از تو بعید است کاووس را که مشغول
نوش دارو به پسر خود رستم نداد که تا جهان گوشه تو دهد با چنین کس خواراجنگ بتوان شد که مثل رستم کسی
از خود در یکجا نمانده است و مرا نیز پدر که افراسیاب برجمن بر رخ من سهراب از کاووس در خواهم

وا و را کرفته زنهار از آن لشکر عرب بار خدایا تو دانی که بر پسر خود را مراجعت بسبب جهانگیر رفته است آنچنین کرده کا دو کس

فرستاد که باید که می شمشیر بردی و توانم کسی شنید چون این سخنان بحجت آمیز سهراب از و شنید اندک بر زمین نبیره و تا جس تمام

زال رسید کفت ای جوان تو سهراب که افسر میدانستم که زبان کلمن که بدرستی کلبت و نام با کان در دو در جنگ کرده بکر

جهان کیر سهراب زیاده بر بین طاقت نماند اظهار او نماید آب از چشم خود ریخته کفت ای سید من جهان کیر این رستم این

زال این زیباسان است زال چون شنید عنقریب بود از شادی بیهوش کرد و بس از آنکه روی جهان کیر بوسید کفت ای جوان ترا

مصلحت آن است که تو با من بیرون آئی تا آنکه این پسر دست در آید طرفین بسران خود رفته خبر آمد با نفاق کرده

از جنس خلاص کنیم افراسیاب بدانند که تو پسر رستم تمام دلاوران را از یاد می آورند جهان کیر عرض کرد بسیار

خوب است با هم بیرون کمان بمیدان آمدند بجنگ مشغول شدند تا آفتاب بسر بر جهان ربود مغرب فرو برد زال از آنجا

بیجاده رفته خود رفت جهان کیر نبیره بار کاه نزد افراسیاب آمد و شهریار جهان کیر سهراب نوازش نمود کفت ای جهان کیر

با زال و محبت داشتی جهان بهلوان کفت مرا افراسیاب آمد و شهریار جهان کیر سهراب نوازش نمود کفت فردا

با آن دلاور کرفتی زال کهن سال را خواستی بکیری جهان کیر کفت زال مرد دلاوری فردا انشاء الله تعالی فردا

او را خواهم کرفت و جهان کیر بسر پرده خود رفت و در انجا مشغول می دلاوران مشغول شد افراسیاب بهر

خود اکابر پیران و بیه سه طلب کرد کفت ای پیران پسر با زال جنک نکرده است می توان زال سهراب دست بکیر نماید

ظاهرا با او نزاع نداشته باشند پیران عرض کرد که ای پسر عزیز قسم که مرا نیز معلوم شد جهان با زال رفته است

کاه جنگ می رسد که این پسر از نسل زال باشد افراسیاب کفت فکر در این باب باید کرد جهان سهراب طلب کرده با او کفت

که از ده هزار کسی بر می دارد بر سر جهان کیر رفته در سراپرده او دلاوران ایران که در بند هستند او تا نزد انشته بر این از

برداشته

برداشته و جهانگیر بهرو دست بسته پیش من آورد که از راه نیکو دلیل المنظر ملازم جهان کیر بود بار که افراسیاب بهم

این عرض را شنید خبر بجهان کیر آورده و برادران افراسیاب همراه مشغول و مستمع شنیده سنجید سراپرده کیان

کیر شاه و جهان کیر بصحبت می خوردن مشغول بود وقتی که فرستاده ملازم باده افشانی نمود می و پیاله بهر آن رفته

خانه رفته در پیش فرامرز آمد پیاله بهر برکشید بود داد فرامرز پیاله را کرفته که همه سر کشید جهان کیر پیاله

دیگر بهر برکشید بود و داد که ای فرامرز بخواه اسید دار دیکه دل خوش پیاله از تو بکیریم کفت من بلی از غلامان توام

و تو برادر کهتر و من برادر مهتر توئیم و پسر رستم این زال این همه سخن از کاه و بس بیخود خوش و دارد و بر رستم

نداد که ما زمین برادر ما دست برفت منجر انشم که انتقام از کاه و بس کشیده شود کشته را از از هم

و آن احوال از کار خود بزرگ ما ام و خبر من است که از تقصیر من بلند دست و دلکردی فرامرز کفته بحال

کیر سر این عاد کفته فرامرز کر نیست سر بکیر جهان کیر از خبر مطلق از پیال و دلاوران فرامرز با زکفته از خیمه بیرون آمد

از اسب سوار شد که آواز شیر و کوس بر آمد که ماهرو بسپاه کیران نمود از کفته بیرون جهان کیر بلند بر ماهرو زده و کوس

خبر بر کیان بر روی جهان بهلوان دست در انکه ظفر شد او را کرفته از صد زمین بر کشید آن با بلک پر زور که کفته

با خنجر بیجا بر زمین افکند انداز بر دست اسپان بدور رفت پس جهان کیر شیر شکار روبه دلاوران ایران کفته

قسم داد که ای برادران این جنگ من بالفعل بود که دمار از این جماعت برآورم آن شیر شکار روبه دلاوران

ایران مثل شیر در رمه زال آبرسیده در میان سپاه توران افتاد هر که را بر بکیرد تا صد زمین میکشد و هر که را

بر زمین می زد ما نند غبار ریزه و نیم کاه و هر که را بر کرده بر زمین می زند که دو قدم دور می افتد و در یک ساعت

آن شیر جهان کیر سیصد کس را بجهنم واصل کرداند و باقی فرار نمود چون این خبر با افراسیاب رسانیدند آن باجی بپ

سرا ارشدها تمام لشکر خود را از رود بلاوران گذشته از آن جهت طرف خزیدال و کاووس رسیدند

بجنگ جهان گیر آمدن خود سه بشکر افراسیاب زدند و از آن طرف کیکاووس با صد هزار نفر خود و جهانگیر

آمد نفخه سه بشکر افراسیاب زدند جنگ مغلوبه شد که سرداران چون گوی بزیر دست و پای اسپان

می غلطید طرفه جنگ عظیمی برپا شد که ساکنان عالم بالا از دریچه افلاک در او ... نظاره میکردند

تا غروب آفتاب ... بازگشته بآرامگاه خود رفتند ... لشکر خود افراسیاب دیگر روی

ماندن نداشت پس گفت گیت که ... جهانگیر برآید آن وقت خیمه و خرگاه زدند ... شب ... لشکر

ترکان متوجه طوران گردید چون روز شد دیدند که افراسیاب و لشکر فرار کردند دلاوران ایران

از دنبال ایشان تا لب آب ... رفتند در کنار بیشه دختری دیدند در نهایت خوبی و ...

پس طوس او را برداشته خدمت کاووس آوردند از دختر پرسید تو از که نسبت داری گفت من از

گرسیوزم پس کاووس با او جمع شد پسری ... آمد چون خورشید و آن پسر را سیاوش نام کردند

چون ... ساله شد او را زال برده در مقام تربیت او برآمد بعد از ... از ده سالگی جوانی شد ...

در ... جمال او بود که کاووس نزد زال فرستاد سیاوش را طلب نمود زال او را پیش پدر او ...

فرستاد چون کاووس نظر ... بدیدار پسر افتاد ... دید که جناب باری ... آفریده

که مثل و مانند ندارد و در نهایت ادب و کمال و تمام ایرانیان و اهل دیار او را دیدند و از دل

جان دوستدار گشتند کاووس گفت ای فرزند برو بحرم مادرت ... که آرزوی دیدار تو دارد

پس سیاوش ... داخل حرم ... کاووس ... در نهایت جمال بود ... چون نظر سودابه

الیادی

بر سیاوش افتاد یکدل نه بصد دل عاشق جمال او گردید ... دل از دست داده آه سرد از دل پر درد بر کشید

گفت این پسر را کاش ندیده بودم پس سیاوش را پیش خود خواند و در آغوش گرفت و روی ش

ببوسید و بسیار مهربانی کرد سیاوش از ... بیرون آمد و خدمت پدر رفت کاووس

چون بحرم آمد سودابه گفت سیاوش ... سودابه عرض کرد ...

... سیاوش ...

پس کاووس بیرون آمد سیاوش را گفت ...

... سیاوش ...

... سیاوش ...

... سیاوش ...

داده و ... سیاوش ...

... سیاوش ...

... سیاوش ...

سیاوش گفت ...

... کاووس ... سیاوش ...

... ۲

بکردم امتناع نمود و ایدر راه ایران حال دید احوال پرسید سوداب گفت که پسرت میخواست که دست بحرم دراز کند هر چند او را
منع کردم [illegible] آخر الامر مرا باین حال کرده است بعد کاوس بیرون آمد [illegible] سیاوش را
طلبید گفت این چه کارست که کردی سیاوش گفت ای پدر این حکایت دروغ است و تهمت و بهتان خواهد بود در آن زمان
رسم چنان بود که آتش را افروخته گناهکار و بیگناه را در آن آتش میگذرانیدند هر کس که بیگناه میبود
از آتش سالم بیرون می آمد و گناهکار میسوخت پس کاوس حکم نمود تا چهار فرسنگ در چهار فرسنگ آتش افروختند سیاوش
و سوداب را حکم نمود که در آتش روند پس سیاوش لباس سفید پوشید و بر شبرنگ سوار شد [illegible] و در میان آتش
درآمد آهسته بیرون رفت [illegible] سوداب [illegible] که آتش رود سوداب چون دانست
که در آتش رود [illegible] آنگاه صلاح با قرار داده گفت تقصیر از من بود [illegible] او را تکلیف کردم [illegible]
پس کاوس سیاوش را طلبید [illegible] چون کاوس [illegible] سوداب را بسیار
[illegible] در مقام باز خواست برنیامد که سیاوش شفاعت کرده   و الا راوی روایت میکند که بعد از چند روز
دیگر سیاوش عزم شکار بیرون [illegible] افراسیاب [illegible] سیاوش [illegible] کاوس
[illegible] افراسیاب [illegible] سپاه باستقبال او
رفتند [illegible] سیاوش [illegible] عزت و حرمت داخل شهر شد و بتخت [illegible]
بعد از چند روز افراسیاب [illegible]
[illegible] سیاوش [illegible]

در روزگار بعزت گذرانید

در روزگار بعزت گذرانید سیاوش [illegible] افراسیاب [illegible] قبول [illegible] شهر [illegible] بنا کرده [illegible]
[illegible] شهری [illegible] جمعیت بسیار [illegible]
افراسیاب [illegible] سیاوش [illegible] باستقبال [illegible]
[illegible] فرنگیس [illegible] افراسیاب [illegible]
باستقبال [illegible] سیاوش [illegible]
افراسیاب [illegible] سیاوش [illegible]
[illegible] ایران [illegible] توام [illegible]
[illegible] افراسیاب [illegible] سیاوش [illegible] افراسیاب [illegible] سیاوش
[illegible] شهر [illegible]
[illegible] ایران و سپاه [illegible] شهر جمعیت [illegible] باستقبال [illegible]
[illegible] افراسیاب [illegible] سیاوش [illegible]
[illegible] سیاوش [illegible] افراسیاب [illegible]
[illegible] سیاوش [illegible] خواب [illegible] فرنگیس [illegible]
[illegible] طفل [illegible] طفل [illegible]
[illegible] طفل [illegible]
[illegible] افراسیاب [illegible] سیاوش [illegible]

سر برید چون جاماسپ [illegible] آورد [illegible] دیدند که [illegible] رسید [illegible] مبلغی [illegible]

تا رسید [illegible] وقت [illegible] کرده [illegible]

[illegible] خسرو [illegible] گردید [illegible]

[illegible] سپاه [illegible]

[illegible] لطف [illegible] آورده [illegible] پیران و [illegible]

[illegible] پیران [illegible] آورده [illegible]

[illegible] جواب [illegible] پیر [illegible]

[illegible] پیران و [illegible] آورده [illegible] پیران [illegible]

[illegible] رسید [illegible] پیر [illegible]

پیران و [illegible] پیران و [illegible] پیر [illegible]

[illegible] پیران و [illegible] پیران [illegible]

[illegible] رسید [illegible] آوردند و [illegible]

[illegible] ایران [illegible] جهان پهلوان رستم [illegible]

[illegible] انتقام [illegible] طوران [illegible]

[illegible] طوران [illegible] طوران [illegible]

[illegible] رستم [illegible]

لکه را با هر

بار ثانی

کاری [illegible] این چنین فرزندی [illegible] دادی [illegible] جهان [illegible]

بیگناه [illegible] از بارگاه روانه [illegible] رستم [illegible] جهان پهلوان [illegible]

[illegible] گفت [illegible] فرزند [illegible] دشمنان [illegible]

انداخته رستم دست برده [illegible] بالای سر [illegible] زمین زد [illegible]

گفت پس [illegible] فرامرز [illegible] روانه جانب [illegible]

[illegible] انتقام [illegible] برادرم [illegible] فرامرز [illegible]

رو بطرف طوران نهاد [illegible] فرامرز روان [illegible]

[illegible] رستم [illegible]

[illegible] فرامرز [illegible] میدان [illegible]

[illegible] فرامرز [illegible] رستم [illegible]

[illegible]

[illegible] رستم [illegible]

[illegible] فرامرز [illegible]

[illegible] فرامرز [illegible] میدان [illegible]

[illegible] فرامرز [illegible] رستم [illegible]

[illegible] فرامرز [illegible]

بلند که سزاوار او را کرد خلعت از صدر زین دور رفته تهمتن طهران فرستاد چون نظر رستم بر سر افراسیاب طوس

که در شهر جدا کن سرش طوس التماس نمود که [illegible] شهزاده فرمان بتقصیر گناهی ندارم سیاوش را کشتند [illegible]

مصاحب [illegible] التماس نمود که تقصیر است که از جهان پهلوان بخواهی که از تقصیر من بگذرد و طوس رحم [illegible]

عذر خواست رستم برآشفت گفت او از سیاوش بیگناه تر است که رحم مسکینی ندارد [illegible] گفت برد سر [illegible]

نداده برخواست عرض کرد چون این خبر به افراسیاب بردند که پسرش را کشتند افراسیاب تاج از سر [illegible]

فغان بر آسمان [illegible] فلک [illegible] رستم رسید افراسیاب [illegible] رستم [illegible]

هم [illegible] قتال کشیدند افراسیاب [illegible] صدای کوس [illegible]

آفتاب عالمتاب [illegible] نقاب [illegible] در میان لشکر [illegible] کردند [illegible]

بجهت میدان [illegible] در دل [illegible] افراسیاب [illegible] طرف جهان پهلوان رستم دستان

سر راه بر گرفتند رستم [illegible] افراسیاب [illegible] از صدر زین [illegible] افراسیاب دید که [illegible]

رستم [illegible] خنجر از کمر بیرون آورده کمربند [illegible] بر زمین افتاد ترکان رسیدند او را از زیر دست [illegible]

[illegible] رستم [illegible] از سپاه [illegible] شهر [illegible] قتل و غارت

کردند [illegible] در طوران [illegible] کردند روانه

ایران [illegible] داخل شدند [illegible] استقبال کردند [illegible] بارگاه آورده [illegible]

مشغول [illegible] روایت میکنند که بعد از چند روز خبر [illegible] رسید [illegible] تمام [illegible]

[illegible] کیخسرو [illegible] کردند که سزاوار

تاج و دار

که سزاوار تاج و تخت کیست [illegible] جمشید [illegible] میان [illegible] روز [illegible]

[illegible] سیاوش کیخسرو [illegible] توران [illegible] سزاوار تاج و تخت جمشید [illegible]

باید رفت او را آورد [illegible] توران [illegible] سخن [illegible]

[illegible] در آئینه [illegible] گفت [illegible] رستم گفت [illegible]

جهان [illegible] رستم او را [illegible] زال [illegible]

[illegible] رستم [illegible] احوال [illegible] قبول کرد [illegible]

[illegible] در توران [illegible]

[illegible] احوال کیخسرو [illegible] تحقیق [illegible] کیخسرو [illegible] ایران

[illegible] کیخسرو [illegible] توران [illegible]

[illegible] پیران [illegible]

[illegible] کیخسرو [illegible] پیران [illegible]

[illegible] کیخسرو التماس [illegible] پیران [illegible] افراسیاب [illegible] پیران

[illegible] افراسیاب [illegible] پیران [illegible] افراسیاب [illegible] احوال کیخسرو

[illegible] افراسیاب [illegible] کیخسرو [illegible]

افراسیاب [illegible] کیخسرو [illegible] افراسیاب [illegible]

[illegible] افراسیاب [illegible]

بدرگاه قادر کارساز بنالید گفت ای خداوند ذو الجلال مارا از این آب جیحون بسهل برسان این بگفت و بشیرنگ سبک آب افراسیاب گیو و کیخسرو
خبر اسب افراسیاب خود و شیر را بگذرانید اهل بیت افراسیاب این خبر بدید پیران را طلب کرد گفت این گیو و کیخسرو بایران خواهند رسید و مار
از روزگار ما برآورد پس کیخسرو را بطوران رفت از هر طرف لشکر جمع کرد در اندک روزگار لشکر بیشمار
جمع آورده و پادشاه ختن با دویست هزار کس بامداد افراسیاب آمد و پادشاه روم با صد هزار کس خود بامداد افراسیاب رسید و
و از آن جانب پادشاه هند با دویست هزار لشکر فیل سوار و فیل آورده باعانت افراسیاب آمد و از آن سو پادشاه فرنگ
که از بزرگان عالم بود با پنجاه هزار سوار با تیغ و تفنگ دار بامداد افراسیاب آمد القصه پادشاهان لشکر کشیدند بر سر افراسیاب
جمع گشتند بود و نهصد هزار کس بامداد او افراسیاب با این جمعیت و بسیاری لشکر روانه ایران گردیدند اما راوی [illegible]
روایت چنین کرده گیو و کیخسرو و مادرش فرنگیس از آب جیحون گذشته داخل ایران شدند خبر بکیکاوس پهلوان و دال رسیدند و دانگ
گیو و کیخسرو را آورده این از خورد و بزرگ چه از رعیت و لشکر و سوار [illegible] با صد طمطراق استقبال نموده داخل
شهر آوردند و کیخسرو را بالای تخت نشانیدند و تاج جمشید را بر سرش نهادند و مجلس آراستند [illegible] جشن
و شادی بسیار کردند بعد از جشن و عشرت کیخسرو حرکت کیکاوس تشریف ارزانی داشت که ناگاه روزی حکایت افراسیاب عرض
کردند که با جمعیت نهصد هزار لشکر عزم ایران نموده است کیخسرو [illegible] جمع کرده سردار سپاه را طوس و نوذر داد گیو را سپهسالار
لشکر کرد و گودرز را با هفتاد هزار فرزند و فرزند زاده و صد هزار لشکر [illegible] روانه ایران نمود [illegible] همه را کرده
تا بافراسیاب رسیدند روز دیگر از هر دو سپاه طبل جنگ فرو کوفتند و هر دو لشکر صف آرا کردند جنگ در گرفت شعر
برآمد یکی گرد از سپاه بشد روز روشن تا رخ خورشید و ماه تو گفتی که شد [illegible] زنگار همه جامه ها تیره در کارزار
همه دشت شد پر از خون خاک که گلستان چون [illegible] برانگیخت گرد با تیغ و دریب زلشکر شده نالها فرازی

جهان

جهان در دو دشت و در دره و کوه گرفته بنا برده بر نیشابور راه دشت گشته و خشت شد و جهان یکپارچه سر دو دریا بسر شد
که نبینند جهان شکستی آن سپاه مردی بر زمین در کوه قاف سر دو دلاوران چو بیشه شیر شیر شکار و اسب شیر شکار
لعل [illegible] رنگ چون [illegible] کین [illegible] رستم [illegible] القصه از جانبین دل آور و [illegible] کشته شدند افراسیاب
مردم ایران [illegible] و در آن جنگ شکست بر مردم ایران دست داده [illegible] کشته شدند [illegible] روز دیگر
بنیه [illegible] کشته شدند [illegible] صولت [illegible] سردار کار [illegible] و اتفاق [illegible] جدا شدند
القصه از [illegible] کیخسرو [illegible] جهان پهلوان رستم
فرستاده [illegible] کیخسرو [illegible] سیاه [illegible] رستم
[illegible] آن گروه [illegible] ایرانیان [illegible]
[illegible] داشت [illegible] اسب [illegible] امید [illegible]
بیت [illegible] طفلان معصوم [illegible] رستم [illegible]
[illegible] کیخسرو [illegible] ایران [illegible]
[illegible] جهان [illegible] کشته شد
[illegible] رستم [illegible] جهان پهلوان
تحقیق [illegible] رستم [illegible] آفتاب
عالم [illegible] سپاه [illegible] کوه [illegible] رستم [illegible]
برآمد [illegible] لشکر [illegible] رستم [illegible] پهلوان

[illegible] داخل میدان [illegible] انگلیسی

که از [illegible] میدان [illegible] ایران [illegible]

[illegible] انگلیسی [illegible] ایران [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] انگلیسی [illegible] میدان [illegible]

[illegible] ایران [illegible]

[illegible] میدان [illegible] انگلیسی [illegible]

[illegible] میدان [illegible] انگلیسی [illegible] ایران [illegible]

[illegible] پیاده [illegible] انگلیسی [illegible]

[illegible] پیاده [illegible] انگلیسی [illegible]

[illegible]

[illegible] انگلیسی [illegible] میدان [illegible]

[illegible] انگلیسی [illegible]

[illegible] انگلیسی [illegible]

[illegible] پیاده [illegible] میدان [illegible]

[illegible] پیاده [illegible] میدان [illegible]

[illegible]

[illegible] میدان [illegible]

[illegible] ایران [illegible]

[illegible]

[illegible] آفتاب عالم [illegible]

[illegible] میدان [illegible]

[illegible] ایران [illegible]

[illegible] ایران [illegible]

[illegible] آفتاب عالم [illegible]

[illegible]

[illegible] میدان [illegible] ایران [illegible]

[illegible] میدان [illegible] ایران [illegible]

[illegible] میدان [illegible]

[illegible]

از لشکر نجات داده میان دو لشکر آن طرف تیر کاموس بر لب و بلب برادرش از دو جانب پیلسم [illegible] اکوان خبر او سر

بی رفته چو تندی چرخ شمشیر کشید [illegible] او را رستم کرد پهلوان بر آن [illegible] [illegible] که [illegible]

خاقان [illegible] اول را ما [illegible] کرده از تمام رستم [illegible] انداخته بر [illegible] [illegible] کرد [illegible] رستم

برادر دید جنگش [illegible] کشید [illegible] وقت [illegible] [illegible] خاقان دید [illegible] [illegible] [illegible] اسب [illegible] را بر زمین زد

که دل او [illegible] شمشیر [illegible] رستم کرد [illegible] سپاه خاقان [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

را بند [illegible] لشکر [illegible] دو دلاور سپاه ایران در برابر [illegible] [illegible] و [illegible] [illegible]

اول [illegible] پیلسم [illegible] [illegible] از طرف رستم تیر پهلوان [illegible] جنگ [illegible]

[illegible] جنگش بر [illegible] رستم در عقب [illegible] دم اسب [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

در زمین زد [illegible] [illegible] [illegible] پهلوان [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

سیوم رستم [illegible] خاقان این حال [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

او [illegible] [illegible] پهلوان آمد [illegible] رستم کرده [illegible] خاقان [illegible] [illegible]

که اول نام [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] کرد [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] رستم گفت

[illegible] خاقان [illegible] [illegible] سپاه [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] کاموس [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] وقت [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] خاقان [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] رستم [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] پیلسم [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] پهلوان آمد [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] جنگ [illegible] پهلوان رستم [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

از رستم دید رو بعونت نخواست رستم در بارگاه خاقان رفت فیل سفید را بگفت [illegible]

برداشته سوار اسب سفید [illegible] و لشکر ایران چون چنین دید [illegible] خاقان [illegible]

[illegible] از [illegible] تخت [illegible] نمود [illegible] آمد [illegible] پهلوان رستم

[illegible] خاقان [illegible] لشکر [illegible] و لشکر [illegible]

ایران [illegible] رستم [illegible] استقبال رستم [illegible] رستم

[illegible] بارگاه [illegible] مجلس بزم [illegible] رستم [illegible] پهلوان [illegible]

[illegible]

[illegible] رستم [illegible]

[illegible]

[illegible] رستم [illegible]

[illegible] رستم [illegible]

[illegible]

[illegible] پهلوان [illegible] رستم [illegible]

[illegible] رستم [illegible]

[illegible]

[illegible] رستم [illegible]

[illegible]

[illegible] پهلوان [illegible] دیوان [illegible]

[illegible] دیوان [illegible] انتقام دیوان [illegible]

[illegible]

[illegible] رستم [illegible]

[illegible] انتقام دیوان [illegible] رستم گفت [illegible]

[illegible] رستم [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] رستم [illegible]

[illegible]

[illegible] رستم [illegible]

[illegible]

[illegible] رستم [illegible]

[illegible]

[illegible] رستم [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] رستم [illegible]

[illegible] چاه [illegible] رستم [illegible]

[illegible]

[illegible] رستم [illegible]

[illegible]

دست برتافته باز کرده برادو حواله نمود گفت ای روستا تا شهریار تو را می خواهد و تو غافلی پس آن جوان [illegible] بر سر آن

کمان [illegible] و مجروحات [illegible] از دنبال او رسیده دم اسپش را گرفته [illegible] بهرام [illegible] تا زیاده بر [illegible]

اسب حرکت نتوانست کرد در عقب نظاره کرده دید که دم اسپ آن دلاور گرفته است [illegible] که خود را از اسب

که بزودی [illegible] آن اسب بر زمین افتاده بر وی دست [illegible] که بر زمین زند که [illegible] اسب [illegible]

انداخته پیاده رو بگریز نهاده [illegible] از عقب اسب [illegible] بر زمین زد [illegible] جوان این حال [illegible]

بهرام [illegible] دست بر دست زده [illegible] گفت ای بهرام [illegible]

[illegible]

[illegible]

پس [illegible] پیاده [illegible] سلام [illegible]

[illegible] جواب سلام [illegible]

[illegible] گفت [illegible] بهرام [illegible]

[illegible] دعا و ثنا گفت [illegible]

[illegible] الحمد لله [illegible]

گفت [illegible] بهرام گفت [illegible]

[illegible] گفت [illegible]

[illegible] بهرام [illegible] چشم [illegible]

[illegible] گفت [illegible]

او عجایب

او عجایب [illegible] که مثل [illegible] می گفت [illegible]

[illegible] علاج [illegible]

[illegible] علاج [illegible]

[illegible] گفت [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] سپاه [illegible]

[illegible] سپاه [illegible]

[illegible] ایران [illegible]

[illegible] ایران [illegible] سپاه [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] ایران [illegible]

[illegible]

[illegible] چشم [illegible]

[illegible]

[illegible] گفت [illegible]

[illegible]

سپاه ایران [illegible]

[illegible]

[illegible] رستم [illegible]

[illegible]

[illegible] رستم [illegible]

[illegible]

اگر [illegible]

[illegible] رستم [illegible]

[illegible]

[illegible] رستم [illegible]

[illegible]

[illegible] رستم [illegible]

[illegible]

[illegible]

او نیامده رستم در خشم رفته گفت که از دست او دور آمده [illegible] در میان [illegible] برزو گفت [illegible]

[illegible] رستم [illegible] عمرو [illegible] رستم [illegible]

[illegible]

برزو را هم [illegible] داده [illegible] عمرو [illegible] برزو [illegible]

[illegible] رستم [illegible] ایرانیان [illegible]

[illegible] فرامرز [illegible] رستم [illegible]

[illegible] برزو [illegible] انداخته [illegible]

وبستر وخفت و جناح دلکش گاه راست کردند اول اسپها اراده میدان کرد برزوی شیر دل بجو له برکب برانگیخت همچنین ازدهام
دمان و شیر غران رو بمیدان کارزار نهاد و خروشی برکشید که ای شاه لشکر کیخسرو همان دلاور دیرو ز بنیاد جنگ همی خواهم که از پی ...
فرامرز شیر دل رخش را سوار گشته بمیدان در آمد گفت ای مرد راه بر برزو کرد برزو پرسید که کیستی و چه نام داری
دارای ... گفت منم همان دلاور دیروز که بجنگ همی خواهم که بیرون داد بابا ما ... تو چرا گفتی تو را بجز اقسم میکنم
که راست بیان کنی جوان دیروز چه شد که امروز میدان ... فرامرز گفت منم همان دلیر دیروزه ام
برزو گفت نقاب چرا انداختی گفت جوان مرد ... برزو گفت که هر کسی ... ورست بدینه عمود کرده گفت بگیر
از دست من که فرامرز را غیرت از نگرده گفت ای جوان تو اول بک ضرب عمود مرا بگیر آنگاه دفت من ... نوبت ...
پس فرامرز ... بر ... زده برزوی شیر اوژن سپر بر سر کشید فرامرز از ... بدر رفت از آن سر میدان نعره
زنان و خروشان آمد ... گفت ... سپر برزو که عالم در نظر روشن ... سپر جان شیر در ... برجا ایستاده همچنین نوبت برزوی شیر دل
رسید از ته دل عربده کشید فرامرز چون ماه بر زیر ابر پنهان ... دراژدهان ... زخم ... گاه داد و دار آب خاک
داد و اقف بر حال ... شده ... دلاوران ... چنان ... از دهان ... دمان چون شیر
غران از آن ... سر میدان ... سپر ... آتش اوش ... حلقه رکاب بقوت و شوکت قلم
انداخت چنان ... رستم ... فرامرز ... ایرانیان ... ایرانیان را
مساعدت نکرده از آن لشکر ... برزوی شیر اوژن ... انداخته ... مانند ... گرده ...
و بر سر در امد برزو ... روز روشن در نظر ... سپاه طوران ... شب تاریک شد
و ... ایران ... کردید ... ایران ... شد ... کیخسرو و جهان پهلوان
رستم دستان و جمیع گردان ... دست بر ... برداشته ... دراز ... و فتح فرامرز برزو ...

شیر اوژن

برزوی شیر اوژن ... پس ... گفته فرامرز ... نظاره ... کار ... دو
... گفت ... دلاور ... کرد ... بنیاد برزو ... گفت ای ... و ... پهلوان ... ایرانی
تا ... زخم ... رزم ... کرد ... دلاور ... بگرد
... عمود ... بنیاد ... گفت ...
... دو ... سپاه ... ایران
... برزوی
شیر اوژن را مانند حلقه انگشتر در گرفته ... سر ... شکسته ... تنهی بود گفته ... تیرکش
و ... از اول صبح تا ... نیمه ... افتاده ... برزو ... کرد ...
... برزو ... نهاد ... بر سر تنه
... الفاق ... شیر ... بر ... ان
دل ... سپهدار جهان کیخسرو ... چشم ... کیخسرو ... دو ... افتاد
... برزو گفت ... پدرم ... همی
... کیخسرو بر ... گردید ...
... رستم ... شیر ... من
... فرامرز ... ان
... برزو ... برو
... ان ... و ...

[illegible]

در غار [illegible]

[illegible] کاروان ایران [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

می‌رفت تا برزو در شیر اوژن [illegible] روز [illegible] میدان [illegible] برزو [illegible] بالای [illegible]

[illegible] جهان [illegible] رستم [illegible] پهلوان [illegible] برزو [illegible] رستم [illegible]

[illegible] برزو [illegible] گفت [illegible]

گفت [illegible] رستم [illegible]

[illegible] پهلوان [illegible]

[illegible] رستم [illegible]

[illegible] برزو [illegible] گفت [illegible]

گفت [illegible] رستم [illegible] برزو [illegible]

[illegible] رستم [illegible] برزو [illegible]

[illegible] رستم [illegible] برزو [illegible]

[illegible] برزو [illegible]

[illegible] برزو [illegible] رستم [illegible]

پس برزو در شیر اوژن [illegible] رستم [illegible]

[illegible] برزو [illegible] گفت [illegible] رستم [illegible]

[illegible] برزو [illegible]

[illegible] برزو [illegible]

گفت ای پهلوان [illegible] رستم [illegible]

زمانی به بنه برزو [illegible] رستم گفت ای [illegible] برزو [illegible]

[illegible] رستم گفت [illegible]

[illegible] برزو [illegible]

[illegible] برزو گفت ای [illegible] رستم [illegible] رستم گفت برزو [illegible]

[illegible] رستم [illegible] رستم [illegible]

[illegible] برزو [illegible] رستم [illegible]

[illegible] برزو [illegible] گفت ای [illegible]

[illegible] گفت ای [illegible] برزو [illegible]

[illegible]

[illegible] رستم گفت [illegible] برزو [illegible]

[illegible] برزو [illegible]

[illegible] برزو [illegible] رستم [illegible]

[illegible] برزو [illegible] رستم [illegible]

[illegible] برزو [illegible]

[illegible] برزو [illegible]

که در این وقت [illegible] برزو [illegible]

[illegible]

چشم زوبین چنین بر طعام افتاد گفت ای جناب پهلوان من از این طعام نمی‌خورم و تو طعام [illegible] که نخوری [illegible]
کعب [illegible] در این طعام داخل کرده بخشید برزو گفت ای برادر گمان ندارم که رستم چنین کاری کند او پیر [illegible]
[illegible] زوبین گفت ای برادر [illegible] از [illegible] و حال هم [illegible] که باز [illegible]
[illegible] از آن طعام [illegible] همراه زوبین بود لقمه از آن طعام [illegible] خوردن [illegible]
که [illegible] برزو [illegible] طعام [illegible] زوبین طعام [illegible] مشغول شد چون روز دیگر
آفتاب عالمتاب [illegible] برزو [illegible] داخل میدان شد [illegible]
[illegible] صف آراسته [illegible] از آن طرف [illegible] رستم [illegible] داخل میدان شد [illegible] برزو
[illegible] گفت ای [illegible] که [illegible] جهان [illegible] روز [illegible]
گرفتار شدم [illegible] کمند گرفت [illegible]
طعام [illegible] داخل کرده [illegible] جهان پهلوان [illegible] تمام کردن [illegible] کرده
[illegible] برزو [illegible] رستم از این سخن [illegible] گفت ای برزو [illegible]
[illegible] رستم هم دست
[illegible] پس دست [illegible]
[illegible] کردند [illegible]
کردند چون [illegible] دست [illegible]
[illegible] رستم [illegible]
[illegible] رستم
[illegible] رستم دست از برزو برداشته

رو بعوار زال زر خرم

رو بعوار زال گفت ای خیره سر [illegible] رستم [illegible] کرده [illegible]
[illegible] رستم [illegible] برزو [illegible]
[illegible] برزو [illegible] گفت ای [illegible]
[illegible] گفت [illegible] رستم [illegible]
رستم [illegible] برزو [illegible]
[illegible] برزو [illegible]
[illegible] رستم [illegible]
[illegible] میدان [illegible]
[illegible]
رستم [illegible] گفت [illegible] این خیره سر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] رستم [illegible]
[illegible] رستم [illegible]
[illegible] رستم [illegible]
[illegible]

[illegible]

که هنگام در وقت ... گفت ... [illegible]

[illegible]

... زال ... سام ... [illegible]

[illegible]

... رستم ... زال ... [illegible]

[illegible]

که خود را شناسا [illegible] هزار کس زده است [illegible] رفته که از اسب [illegible] بیاورد [illegible]

باره و هزار کس برداشته [illegible] شیر اوژن [illegible] در میان گرفته [illegible]

[illegible] بیاده [illegible] اسب [illegible]

[illegible] شیر اوژن [illegible]

[illegible] از میان سپاه بیرون [illegible]

از میان [illegible] هزار کس بیرون آمدند [illegible] رستم [illegible]

[illegible]

شیر اوژن

که [illegible] شیر اوژن [illegible]

[illegible]

... چو تاج دولت بر سر کند و کلاه نصرت بر فرق گذارد و از خسرو ... چون ... بمیدان [illegible]

کوشش زد شهریار ایران ... گفت ... رزم ... بمیدان ... [illegible]

سر راه ... شهریار ... افراسیاب ... شهریار ایران [illegible]

... کردن صلاح ... وقت برزو ... رخصت ... سر راه بر افراسیاب

گرفت ... افراسیاب برزو ... افراسیاب ... برزو ... گفت ای ... کیخسرو [illegible]

[illegible]

[illegible]

رستم گفت ای فرزند [illegible] ز صلح بهتر است [illegible] برزو قبول نکرد [illegible] رستم [illegible] سر [illegible] جوان همراه برزو [illegible]

روانه شد و فولادبند [illegible] پهلوان [illegible] دل برزوی شیراوژن [illegible] فولاد [illegible]

کوهی رسید از [illegible] دیوانه [illegible] قفقاز فولادبند [illegible]

[illegible] برزوی دلاور [illegible] چشم [illegible] برزو [illegible] افتاد [illegible]

[illegible] دیوان [illegible] چشم فولادبند هم بر طرف دلاور افتاد [illegible]

[illegible] برزو گفت [illegible]

شکسته [illegible] رستم [illegible] برزو [illegible] گفت [illegible]

بگو گفت مرا پهلوان [illegible] فولادبند [illegible] برزو گفت

[illegible] من [illegible] کرده ام [illegible] برزو [illegible] کرده [illegible]

فرستم فولادبند [illegible] گفت [illegible] [illegible]

[illegible] برزو [illegible] پس [illegible] برزو [illegible]

[illegible] پهلوان برزوی شیراوژن [illegible]

[illegible] فولادبند [illegible]

[illegible] برزو [illegible] فولادبند [illegible]

[illegible] پهلوان [illegible] برزو [illegible] گفت [illegible]

[illegible] فولادبند [illegible]

[illegible] فولادبند [illegible] برزو [illegible]

[illegible] عقیلا [illegible] رسیدند

چشم عقیلا بر طرف دلاور افتاد [illegible] بیهوش افتاده بود برزو را [illegible] چشم باز کرد عقیلا [illegible]

[illegible] عقیلا نیز برزو [illegible] رستم [illegible] برادر [illegible]

[illegible] برزو [illegible] زخم [illegible]

[illegible] فولادبند [illegible] فولادبند [illegible]

[illegible] افتاده بیهوش [illegible] فولاد [illegible]

[illegible] بیهوش افتاده [illegible] چشم فولادبند [illegible]

[illegible] فولادبند [illegible]

گفت ای [illegible] ایران [illegible] رستم [illegible]

[illegible] برزوی شیراوژن [illegible]

[illegible] زخم کاری زده ام [illegible]

[illegible] گفت ای دلاور [illegible] برزو [illegible]

[illegible] فولادبند گفت ای [illegible] برزو [illegible]

[illegible] عهد کرده [illegible]

[illegible] برزو [illegible] زخم [illegible] عقیلا گفت [illegible]

[illegible] برزو گفت [illegible] عقیلا [illegible]

[illegible]

عاشق جمال برزوی شیراوژن [illegible] در این وقت [illegible]

الجوان خورشی لقا   رواق منظر چشم من آشیانهٔ توست   کرم نما و فرود آی که خانه خانهٔ توست ای دلدار
وای دل آرام دعای ما مستجاب شد پسر برزو چون بر زبان آورد ما ازآن دل آرام بوید از [illegible] برزو [illegible] درون
خیمه رفت و اهل نصب از دختر پرسید او گفت من خواهر عقیلایم دو دختر کرسیوز از دو زنی که بود از خم دارد [illegible]
شیفتهٔ جمال شما کردیده ام و آرزومند چنین روزی بودم حال خدا بخشش من تو را بمن رسانید توقع دارم که نقاب
شرم و حیا را از روی خود برداری و با من در صحبت بیداری که عاشق زار تو ام و دل از دست داده ام [illegible]
برزو چون این سخن بشنید مثل گل شکفته با هم بصحبت نشستند اما هر گونه سخنی تکرار نموده بزم شراب آراستند
و عهد و پیمان بستند که قهر سیمین که انگشتر جهت برزو [illegible] زن داد که نشان او باشد برزو انگشتر را از او
گرفت که خراج مملکت [illegible] از خیمه بیرون آمد سوار گردید بجانب شکارگاه رفت تا یک فرسخ از خیمه [illegible] رفت
در شکارگاه دیگر ندید چون [illegible] یک خیمه رسید زن صاحب جمالی را دید که از خیمه بیرون آمد که برزو را انتظار [illegible]
گفت امروز شکارگاه زنان و دختران آمدیم پس آن زن پیش آمد که الجوان خورشی [illegible] زن برزو را از اسب فرود
آورده با خود درون خیمه برد گفت الجوان بعزت کیستی و اینجا [illegible] برزو گفت [illegible]
[illegible] برزو [illegible] زن [illegible] گفت [illegible] که [illegible] میکنم حال [illegible]
[illegible] عاشق [illegible] الجوان [illegible] فولاد [illegible]
جای در فرمان [illegible] تمام عالم را از برای تو مسخر سازم اگر بخلاف عمل کنی تو را [illegible]
[illegible] برزو گفت [illegible] من [illegible]
[illegible] برزو [illegible]
[illegible] برزو برده انگشتر [illegible] قهر سیمین عذار [illegible] انگشتر [illegible]
[illegible] گفت [illegible] قهر سیمین را [illegible] دل [illegible]

رود کردان نشندم

رود کردان نشندم و دین را دست بسته برای دیو بردم آنگاه طلسم سحر دست برزو ببست برداشته بلند کرد انداخت [illegible] آورده
چون فولاد چند برزو را بدید [illegible] برزو را برداشته [illegible]
افراسیاب آورده احوال گرفتاری او با قهر سیمین عذار و باهم یکی محبت داشتن همه را نقل کرد گفت اگر قبول نمیکنی این
انگشتر قهر است چون این گفتگو را افراسیاب بشنید و انگشتر قهر را [illegible] برزو کرد که ای نمک
بحرام من تو را [illegible]
رود کردان [illegible] برداشته بردی [illegible]
[illegible] چندین هزار [illegible]
مثل زنان تو را دست بسته آورده است چون پهلوان برزو [illegible] این گفتگوی افراسیاب را [illegible] دل
[illegible] گفت ای شاه [illegible] زن [illegible]
[illegible] زن [illegible]
جادوگر [illegible] عاشق [illegible]
[illegible] دیو [illegible]
در میان لشکر [illegible] تو را [illegible]
تو را از دست [illegible] قهر سیمین عذار [illegible]
این زن جادو [illegible] قهر [illegible]
[illegible]
و خنجر کشید که برزو [illegible] برزو [illegible]

[illegible]

سخن بانی میلو و بیران عرضی کرد بشنید هر کلماه از برزو میت از تحقات زنهار که تو دل آوری و پیر دهد او را امید داد که در روز

نبرد بشمشیر زبان و اژدهای آتشین فشان با او برابری نتوانم کرد و قطوره او را زین خطاب بسیلی دانسته پیش کرمنش و فولاد شند

ده نفر تا تیر کشی برزو فرستند و پس افراسیاب از لعطوی بیران سر بر زیر انداخت گفت ای بیران هر چه تو میدانی حقیقتا که

انکه افراسیاب بلطف بیران معتذر کرد که برزو را بر زندان برده محبوس کرد تا [illegible] بلی عزیمت [illegible] زندان

ولی از دشمنی قهر سیمین عذار سوار که به عدادی [illegible] بیران برزو را نقد بیاید تحت میکرد و داد را دلو حبس میداد

و دانگه از طعام و شراب محروم بود [illegible] که آوازه حسن قهر سیمین عذار شنو چون در عالم آوازه حسنی

او منتشر شد و در آن نواحی زنگی بود که او را قطران میگفتند و در تحت او سی هزار زنگی بود و آوازه حسن او را شنیده

غائبانه عاشق او شد [illegible] هزار زنگی [illegible] متوجه پای تخت افراسیاب شد [illegible] شهر [illegible] رسید خبر را به

افراسیاب آوردند که قطران زنگی با سی هزار کس بر سر شهر ما میاید بطلب قهر سیمین عذار افراسیاب از این

قضیه بر آشفت روز دیگر ایلچی قطران نامه بخدمت افراسیاب آورد و مضمون آن اول نامه بنام خدای افراسیاب [illegible]

عالم [illegible] که [illegible] دختر [illegible] با [illegible]

[illegible] که [illegible] جنگ [illegible] سر خود [illegible] پس افراسیاب

نامه [illegible] بر آشفت [illegible] صلاح [illegible] بیران عرض کرد [illegible] گفت کدام [illegible]

تاب مقاومت زنگی [illegible] ندارد [illegible] زنگیان [illegible] فخر [illegible]

و قهر سیمین عذار [illegible] قطران [illegible] قطران [illegible] بده [illegible]

[illegible] بیران [illegible] دشمنی [illegible] میان [illegible]

و مردم این امر [illegible] افراسیاب از [illegible] بیران [illegible] برزو [illegible] زندان [illegible]

آوردند

آورده ندو [illegible] شهر [illegible] برزو [illegible] قطران را بر برزو گفتند و [illegible]

برزو بر آشفت گفت قطران [illegible] برزو [illegible] هزار سوار [illegible]

متوجه جنگ قطران شد [illegible] برابر [illegible] تنها [illegible]

قطران زنگی [illegible] برزو [illegible] قطران گفت [illegible]

می گفته [illegible] برزو گفت [illegible] افراسیاب [illegible]

و قهر سیمین عذار [illegible] قطران گفت ای [illegible] برزو گفت

ای [illegible] قطران [illegible]

دست [illegible] برزو [illegible] قطع کرده [illegible]

سر [illegible] برزو [illegible] قطران [illegible]

[illegible] جنگ [illegible] فولاد [illegible]

که افراسیاب برزو را از زندان خلاص کرده بجنگ قطران فرستاده است گفت [illegible] قطران [illegible]

چون [illegible] قطران [illegible] فولاد [illegible]

[illegible] فولاد [illegible] گفت [illegible]

[illegible] قطران گفت [illegible] هزار زنگی [illegible] افراسیاب [illegible]

سوار [illegible] هزار کس [illegible] قهر [illegible]

خدمت افراسیاب [illegible] میان [illegible]

که قطران میاید [illegible] قطران [illegible]

[illegible]

تا چند کلمه از برزو بشنواد و زن گوش کنی چون روز بمیدان رفت فولاد بند هم بمیدان آمد و نبرد بسیار کرد آخر از دست برزو
کاری برنیامد خواست کار برزو را تمام سازد که ضربه برزد و صاحبقرانی برزو جلد از پیش ربوده که قطران قهرمان سیمین عذار به برزو
جانب مغرب زمین برده است و از آن طرف برزو به آواز بلند خواست برکرد و اینجا بس سراسیمه آفتاب برداشته متوجه قطران شد
یک منزل و دو منزل راه طی کرده در هر منزل کردی بر خورده بود که استقبال رفته از کرمان نامه امیر حال کرده
در میان کردان زنگیان نمودار کرد چند که فتنه برزو بپرسید برزو تاب نخواست آورد و با اسپ رخ خود سوی میدان
جنگ زده برزن برزن و کشش کشش در میان زنگیان افتاد و خصمان از فرق برخلف آن ده دوازده مرد را کشته میداد که زنگیان
تا دوازده هزار زنگی را بر اشکار کرد و قهرمان سیمین عذار را کرفته در زنگیان خبر آوردند برای قطران آوردند که ای امیر برزو
او زنگی قهرمان را از دست گرفته برده کاه از نهاد قطران آمد با ده هزار جنگی زنگی از عقب برزو روان شد وقتی
رسید که برزو قهرمان را در بخت زر نشانده رفت ... برد از آنکه فولاد بند سر راه برزو را گرفت که قهرمان سیمین عذار را پیش
تا آنجا قطران قرار گرفت برزو [illegible] از دست من جانا
[illegible] کرده داستان باز گویند پس آن دو دل آور با هم در آویختند در این میان
[illegible] زنگی جنگی رسید [illegible] فولاد بند را گرفت آخر امر زاده خبر گسست از
[illegible] برزو غافل [illegible] برزو پهلوان افتاد از پشت اسپ سر فولاد بند فرصت یافته
[illegible] او زنگی افکنند که آن هم برگشت زنگی مرد زاده ها برزو را گرفته بند در بال
[illegible] روانه شدند قهرمان سیمین را اکر پیش و فرصت یافته ... از پشت اسپ برداشته بودند آن هیچ پیاده زده رفت
از قهرمان [illegible] گرفته بهمراه سپاه خود روانه مغرب شدند این بود آنچه چند کلمه از رستم بشنو لابد
از چند گاه خبر جهان پهلوان رستم دستان برد که برزو را قطران زنگی گرفته بسمت مغرب زمین برده است آواز نهاد
رستم براسپ خود رخش سوار شد ... از عیاران ملک شدند رفاقت هم برداشته متوجه مغرب زمین شدند بالله

چند گاهی به جای رسیدند رستم از دور شخصی را دید که گوشش مثل گوش فیل بود که با مردم در نزاع میکرد پس رستم سر راه بدو گرفت
گفت چه نام داری آن آدمی گفت نام من گوش است از بیره ... او خبر رسید که تو کیستی رستم گفت مرا رستم زال
میگویند از نبیره ... جهت مراد و ... که کوه در بلیس حیشید کشتم که فال ازو به پرسش گوید گفت من تو را ملاقات میکرد
او هم که در دستها تنها باز گویند ... در میان فرق حیرت رستم کرد رستم پیر در کشیده بود در قید پرسش
کرد او از و داع رستم بر آمد که از مردان ... ببند آنگاه رستم دست بسته کرده و جنس سپر را گفت از ده وزن فرق ... گرفت
بسرا و فرزند او در خواب از پرسش سر در شکار بر سر فیل آمد ... باد در کشیده او را ببر بود رستم ... گوش ابن
گوش دید که ... رستم ... که ... رفت در ... مردم ... اند که این گوش فرار کرده است
خبر رستم رسید مردم آنجا ... جای رستم ... از دست این ظالم ... خلاص کرده ... در خانه
مهمان شب از آن تر است پس ... رستم ... رستم دید که ... پهلوان ... برادر ... است
گنج ... رستم ... اهل شهر ... وداع کرده ... روانه شدند تا ... راه را ... کردند
کرد ... گردی ... جنگی ... پیاده ... که مثل باد ... پیاده ... برد ... [illegible]
بان پیاده ... و قطره زرای ... میکرد و از ... او پیاده [illegible]
دو قوی ... بود که از ... آن رستم ... پیاده ... رستم [illegible]
بسیار ... رسید از رستم ... رستم گفت ... ظالم [illegible] قطران [illegible]
دیو ... دل ... زرب ... داده کرفته در ... که ... من ... او ... رستم ... چون [illegible] شنید ... است
رستم ... گفت مرا رستم ... میکویند ... و ... شنیدام ... بیابانها ... [illegible]
چون کرفتاری ... شنیدم ... بخدمت رستم ... الحمد لله ... [illegible]
در ملازمت ... خواهم رفت رستم گفت ای ... پیاده ... گفت ای ... پیاده ... کرده ام ...

که من در جلوی شما باشم و خود به خدمت شما بیایم رستم فرمود رخش را بسرعت برانگیخت و میدوانید چون نظر کرد دید
که پیلوند بقدر یک میل پیشتر میرود پس رخش را تازیانه زد که بعد از عمر خود هرگز چنین تازیانه نزده بود که سر [illegible]
خواست از پیلوند بگذرد که رستم حیران شد گفت بار خدایا مرا از شر این حرامزاده در پناه خود نگاه دار [illegible] رستم
قصد کرد که پیلوند را بر طرف کند باز حیله شورت [illegible] گفت ای پهلوان [illegible] حال [illegible] وزیر زند و هم جا
پیاده در جلو میآید آنوقت که برزو به غلامی کرد آنگاه اختیار [illegible] میگویند تا بنزدیک شهری رسیدند که
پیلوند گفت ای شهریار این شهر [illegible] میگویند در [illegible] شهریار این شهر [illegible] ازآنجا در [illegible]
هیچ [illegible] و خود دار [illegible] وقت [illegible] پیلوند [illegible]
[illegible] رستم در [illegible] رفت [illegible] پیاده [illegible] بیدار [illegible] پیلوند
[illegible] آنگاه [illegible] رستم [illegible] گفت [illegible] رستم [illegible] زد که [illegible] بسی [illegible]
[illegible] رستم [illegible] پیلوند گفت [illegible]
[illegible] رستم حیران
[illegible] حرامزاده [illegible] میدان [illegible]
[illegible] مقام قطران [illegible] تا در نزدیک حصار [illegible] رسیدند که
[illegible] پیلوند داخل [illegible] رستم [illegible]
[illegible] پهلوان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] فولاد [illegible]

و هم دلاور [illegible] در میدان

و هم دلاور بیاید [illegible] میدان [illegible] چون قطران [illegible] برزو [illegible]
برزو [illegible] گفت ای [illegible] همراه [illegible] کسی [illegible]
که آن [illegible] بر [illegible] رستم [illegible]
بقطران [illegible] گفت برزو [illegible]
[illegible] برزو [illegible]
[illegible] گفت ای [illegible]
[illegible] قطران [illegible] گفت [illegible]
[illegible] رستم [illegible]
[illegible]
قطران [illegible] گفت ای قطران [illegible] برزو [illegible]
[illegible] قطران [illegible]
[illegible] قطران [illegible]
[illegible]
[illegible] برزو [illegible]
[illegible] رستم [illegible] برزو [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

آنگاه کیخسرو به سرداران ایران از طلب نموده گفت که صلاح چه میدانید که رستم جنگ‌جوی برزو رفته است که تاب نبرد او [illegible]
داشته باشند گردان گفتند ما مرده‌ایم که از عهده [illegible] بر نیاییم پس کیخسرو فرمود تا خیمه و خرگاه بیرون برده
سرها کردند آنگاه [illegible] در برابر رستم صف آراستند چون [illegible] آفتاب عالم‌تاب سر از [illegible] نقاب برآورد طبل
[illegible] جنگ برابر هم بمقصد جان هم [illegible] میمنه و میسره و قلب و جناح و [illegible] راست کردند اول کسیکه [illegible] بمیدان آمد
جهان پهلوان [illegible] بمیدان [illegible] هر کدام را [illegible] در آورده [illegible]
[illegible] عالم [illegible] در عقب [illegible] سر راه [illegible] گرفت [illegible]
[illegible] داشتیم [illegible] شد [illegible] نفر از گردان [illegible] کردند [illegible]
شاه [illegible] کیخسرو [illegible] بلندی [illegible] در [illegible] درگاه [illegible]
[illegible] زمین [illegible] خداوندا رستم را [illegible] فتح و نصرت ایران [illegible] گردان ایران در دست
جادو گرفتار گردیده‌اند [illegible] مناجات [illegible] کوشش فرمود [illegible]
[illegible] کیخسرو [illegible] بمیدان آمد [illegible] کیخسرو [illegible]
[illegible] که از روی [illegible] خواست [illegible]
[illegible] استقبال [illegible] در میدان [illegible] سوار [illegible] پیاده [illegible]
[illegible] رستم [illegible] رسید [illegible]
[illegible] باستقبال رستم رفت [illegible] گردان [illegible] رستم [illegible]
[illegible] رستم [illegible] آنگاه رستم [illegible] رسید
[illegible] کیخسرو گفت [illegible] است [illegible] از گردان [illegible] بمیدان [illegible]

ای جوانمرد [illegible] گفت [illegible] ای پهلوان [illegible]
پس رستم [illegible] گفت [illegible] آن جوان [illegible]
[illegible] که ای [illegible] او را [illegible]
[illegible] رستم [illegible] میدان [illegible] گرفت [illegible]
[illegible] رستم گفت ای جوانمرد [illegible] گفت [illegible] از ایران [illegible]
[illegible] رخش [illegible] پهلوان [illegible] گفت [illegible]
رخش [illegible] رستم [illegible] گفت [illegible]
[illegible] رستم [illegible]
[illegible] رخش [illegible]
[illegible] کیخسرو [illegible] سپاه [illegible]
[illegible] رستم [illegible]
رستم [illegible] رستم [illegible] رستم [illegible] گفت [illegible]
[illegible] رستم [illegible]
رستم [illegible] گفت [illegible]
[illegible] گفت [illegible] رستم [illegible]

بر شنید عیاران آنچه دیدند [illegible] سیلابت [illegible] به غار خشم [illegible] تا ناگاه [illegible] بر روی [illegible]

پهلوان [illegible] پهلوانان [illegible] لعنتهای [illegible] سیلابت [illegible]

[illegible] انگاه [illegible] مشغول شدند [illegible]

[illegible] پهلوانان [illegible] پهلوان [illegible]

[illegible] پهلوانان [illegible] مشغول شدند

[illegible] برزو [illegible] رسید [illegible]

[illegible] خبر [illegible] رستم [illegible]

[illegible] رستم [illegible] برزو [illegible]

[illegible] ایران [illegible]

[illegible] توران و ایران [illegible]

[illegible] برزو [illegible] سیلابت [illegible]

[illegible] برزوی [illegible]

[illegible] رستم [illegible]

[illegible] پهلوان [illegible] برزو [illegible] پهلوان [illegible]

[illegible] برزو [illegible] توران [illegible]

رستم [illegible] برزو [illegible]

[illegible] برزو [illegible] رستم [illegible]

که من [illegible] رستم [illegible] برزو [illegible]

روانه توران [illegible] برزو [illegible] پهلوان [illegible]

[illegible] برزو [illegible]

رسید [illegible] ایران [illegible]

[illegible] برزو [illegible]

[illegible] دایه [illegible] برزو [illegible]

[illegible] دایه [illegible] برزو [illegible]

[illegible] دایه [illegible]

[illegible] شهراشوب [illegible] برزو [illegible]

[illegible] شهراشوب [illegible] دایه [illegible]

[illegible] شهراشوب [illegible] برزو [illegible]

[illegible] برزو [illegible]

[illegible] برزو [illegible]

دایه روانه [illegible] برزو [illegible]

[illegible] برزو [illegible]

[illegible] برزو [illegible] شهراشوب [illegible]

[illegible] برزو [illegible]

قمر از این سخن بسیار خوشحال گردید لعل‌بها [illegible] لشکر [illegible] بیرون هرمز [illegible] بسیار خوب [illegible]

[illegible] دریای قهرمان [illegible] فرصت [illegible] قهر [illegible] روانه [illegible]

انگاه [illegible] هرمز [illegible] سوار [illegible] روان [illegible] رسید [illegible]

به هرمز و لعل [illegible] هرمز [illegible] ضعف [illegible] [illegible]

[illegible] که [illegible] حرامزاده [illegible] رسید لعل [illegible]

ده [illegible] هرمز [illegible] لعل [illegible]

[illegible] خدمت [illegible] هرمز [illegible] سوار [illegible]

قهر قهرمان رسید [illegible] هرمز [illegible] پیاده گردید [illegible] قهرمان [illegible]

[illegible] هرمز قبول کرد [illegible]

دریای قهرمان [illegible] قهر [illegible] بالای قهر [illegible] طرف [illegible]

[illegible] هرمز [illegible] قهرمان [illegible] هرمز [illegible]

[illegible] حرامزاده [illegible] قهرمان [illegible] قهرمان [illegible]

[illegible] هرمز [illegible] قهرمان لعل [illegible] قهرمان [illegible]

[illegible] حرامزاده [illegible] قهرمان [illegible]

[illegible] لعل [illegible] هرمز [illegible] قهرمان [illegible]

[illegible] سر [illegible] قهرمان [illegible]

[illegible] طرف قهرمان [illegible] هرمز [illegible]

[illegible]

[illegible] سوار [illegible] سپهسالار [illegible]

[illegible] هرمز [illegible] لعل [illegible]

[illegible] هرمز [illegible]

ایران [illegible] بالای [illegible] حرامزاده [illegible]

[illegible] هرمز [illegible]

[illegible] هرمز [illegible] لعل [illegible] هرمز [illegible]

انگاه [illegible] میدان [illegible] میدان [illegible]

[illegible] میدان [illegible] انگاه [illegible]

[illegible] لشکر ایرانیان [illegible] هرمز [illegible] شیرزاد [illegible]

[illegible] بالای [illegible] میان [illegible]

[illegible] فولاد [illegible] بالای تخت [illegible] فولاد [illegible]

[illegible] فولاد [illegible] انگاه [illegible] هرمز [illegible]

[illegible] قهرمان [illegible] فولاد [illegible] لعل [illegible]

[illegible] هرمز [illegible] آفتاب [illegible] هرمز [illegible]

[illegible] میدان [illegible] هرمز [illegible] شیرزاد [illegible]

بمیدان [illegible] شیرزاد [illegible] لعل [illegible] هرمز [illegible]

[illegible] عالم [illegible] عالم [illegible]

[illegible]

قطعه‌ای بر سر اسب برزو دانند که مغز نعش از دماغ فرو ریخت برزو برجست دست بقائمهٔ شمشیر آبدار کرده بجانب [illegible] فولادوند

زد که دو [illegible] او فرو ریخت فولادوند [illegible] و اسب دلیر [illegible] مبارز طلب [illegible]

و میان [illegible] کشته میشدند صد نفر [illegible] دیو [illegible] کشته کردید چنانکه [illegible] از هر سو [illegible] از رستم [illegible] فولادوند

[illegible] طوسی و گیو و گودرز [illegible] هرچند سعی کردند [illegible] برزو [illegible] قبول [illegible] برزو فولادوند

[illegible] بمیدان [illegible] از جنگ [illegible]

[illegible] فولادوند چون این سخن از برزو شنید غضب [illegible] فیل

فیل [illegible] بمیدان رانده [illegible] برزو [illegible]

[illegible] برزو [illegible]

[illegible] فولادوند [illegible]

[illegible]

[illegible] فولادوند [illegible]

[illegible] فولادوند [illegible]

[illegible] فولادوند [illegible]

[illegible] فولادوند [illegible]

[illegible]

[illegible] فولادوند [illegible]

[illegible] برزو

[illegible]

[illegible] برزو [illegible] فولادوند [illegible] برزو [illegible]

[illegible] برزو [illegible] فولادوند [illegible] برزو [illegible]

[illegible] برزو [illegible] فولادوند [illegible]

[illegible] برزو [illegible] رستم [illegible]

[illegible] برزو [illegible] رستم [illegible]

[illegible] رستم [illegible]

ایران و توران خواهیم کرد اینک سپه رنگ بسیار از سخن بلیدت حرامزاده مشغول گشته گفت اگر چنانکه تو دار سر دار از تحفه
کردم به هم محبت درخشنده نامید روز الفت که برزدن غم عاد ز عقب بلیدت مساعد شد از اهل مازندران شد خبر بلیدت که
شنید که درخش سپه رنگ است نقش نامه انشا نمود که اول نامه بنام خداوند نامه بنام رسولان رب العالمین سیم نامه
از نزد من درخش سپه رنگ دانسته و آگاه باش کسی باید در دو جهان عاقبت اندیشی باشند و مآل کار خود را ببینند که این بلید
حرامزاده بلیدت که نزد تو آمده است و لاف بیهوده میزند و دانسته باش که تو را نیز بکشتن خواهد داد و آن حرامزاده
شوم اسپ بر جا گذاشته قدم میگذارد و خراب میشود و من غیر و جهان پهلوان رستم که بکه و شما قدم در مازندران نهاده پهلوان
بود تو را اجل زده و از چنگ سالار دیو گشته و دست هزار نره دیو که در مازندران بودند بضرب تیغ دلیر زده ملک
در ملک وجود تو را افکنند اکنون من شکست نداده ایم پهلوانم غرض آنکه جهان را بجنگ خود در آورد و ایران ملکی و چون
چون نامه به دست تو رسید آن شوم بد بخت را که بجز من فرستاد و کرده آنچه برتر خود کرده ام که بر سر فولاد بند دیو قطران
نهاده دیده باشم و الا شما برو ایست هزار کس از این سپه قصد شما زده تمام شما را کشته بود تا دیار بکلی خراب نموده ام و نامه
تمام نوشته به پیکی داده نزد سپه رنگ فرستاد و سپه رنگ بعد از ملاحظه بلیدت استقبال کرده و گفت سخن چنین گفت
جنگ خواهم کرد آنگاه پیغام به پیک داده او خبر کنیم هر روز بر آن گفت بعد محمود تا طبل جنگ را بنوازند و آوردند
دلاوران طبل جنگ بلند کرده چون صبح شب در زمین صف قتال آراسته میمنه و میسره و قلب و جناح راست کرده و
ایرانیان هزار ترک بعضی بودند و دیوان چهل هزار کس دل آوران چشم در معرکه کارزار بود که بمیدان کرد آمد سپه سالار
سپه رنگ مرکب تاخته بمیدان آمد گفت هر که داند داند هر که نداند بگویم تا بداند من پهلوان مازندران افغان در دل
کرده مار از روزگار ایرانیان بر آرم پس بعد ز درخش ببرزو سر فرود آورد و بمیدان آمد سر راه بر آن بیچاره گرفت و چون
عمود را قصد سر سپه رنگ فرو کوفت بر فرق سر بعضی که آتش از فرق سرش بلند کرد به عقبی ازو در ببرزو مردانگی استاد و ضرب
ضرب آن دیو را گذرانید آنگاه تیغ از کمر کشید و قصد رستی چه دیو که بر سر دست بر آورد و رو بافغان نهاد حکم کشتن
بدان صلابت دیده و دلیر بر زد به سینه دیو که حال بر دل افکند تمام نمود و سینه اش را بشکافت تا که بر زمین زد
تا تخت چون بلیدت این حال را بدید مرکب برانگیخت سر راه بر برزو گرفت گفت دلیر از دست من بعید گفت حرامزاده
این همه لاف و بحث داشته که یا بر زد و میزد ترا که به کشتی تو را کشتن بلند بر این گفته بلیدت گفت ای بیخرد تو سخن با ما کردی
بازو بگشای بیا و بجنگ در آمده دست بشمشیر کرد و بلیدت هم بدو حمله کرد چنانکه آن حرامزاده را چنین چنین کرد
سر بال دلیر بیل بحث آورد آن بی عنان کرده دست و گریبان او را بیفشرد به سینه و میدان آمد و طلب کرد که تمام
مرکب تاخته بمیدان عنیزه جواد لسپیه بلیدت کرده بلیدت گلو گاه عنیزه او را گرفت از دست او لغزید بود را ندید
و گرد و گریبان او را گرفته از دست و زمین بر کنده و در جنس سپه رنگ دیوان را بر زمین زد و بار سلطان آمد بر زدرا طلب
برزو بر خاست که بمیدان آمد گفتم تمام بسی شهیر و پیلان سلاح رزم خود در اسب کرده نزد برزو آمده و آمد صاحب کرد و بمیدان
آمد تا زود با نوک زمانه بر افکند کشتی کرد و دید که دلیر برزو را طاقت نماند بر اسب دیوانه سوار شد و پای جلو به جلو
و مرکب برانگیخت بمیدان آمد سر راه بر بلیدت گرفت چون چشم بلیدت بر برزو افتاد رنگ از روی بلیدت پرید چون
از برزو دلاور بسیار وحشت داشت لاعلاج بمیدان آمد برزو گفت ای بد بخت حرامزاده بگو که چه بوده حق تو کرده ام که تو
با من نامردی کردی و مرا از خویشتن جدا و مطلقی نشناختی و احترام ترا نکرده احترام در تدارک چه شخص این کار کردی
دلیر از دست من که بضرب عمود شقه شقه ساخته از زندگی فرو بری و بلیدت چون بر زد را در قهر و غضب دید از برزو
در بدنش رنگ گردیده جواب گفت با این همه مردی من خورده که بخواهم از او تو بیا و جنگ کرد و اگر خواهی که احتیاط کنی
کردنم مشکل که با تفاق تو تنها قدم این از دو کاسوت جنگ کردن با تو سهل کار نیست و من سیر دانم که دلاور تر گرد

که زن زیر گرز گران تو بسلامت نخواهم برد از تو مهلت میخواهم که وصیت با سیه رنگ دیو کرده آنگاه در میدان
آیم با تو نبرد کنم برزو بنا بر صلاح وقت خود مهلت داده بلیدت رفت بنزد منظر شیر ایستاد بلیدت نزد
سیه رنگ آمد گفت ای امیر دیوان این جوان که در میدان آمده است برزو نام دارد که روز نبرد شیر ژیان در زد
آتش فشان تا بجلاد او را نماند من از زاده گر رستم اگر بگفت قاهم که او را بمکر و حیله گرفتیم از زاده رستم ولی
فلک دستش نتوان بست ابدال الجلاد او را کار نخواهد برد رسیده است شاید بایمن وسیله او را بچنگ آوریم که اکنون چون
بمیدان میروم او را فریفته خود میکنم بر جانبی بیرون میآورم باید امیر این نشسته که در برابر است شر حیله نماید
هزار کس در عقب نشسته در کمین باشند مرا چون با آن قوم نبرد منی آهسته آهسته خود را از عقب رسانیده کمند در بالای
او اندازند همی تیر کمند انداخته بالای بلند بلا او را دست گیر نیم و گرنه در جنگ حریف او نخواهم شد سیه رنگ
قبول کرده پیاده هزار کس خود در عقب نشسته در کمین شد بلیدت در میدان آمد گفت ای برزو منی میدان که در این
حرب گاه جان از دست تو بیرون نتوانم برد چون مدتی در خدمت شاه بودم روی آن ندارم که در میدان میان لشکر
دو دشمن با تو نبرد کنم یک التماس دارم که من و تو در عقب این نشسته رفته با هم نبرد کنیم که مردم هر یا تو در نبرد بخشند
اگر تو مرا در زمین زدی خون من بر تو حلال اگر من تو را بر زمین زنم پس تو دست از قهر بردار بیرون آمدی برزو گفت
این کار نیکو است اما هرگز بسلامت جان از دست من بدر نخواهی برد هر جا که میخواهی برو بلیدت و برزو منزل شیر ژیان رو
روانه شدند نبرد بلیدت نشسته که آن کوه برابر المیمنه است که ای دلاور کجا میروی باش تا من از این سوی بیایم چیزی
تیر انداز بر بلیدت انداخت که بلی کارگر نشد اما در هم بلیدت کمند انداخت که تو به تیر دست آنگاه برزو
با تاب شد و حمله را بشکر دیوان زد که بلی نیکی در میان آن تن و آتش که یک طرفة العین ۳ هزار کس از ایشان را بخاک انداخت
بلیدت او از دام که آن برزو گرز بر سر او زد در میدان تو آمدم چرا عاجز گشتی و کیفیت او را مانند که نه نام دارد و نه نشان

برزو چون صدای بلیدت بشنید بر گردید عمود منصور را بر سر دست درآورده با اختیار رهبر کوه که بیان
غریبا چو بیان آنکه بر بلیدت فرود آورد که سیه رنگ از عقب سر برزو درآمد کمند را چنین چنین کرده غافل
انداخت برزو بند گردید عمود از دست دلاور بر افتاد برسر اسب بلیدت آمد در غلطید خواست که کمند بگردد
بدر کند بلیدت نیزه امان نداده کمند انداخت از پیش از پس دیوان درآمدند برزو را در میان گرفتند
آن دلاور پیاده با ده هزار کس کمند را در بیابان گوپال ... زنجیر را انداخته از میدان بدر برد و آن کار
برادرزاده خود را بر سیاه ایران زده که هیچ نفر از دلاوران را فرصت نداد و دلیران رو به نبرد نهادند و بانگ نماند کار
جز بر رستم رها نیافتند رستم آه از نهاد برآورد و گریه و فریاد بسیاری کرد آنگاه فرامرز را طلب کرده گفت هزار سوار
با خود ده و برادر خود را با سپه بیست هزار همراه فرامرز کرده گفت تا پای قلب زنده را بزدان روانه نمود که سفارش کرد که
اول آن دو ابراز ایشان خلاص کنید فرامرز باز بلیده دست رستم را بوسیده و از ایشان شد و پنجهزار سوار خنجر گذار
در قفای او سوار شدند در نخستین فرامرز شب روز راه طی میکرد تا بجایی که مردم رسید که چون دانی رسید احوال پرسید
گفتند ای دلیر چه گویم که برزو نبرد دلیر بلیدت بنوم و سیه رنگ دیو گرفتار شد الحال که تمام شب کشیدن
رسید فرامرز آن سنگ را بجوهر گفت ای دو عقلان برزو نبرد بود که گرفتار شد اگر بلید عمود آن چه پای کشیدن
بتعقیب شد و در پی دم جهان پهلوان رستم دستان تا هنگام آنگاه متوجه راه شد چون برزو گرفتار شد بلیدت فرامرز
۲ آورد پیش دارای ... سیه رنگ چون مطلع شد گفت ای بلیدت در هنگامی حیف جهان پهلوان در ایران بر ... تخت
نشسته است و دل برده است و فرامرز بر کمر از ایشان نخواهی که آن شب برده بسیاری که بر قراری نماید و ... بخشند
اول علاج این است که بعد از آن با مصرف رسانی توقف بلیدت قبول کرده ... در آن ره و در غار برده ببندند
که سیه رنگ برزو و دیو را بر پشته کوه کشت تا پاسبان باشند در این وقت خبر آمد و گفتند که سیه رنگ آماده باشید

۳ اندر دیوان رود ...

که این سخن فرامرز پسر رستم رسید که آواز نقاره سپه رنگ برآمد گفت پیلوارست را طلب کنید پیلوارست [illegible] آمد گفت
ای دلیر فرامرز آمده است در باره [illegible] چه باید کرد [illegible] تاب محاربه [illegible] ندارم [illegible]
گفت ای شاه [illegible] تو را از زواره و فرامرز هیچ [illegible] در دست [illegible]
همراه منی [illegible] سپه رنگ گفت [illegible] شبیخون [illegible] سپه رنگ [illegible]
حال [illegible] ده هزار دیو [illegible] فرامرز [illegible] آن سپاه را برداشته روانه شد [illegible] ایران [illegible]
همراه [illegible] فرامرز [illegible] پیلوارست [illegible]
[illegible] دیوان [illegible] ایرانیان [illegible] ده هزار کس [illegible]
[illegible] فرامرز [illegible] دلیران بیدار شده احوال [illegible] پهلوان دشمن [illegible] شبیخون آمده
[illegible]
[illegible] میدان [illegible] پیلوارست [illegible] سپه رنگ دیو [illegible] هزار کس [illegible] سپاه فرامرز [illegible]
[illegible] سپاه [illegible] طرفة العین [illegible] زواره [illegible]
[illegible] دیوان [illegible] فرامرز [illegible] حلقه [illegible] کرده انداخت
[illegible] فرامرز [illegible] سپه رنگ [illegible]
انداخت [illegible] فرامرز [illegible] دست [illegible] دیوان [illegible]
[illegible] فرامرز [illegible] ایران [illegible]
[illegible] دلیران [illegible] بصحبت بزم [illegible] مشغول شدند [illegible]
شب [illegible] پهلوان رستم [illegible] احوال [illegible] فرامرز [illegible]

از شنیدن این خبر

این خبر غم اندوز [illegible] ده هزار کس [illegible] گردید [illegible]
پهلوان [illegible] رسید خبر سپه رنگ [illegible] رستم دستان رسید [illegible]
[illegible] از دست [illegible] سپه رنگ از شنیدن این خبر [illegible] پیلوارست [illegible] گفت این غم [illegible]
[illegible] رستم [illegible] لشکر [illegible] پهلوان [illegible]
[illegible] دیو سفید [illegible]
سپه رنگ [illegible] پیلوارست [illegible] آفتاب عالمتاب [illegible]
[illegible] سپاه [illegible] میدان [illegible] سپه رنگ دیو [illegible]
داخل میدان [illegible] پهلوان [illegible] رستم [illegible] دیو سفید [illegible] رستم [illegible]
[illegible] میدان [illegible]
[illegible] دیو سفید [illegible]
[illegible] رستم [illegible]
[illegible] رستم [illegible] سپه رنگ [illegible]
[illegible] رستم [illegible]
[illegible] سپه رنگ [illegible]
[illegible]
[illegible] پیلوارست [illegible] فرامرز [illegible]
[illegible] فرامرز [illegible] پهلوان

گرفت

رخش علاج رستم را الحق دارد نزد تو ای یار چه چاره خواهیم کرد پلادت را علاج چه رو بمیدان گذاشت سر راه بر جهان پهلوان

تا دم اعتماد از افراسیاب کوشش کنند که جاسوس افراسیاب خبر آورد رسانیدند که ایرانیان ایران سو فغان کرده

برزو و فرامرز باز تاخم و زواره با بیژن با عشقه نقره که در آن درغا [illegible] رستم نیز بطلب ایشان رفته است [illegible]

گیخسرو و کسی در ایران نیست افراسیاب از شنیدن این خبر خوشحال گردید لشکر را خبر داد نموده روز دیگر جمع نموده روانه

ایران گردید میان مدت کاک [illegible] رسید تو این خبر به شهریار گیخسرو رسانیدند که جهت افراسیاب با لشکر گران میآید و شنید

از این خبر بسیار اندوهناک گردید که گردان و سرداران تمام در مازندران در بند شد رستم نیز در عقب ایشان رفته

مراتب مقاومت افراسیاب نیست [illegible] را از لشکر افراسیاب [illegible] چگونه [illegible] بغیر از جنگ [illegible] روی آورده است

قارن [illegible] که امشب [illegible] دوشاخه [illegible] در عقب منوچهر [illegible] مبادا [illegible] بر سپاه افراسیاب

[illegible] چرخ گاه [illegible] روز دیگر که آفتاب عالم تاب [illegible] شد سپاه ایران [illegible]

[illegible] ایرانیان [illegible] کرفتار [illegible] جمع لشکر [illegible] گیخسرو [illegible] دست

گیخسرو

[illegible] شهریار ایران [illegible] در قلعه سفید [illegible]

[illegible] افراسیاب [illegible] جنگ [illegible] پلادت [illegible] رستم بمیدان رستم

و سر راه بر رستم گرفت جهان پهلوان [illegible] پلادت [illegible]

[illegible] آخر [illegible] کار [illegible]

فرامرز و برزو [illegible] رستم گفت [illegible]

[illegible] مقاومت [illegible] پلادت گفت [illegible]

بر جانب رستم [illegible] پلادت [illegible]

ازدرت می پلادت [illegible] بر [illegible] رستم [illegible]

پلادت [illegible] رستم [illegible] رستم [illegible]

[illegible] رستم [illegible] رستم [illegible]

[illegible] پلادت [illegible]

[illegible] رستم [illegible] پلادت [illegible]

[illegible] رستم [illegible]

[illegible]

[illegible] پلادت [illegible]

[illegible]

[illegible] پلادت [illegible] رستم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] پهلوان

[illegible] ایران [illegible]

[illegible]

[illegible] افراسیاب [illegible]

امروز تا فردا حال آن مقتول بسر باد خواهم داد و دیگر اختیار ملاقات رستم از این سخن آه از دل کشید و سر آن تفنگ

را نگاه کرده سر دیو سفید بود که از تیر بردانسته بود از تراب کرده گفت ملا دوری مینخواهم که این جماعت را از زمین بلکه برده بشکست

نشان کنند و خود را بعد تیمور سپاه ایران را تا که از زدن می‌خواند بزدی تیر او را ندانند مردی را از کرده بماند

از دولت رستم گرفت که سر و بر کشید تیغ گفت رفتن میدان ما خشم هزار کس برداشته در راه دوری نگرده و بعد

نشستند یاد ایران را نظر بر بزدی تیر او را زمین ادب بوسید او را بار گاه بیرون آمد اصلاح جو حقوق دولت کرده یاران

خشم هزار کس متوجه دیو سفید شد جماعت رزد و دنشدن بر روی تیر او شده باز رستم جماعت دیگر بر کرده گفت ملا دوری دیگر

میخواهم از این جماعت را گرفته و نشیند او را از دنبال بزدی و شمشیر سر منزلی بیرون تیر شد که سر زده کوچ کنند او فرود آمد

که فرامرز و رستم دل بر خورد است جماعت را گرفته جو سر گشته زمین ادب بوسید ملا را کاهی بیرون آمد صلاح بر خود است

کرده با خشم هزار کس از عقب برزد و روان کرده است آنگاه هیچ هزار کس بطوس داد در عقب فرامرز و بر سر کار خود از این

روز دیگر کوچ کرده بعد بهی هیچ هزار کس از دنبال طوس بود که از بهر خبر دیگر هزار کس از عقب بعد روان شد

آنگاه افراسیاب از تعجب اندیشه داشت که جماعت را تمام کار نکرد باشید بر دولت حاصل شد و سلاح ارد بیل بود

که دولت هزار کس بزرگ یک دفعه بر سر قلعه بر سر آن اگر زده خشم قریب بود که مقتول که کرده با خاک سیاه بر ابر شد

که شیر دل ایران آمده بود سر خود را بر هنر کرده بر زمین گذاشت مناجات کرد که بارگاه قاضی الحاجات که ای داور آب

و خاک وای واقف بر حال بیرون و مال یا رب یا رب بحق داران یا شهید دل آل شهید داران

بجوز سینه حیران مظلوم یا رب بحق طفلان معصوم که رحمی بر دل اهل عالم آور از این کمر داشتم خبر دم آور

چون مناجات را تمام کرد نعره که از زدن دست کرد بر خواست از میان ملک دم هزار تیر بیکر بر بزدی تیر او ندانستن

نشد و خشم بر گاه علم دیگر آن خشم هزار کس دیگر ظاهر کرده جون افراسیاب نظر بر علم بر زد و افتاد و دانست آن کس

بتاریخ ...

مخزن ده دولت کالمه گفت با زنی بی هزار کس بیرون آیا جدا ضعیف الکت آنکه مرزدی تیر او را نشناخت افراسیاب دیده جمع از ابشته در جلوی

کشان را تشنه هزار کس جدا بود داشته هفت صد نفر بر صحبت هزار کس را افراسیاب زده کشش کشتی در میان ابشار کشته بوده و الملک

یک حمله هزار کس که در مقابل رسانیده خندان زمین کرده بکار بر خواست در میان کرده خشم بر گاه دهم نشسته خشم دو از

خشم هزار کس دو بعد جنگ علم بر سر بیکر فرود بجود از کرده که فرامرز لشکر افراسیاب را منظوره ادا کرده که بر بزدی تیر او را

زخمی بشدند داده او بر خشم هزار کس جدا از دامنه باز عجب رنگ زده داد همین وحدانی خبر داد سر هزار کس

افراسیاب را از جماعت ادارده رنگ باز از دنبال فرامرز رکن دو خود دار کرده بر ده همیان کرد و هم جوز سپه بیکر طوس خبر دار

کرده جرزد و سر که در نظر دیار آورده خود دار سپاه زد که از دنبال او هم بر سر بیکر کرد و تعجبی جدا شد آن هم آمد را

که گشته و عقب سپاه توران کرده در این بین کرده بر خاست تو تنها رنگ داد معترض کرده است با استقبال رستم ادا دیگر

بلکه سپاه جماعت نه که علم از دنبال بیکر بر بوران جعفان تعجب می‌کرد از ظاهر هم دولت خشم از افراسیاب چون علم از دنبال بیکر رستم

افتاد و او را از نشان کرده گفت قتل ما تعجب بطاهر می بیند که در بار آن در باب جرئت سیاوش حریف سپاهان او را کشته

این گفت و صدای بر رکاب کرده ابیات روز حرب گذاشت آه و ناله از ملکوت کوش کشید جون آن مرد امر زاده بر زد

و فرامرز ضرب باز رستم در معرکه جنگ بیات فرصت مرده آن ملا دوری که جان او بوده فریفته کرده با لشکر از دست

او بوده که تمنی از رات کرده با دست کار برطرف را با آن خشم و صلاح کرده و گرفته آن که در امیر از تیغ دو جهان

نشان او و دو حرف و دل کرده و نه بر زدی تیر او افتاده با خشم که خشم که فرات حضرت بر سر این گفت و متوجه کار شد

چون رستم دولت را اخلاص دید و دلیر شد از معرکه جنگ بیرون آمد و گردان ایران نیز دست از جنگ برداشتند

حضرت شهریار کیخسرو رسیده بودند و آن شیر کرده شد شهریار و فرمود که مجلس بزم آراسته شد همه به عیش و نوش مشغول شدند

مجلس آراسته می خوردند می به ساز جنگ می خوردند چون سر گردان از باده ناب گرم کردند بزدی

برزوی شیراوژن [illegible] کرد و گفت ای [illegible] التماس دارم که مرا مرخص بفرمائی که [illegible]

زور بازوی [illegible] شهریار [illegible] کارزار [illegible] رستم گفت [illegible]

[illegible] از شنیدن این سخن بر خود [illegible] گفت [illegible]

تو [illegible] و پسر سهراب [illegible] تا [illegible] روز

شهریار گفت [illegible] جهان [illegible] من [illegible]

دیگر [illegible] و بیژن [illegible] و [illegible]

[illegible] ایران [illegible] طوس [illegible]

کسی را [illegible] عالم [illegible] ایران [illegible] روزگاری

[illegible] فرامرز [illegible] گفت ای پدر [illegible] فرزند [illegible]

فرزند زاده تو [illegible]

[illegible] میدان

[illegible] فرامرز [illegible] گفت ای [illegible]

[illegible] میدان [illegible]

[illegible] زن [illegible]

[illegible] فرامرز [illegible] گفت

[illegible] ایران [illegible] دارد [illegible]

[illegible] فرامرز [illegible] برزو گفت [illegible]

[illegible] روز [illegible]

تلاشی کنند

تلاشی کنند [illegible] رستم [illegible] گفت [illegible] و این [illegible]

[illegible]

[illegible] روی زمین [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] ایران [illegible]

[illegible]

و بزرگ [illegible] چهل روز [illegible] مردن [illegible]

[illegible] برزوی شیراوژن [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] برزو [illegible] فرامرز [illegible]

[illegible] برزوی شیراوژن [illegible]

[illegible]

[illegible] برزو [illegible]

[illegible] برزو [illegible] گفت [illegible]

برزو از شنیدن این سخن [illegible]

که خواهم نمانده است و قهقهی کرد و می‌رفت فرامرز چو بر رستم رسید و احوال را شرح داد که رستم برآشفت گفت ای خیره سر بدبخت

چرا اینقدر در بند او [illegible] برزو [illegible] که [illegible] او هم از رستم [illegible] اهل [illegible] و همراه او نتوانست کرد اگر رفتی تو چرا او را

گرفتی نیستم [illegible] بیابان [illegible] و [illegible] که [illegible] فرامرز را [illegible] کند که [illegible] رستم گفت ای جوان

تقصیر از من است که این [illegible] بیابان سر [illegible] کرده‌ام [illegible] بر جانب فرامرز [illegible] شد که [illegible] سر [illegible]

برادرزاده [illegible] کردن [illegible] برای تو آمده‌ام فرامرز [illegible] آدب و [illegible] او [illegible] جوان [illegible]

برداشته [illegible] برزو [illegible] رستم [illegible] برزو [illegible] که [illegible] چون برزو [illegible]

[illegible] بر [illegible] دست [illegible] هیچ نتوانست که [illegible] رسید [illegible] که [illegible]

[illegible] آتش [illegible] می‌رفت چون [illegible] برزو [illegible] و [illegible] برزو [illegible] خدا

مناجات کرده که ای [illegible] راه [illegible] و ای [illegible] و ای [illegible] [illegible]

[illegible] که [illegible] و فرامرز هم [illegible] است [illegible] بلند [illegible] که [illegible] بهانه [illegible] و [illegible]

[illegible] که [illegible] برزو [illegible] تخت [illegible] آتش رسید [illegible] دیو [illegible]

[illegible] کشید و [illegible] چون [illegible] چند [illegible] از هم [illegible] کرده [illegible] از [illegible]

[illegible] و [illegible] طلا در دست [illegible] و در [illegible] آتش [illegible] برزو [illegible] دید [illegible] نظر [illegible]

برزو که ای [illegible] فرامرز [illegible] دیو چون برزو [illegible] دارد [illegible] هزار [illegible] برزو

کرد گفت ای [illegible] اسم [illegible] که [illegible] دیو گفت [illegible] و [illegible] برزو گفت [illegible] دانم

[illegible] برزوی [illegible] است چون دیو [illegible] رستم و برزو [illegible] حال [illegible] گفت ای پهلوان [illegible] برادر [illegible]

[illegible] این [illegible] است که [illegible] زر [illegible] بیرون کنند [illegible] من [illegible] آنجا [illegible] هستم

حال در زمین [illegible] آمدی چون تو [illegible] گفتم چون [illegible] از تو [illegible] خشم [illegible] دیو [illegible] خود [illegible]

[illegible] است که [illegible] تو [illegible] کردم [illegible] که [illegible] بود [illegible] من بودم [illegible] تو [illegible] خشم حال [illegible] که از دست

من جان [illegible] بیرون [illegible] که [illegible] برزو کرد [illegible] و [illegible] کشید [illegible] نیست

که [illegible] کشد [illegible] دست [illegible] دید [illegible] کرده [illegible]

که [illegible] را [illegible] که [illegible] الفقیر [illegible] هم [illegible] کرد [illegible] کشید

بر دل برزو [illegible] از [illegible] دل [illegible] گفت [illegible] الله [illegible] از دست [illegible] دیو

از زمین [illegible] برزو [illegible] خنجر [illegible] که [illegible] گفت

ای [illegible] است که [illegible] بر [illegible] و [illegible] من [illegible] را

تو خواهم [illegible] برزو [illegible] دیو [illegible] گفت ای دیو [illegible] خواهی [illegible] گفت [illegible] خواهی [illegible] برم [illegible]

[illegible] برزو [illegible] گفت [illegible] دیو [illegible] بر زمین [illegible] است

برزو [illegible] چشم [illegible] چون [illegible] احوال [illegible] است [illegible] گفت [illegible]

[illegible] است [illegible] برزو [illegible] که ای [illegible] مرا [illegible] خود [illegible] ایران [illegible]

دیو گفت ای [illegible] که [illegible] است اگر [illegible] ایران [illegible] ایران [illegible] برزو

[illegible] برزو [illegible] خنجر [illegible] برزو [illegible] برزو [illegible]

[illegible] دروازه رسید [illegible] دروازه [illegible] جوان [illegible]

[illegible] معلوم است که [illegible] دروازه [illegible] پهلوان [illegible] فرود

[illegible] برزو [illegible] باغ [illegible] انواع [illegible] که [illegible] برزو

دو دختر در بخشش نشست از جمله لشکر احوالات می‌پرسید اتفاقاً در آن روز دختر پادشاه خواندند با جمع دیگر بر دیوان در شنید شعر
آمد از همه طرف نشسته و بر جمال دختر شاه نظر زده به تحسین دختر گوش خود انداخته و در صفتش صد هزار رشته
ما چو چنانکه شاعری فرماید   سرو به خرمی ز بر کرده هائی   بر زیر مقنعه صاحب کلاهی   کشیده قد متر چون
گل بسیمین   و در انگل بر بر نقش رطب چینی   بیم دل ارا بید و چند اندام چون در   صد فراز آب دندان داده
از نور   و سنگ چون عقیق آب داده   و گیسو چون کمند تاب داده   سو لعل کرده با غمزه منجی که
غبغب نخ چون اریب غبغب چون ترنجی   رخش تقویم انجم را زده راه   فشانده دست بر خورشید چون ماه که
دلستان چون دو سیمین تندو غنچه   بر آن پستان گل بستان شکر ریز   کرانداره زچشم خود بگیرد که
بر آهو صید آهو پیش گیرد   بچشم آهوان آن چشمه نوش   دو ابرو از غلطی مرده خواب خرگوش   تا بر روی
بر او شنی از دیدن آن بر سیار عقل و هوش از دست بداده و اله و شیدای آن نازنین شد در دروازه نا
از تیغ بیتره بر روی چشم رسیده بجهت آنکه آن شاهنشاه تغیر یافته است برزو گفت ای شاطر در این تیغ کیانی شد
که بیرون نشسته مشغول جهانی شدند در دروازه به گفت ای جوان ها این شاهم به بر شاه چه آمده است ای بر از زین
فکر خیال در که روز مراحیف احوالها تو می آید که این دختر پادشاه خوارزم است مثل آن دختر خدا در روی
زمین خلق نکرده است چند به جز از شهر پادشاه آمده است و کرده و این دختر قرطمی دارد و گر از بهشت حور نزاد
چیره ... ما آن بهمه گفت ای برادر شرط کرده است گفته اند که هیچ که در برابر شاه بیاید از زور
ماده فرستگ کیاده مرد رو بیده در کارزار ... کمان ... دم او تمام زند ... کرده و ... سوخته است
و به الماس شاه خواطر این دختر لشکر شده آمده اند و بر سر از ... رفته شکست خورده و بسیار از ...
به هم کشیده است برزو گفت ای برادر این سخنی مختصر که در این کار شاه به ببر در میان برزو
نائب شاه ادورد

بر کتف شاه ادورد برزو از اسب برآمد دامن همت بر کرده و این بهوا و بر تیغ زده عمود را بر دست گرفته
قدم در بزم بر کتف شاه شاه و چشم پادشاه بر آن افتاد در ... احوال پرسید برزو احوالات را عرضه داشت
شرح داد و اندر لطف شده بعد از آن پادشاه فرمود و گفت ای جوان مراحیف احوالها تو این کرده است از تو ها
کشته چو برزو گفت ای شاه شنو احیف سیاه از راه های رفته ام ... برادرم در ... را برقدم قدم ... علم
انعام انعام باد شاه ... برزو ... گفت ای جوان ... و ... تو ... از ... کرده ... شده رو ...
و شقاوت چون ... گفته است ... شاه ... دعوای ... که
... برزو ... که ... ای جوان ... را
... برزو گفت ... در میان ... چون ... ازو ...
رسید ... برزو ... اسب ... سلام ... روی ... گفت ... الله ... بر در پیش
به شاه ... مردم ... برزو گفت ... ار ...
... شیم ... کردم ...
... گفت ... برزو ...
... ماه ... فراخ ... دامن ...
... برزو ... دامن ... جوان ...
لطف ... الله ... تو ... چون ... گفت ...
بدلت ... برزو ... شاه ...
دو ... برزو ... بغلی ... گرفت   چه ... برزو ... نو ...

بفرستاد رفتی چه جای نهنگ برزو [illegible] سنگ خارا بدرم [illegible] با کشتی بسوزم ببین [illegible] گرز

ور [illegible] کوه [illegible] [illegible] آتش [illegible] [illegible] آتش [illegible] دم تا چون نظر پهلوان بر آن اژدها

افتاد کوهی سیاه دید [illegible] آتش [illegible] شعله [illegible] و مشعل سوزان برزو از دیدن آن اژدها

[illegible] از روی [illegible] از [illegible] اژدها از آن صدا سراسیمه شد

که خود را زود [illegible] برزو [illegible] اژدها [illegible] برزو از اسب بزیر آمد خود را [illegible] متوجه

اژدها شد اژدها بنیاد آتش افشانی کرد [illegible] آتش گرفت [illegible] آتش تمام گردید قلاب نفس [illegible]

برزو [illegible] برزو [illegible] از هر جهت [illegible] که خود را خلاص کند حرارت

[illegible] عظیمی [illegible] برزو [illegible] دل [illegible]

بیچاره قلاب نفس [illegible] برزو [illegible] برزو [illegible] خوف کرده

[illegible] اژدها سراسیمه [illegible] برزو [illegible] پیدا [illegible]

[illegible] از [illegible] اژدها [illegible] چوب [illegible]

[illegible] اژدها [illegible] پهلوان [illegible]

[illegible] اژدها [illegible] اژدها [illegible] زمین [illegible] کرده

[illegible] برزو [illegible]

[illegible] اژدها [illegible] برزو [illegible]

[illegible] اژدها [illegible] برزو [illegible]

[illegible] برزو [illegible] اژدها [illegible]

[illegible] پهلوان [illegible]

که پهلوان

که پهلوان [illegible] برزو [illegible] گفت ای برزو [illegible] ایران [illegible]

[illegible] اژدها [illegible] برزو [illegible]

[illegible] افتاد [illegible]

[illegible] اژدها [illegible] گفت [illegible]

[illegible] برزو [illegible] اژدها [illegible]

[illegible] اژدها [illegible] برزو [illegible]

[illegible] برزو [illegible]

دختر [illegible] برزو [illegible] رستم [illegible]

[illegible] ایران [illegible] برزو [illegible]

[illegible] گفت ای [illegible] برزو [illegible]

[illegible] برزو [illegible]

[illegible] برزو گفت [illegible] رستم [illegible] ایران [illegible]

[illegible] ایران [illegible]

[illegible] گفت [illegible]

ای [illegible] ایران [illegible]

[illegible]

[illegible]

این سخن زار زار گریست و در دست و پای برزو افتاد او را وداع کرده روز دیگر برزو [illegible]
وداع نموده [illegible] ایران شد [illegible] برزو [illegible] کرده [illegible]
[illegible] در سیدن افراسیاب [illegible]
[illegible] افراسیاب [illegible]
[illegible] برزو [illegible]
[illegible] برزو [illegible]
[illegible] افراسیاب [illegible] برزو [illegible] خشم [illegible]
[illegible] افراسیاب [illegible]
[illegible] افراسیاب [illegible]
[illegible] افراسیاب [illegible] برزو [illegible]
[illegible]
[illegible] برزو [illegible]
[illegible]
[illegible] افراسیاب [illegible] برزو [illegible]
[illegible] طرف راست [illegible]
[illegible] افراسیاب [illegible]
برزو [illegible] افراسیاب [illegible]

نامردان

ای نامردان [illegible]
[illegible] افراسیاب [illegible]
[illegible] پهلوان [illegible]
[illegible]
برزو [illegible]
برزو [illegible]
[illegible]
[illegible] افراسیاب [illegible]
[illegible]
[illegible] خشم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] افراسیاب [illegible] برزو [illegible]
[illegible] افراسیاب [illegible]
ای نامردان [illegible]

رستم بی حیله سپاه حرکت نکرد و افراسیاب قوطان را بوی کردانیده که شاید دستی کنند بیرون را که تیر دیده خلاص
این بر کشود و لشکر کرده بر جانب افراسیاب افکند که بر بازو یش آمد افراسیاب عنان برکردانید که خشمناک کسی
بر داشته که بر زور بکر دکه در این بیشه در قدرت نما قدرت نموده از جانب دشت کرد بر خورت
تو تنها رنگ بیاد که اعتراض کرده است باستقبال بیرون رفته از کرجان قلماق جال زده در میان کرد
دلاوران بر کار علامت نموده هزار کس بیخ دار کردید که در پیش علم شیر سیلی بر جا در زند بر علم دلاوری
مرکب میراند که خود و نیز بیش از پیش قرار داشته حافظ سپاه کرد افراسیاب را تحت آنکه دست راست
برآورده دست چپ و دست چپ برآورده دست راست کرده نعره الله اکبر کشید که برادرانه و هر کدام
کلوپیچ جدا ند که منم فرزند تهمتن که ران فرامرز شیر دل آنکه عمر بر آن بخشش هزار کس کرده برزو چون نام فرامرز
شنید آه از نهاد کشید کفت ای ظالم از این جال کشته میشدم و فرامرز بود و من بنیاد خود خود را دید که بیخبر و بکوید اکر
من نیز رسیدم تو را کشته باد و در آن زخمها که داشت غیرت کرده از جا بر خواست و خود را در میان ترکان انداخت
ترک قوی هیکل را از فیل زین کشیده بر زمین انداخت و در آب او شوار انداخته خود را بر شما از بر زده و خود را به جلادت
رسانید و او را با علم جدید برد که افراسیاب چون علمدار را سر نکون دید روی جانب برزو کرد کفت ای برزو این علامت
حیف از تو کرد شما به نماید ما خط جنگ کردی روز اول من تو را تاج بر سر کذاشتم تو را فرزند خود خواندم و فرکوئی
نام زد تو کرده بودم که بیایم روز چنین جنگ جز من کسی افراسیاب کرای کرده هر جا سی بیرون بیاد دم و در
فرود آی حاضر کرده ما از شما من بیرون آوری امروز زور است که تعجب هزار کس من را تنها بقتل آوردی
و هر آینه زخم دار کردی و هر آن زخم در بدن داری با زخم کشیلی بس نیز بر سر صواب که برزو بر نهیب بر زده تیر او دوان
کهوکاه نیزه به میدان زخم داری از دست هم چون افراسیاب کرفته حیدر را فراخت دست بقائمه شمشیر کرده که جانب افراسیاب

محمود [illegible]

حمله در شد که افراسیاب عنان برکردانید و به شیب بکرفت و از آن شیب تیغه کسی جانباسبان بیرون خون دشت
از زخم کشیده فرامرز پیش آمد تا خود را به بسط انداخت برزو دید فرامرز اسب بسیار کرم کرده است بر او فرستاد و که نشسته
کفت فرامرز کفت ای دلاور تو در این جا اقسام به سلاح کسی که میراز داده بودی دارم تعظیم من در کند و مرا کجا
کرده که در شکارکاه بر تو خوردم جای رستم از تو دمی بایدم زد کنی تا ز ران و جا از آن تو ای دلاور به رای جهان
[illegible] جانشین رستم بودی من شما را جانشین خود کرده باشد من به عنوان دارم که راستی بنا تا شستم از دنیا
ده ساله بیند چرا که دیده های برادر از برای همین نقل کرده داشته باشم از آن روز کتی در شکارکاه دیدم دیدم روز سیند رستم
برو بام نظاره کرده است من بخشم من شیر دلم کرد ان و در جدار از ضعف تو سپاری دم آن کاه جنین هم دیدم که بر سینه
زخم برزو بسته ز روان زرهاشند و بداخت زده من و جا بر آن شد دانی چه کرد ابر رستم را بنیند که رستم در خجر دو دال
و به اکرد ان باستقبال ایشان فرستاد برزو و فرامرز شهره بود رستم و جهاز ان ماجرا و نزد که سپهسالار رسیدند
آنکاه دست یاری رستم سپرد بنیاد شهریار که رستم و دال جنین همه که رسیدند ایشان برد را فراخت داخل بارکاه کرده تند رستم
سر زده در پهلوی خود جای داد و افتاده بر سر تخت ایوان جهان ران حشمت که عرض کرد جهان ان جهان بیدار کرده است
و افراسیاب را بر زده ان آنقد تا زاری کوید که جون شاه دشمن جهان را فرزندی خداوند ای تاج و تخت فرو بود
کرده است ان و در ضعف عالمش جهان آمد که عجب بی کاه خیام صورت جنین خلق نموده است آن اسیر جون نه ماهه
هر کس بر حال او دیده و کو دین که است مادر و داده از خبر دادن آن عاقبت شد هر دانه میداد و جند نکاه در خیمه آن کاه
شهسوار که شیر در میان او دید خانه الفقر با آن بسر خود هر سال کفتکو بسی که خبر داد تو خود تو هم که را می کرفت
ده قدم دور بود بر او خبر نقلی از قتلی در آن شهر عرضه جای کرده و مکتبی که دیده عرض داشته خلعت نیز و تنگ بر رفت
وه کشتی کرفتن و تیر انداختن و شمشیر زدن باری مانع کرده بود که در آن شهر کسی به برابری نماید و سیر طبیعت کافی تو خوب که کان

دانشمند آمده خود استشفوده ام خنجر زده بنوشیدند تا بازوی در نزد در نهم اندامهای الف که ای مادر پدر من کیست الف ای جان فرزند تو
از نسل شاه خداوند الف بود من این گونه چه بود چرا که زینسبی نهاده کاری از دو دستش بر زمین آید و خدای تو ام این تو را [illegible]
حادثه است هیچ یک ایشان نداده است راست بگو و گر نه تو را هلاک کنم آنگاه مادرش او را موج [illegible] الف ای فرزند تو از نسل رستمی
پدر تو فولادوند است که در روز مصاف اژدهای دهان باز ده برابر [illegible] یک عمود [illegible] رستم [illegible] و فولادوند دیو [illegible] کشته
و قطران دیو به یک ضرب [illegible] او را دو کرده و تو هم [illegible] الف ای فرزند بدرست [illegible]
چون از رستم [illegible] جهانگیر [illegible] و [illegible]
جهانگیر [illegible] بدرست [illegible] که [illegible]
و [illegible] که [illegible] تهمور [illegible]
از دست [illegible] کاری [illegible] فرزند [illegible] رستم است [illegible]
از [illegible] در [illegible] جهان [illegible] تهمور [illegible]
فرامرز [illegible] رستم [illegible] جهانگیر رستم [illegible] آنگاه [illegible]
[illegible] الف ای [illegible]
[illegible] که [illegible] کرده [illegible]
که فرامرز [illegible] من [illegible]
که [illegible] تهمور [illegible]
[illegible] تهمور [illegible]
که [illegible] رستم [illegible]

بهم رسید

بهم رسیده [illegible] تهمور [illegible] کرده [illegible] است [illegible]
پهلوان [illegible] تهمور [illegible]
[illegible] کرده [illegible]
[illegible] تهمور [illegible] الف [illegible]
کرد [illegible] میان آب [illegible] میان آب [illegible] تهمور
[illegible] آب [illegible] کرده [illegible]
[illegible] تهمور [illegible] کرده [illegible] تهمور [illegible] آب [illegible]
[illegible] تهمور [illegible]
[illegible] تهمور [illegible]
[illegible] تهمور [illegible]
[illegible] تهمور [illegible]
[illegible] آورد [illegible]
[illegible] شاه [illegible] وقت از طرف [illegible]
[illegible] فرزند [illegible]
[illegible] فرزند [illegible]
[illegible] فرزند [illegible]
[illegible] تهمور [illegible] فرموده [illegible]

عنقریب است که حضرت مخدوم مظفر شوم پس بعد از چند روز به دوازده هزار لشکر و فوج [illegible] شدند بیک روزی

[illegible] رسانید [illegible] برای [illegible] مقرر کرده مردم [illegible] بزرگ باستقبال [illegible]

باستقبال رفته طهمورث را ملاقات کرده [illegible] آمدند [illegible] خاقان [illegible]

بر طهمورث افتاد [illegible] جمال طهمورث دیده [illegible] کتاب طهمورث [illegible]

بر روی طهمورث آمد [illegible] مثل آفتاب [illegible]

طهمورث [illegible] خاقان آمد خاقان [illegible]

[illegible] خاقان [illegible]

[illegible] طهمورث [illegible]

[illegible] خاقان [illegible]

[illegible] خاقان [illegible]

[illegible] طهمورث [illegible]

[illegible] طهمورث [illegible] (margin: [illegible])

[illegible]

[illegible] خاقان [illegible]

[illegible] طهمورث [illegible]

[illegible] طهمورث [illegible]

[illegible] خاقان [illegible]

شهزاده را در کمر [illegible]

که چنین خبر [illegible] طهمورث [illegible]

همراه [illegible] طهمورث [illegible]

[illegible]

[illegible] طهمورث [illegible]

[illegible] طهمورث [illegible]

[illegible] طهمورث [illegible]

[illegible] طهمورث [illegible]

[illegible]

[illegible] خاقان [illegible]

[illegible] طهمورث [illegible]

[illegible] خاقان [illegible] (margin: [illegible])

[illegible]

[illegible]

[illegible] طهمورث [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] طهمورث [illegible]

[illegible]

جواب پیران

[illegible]

دو افراسیاب از فوق و فوج لشکر [illegible] بار آورد که از افراسیاب سرفت بسیار [illegible] طیمور در سوار و خاقان با طیمور سوار انشا خود

بارگاه افراسیاب [illegible] افراسیاب برخواست با شاه به استقبال بیرون آمدند در عرض راه همه با هم در آغوش

کشیدند آنگاه در آغوش همه [illegible] داخل بارگاه شدند افراسیاب مجلس بزم برپا کرد [illegible] در آراسته کرد و ساقیان سیمین ساق

دو دمان روانه [illegible] طراق [illegible] دو افتاده [illegible] از باده ناب [illegible] افراسیاب [illegible] خاقان گفت

گفت ای شیر طیمور فرزند [illegible] باشد از رستم ده برزو [illegible] چون [illegible] تمام ملک ایران را به [illegible] بر ستانی

طیمور شیردل [illegible] که در [illegible] که [illegible] طیمور [illegible] با [illegible]

[illegible] شاه [illegible] تاج [illegible] از [illegible] روز [illegible]

[illegible] رستم [illegible] طیمور [illegible] روانه [illegible]

[illegible] آشفته [illegible] افراسیاب [illegible]

کس [illegible] خاقان [illegible] طیمور شیردل [illegible] زال [illegible]

[illegible] افراسیاب [illegible] ایران [illegible] است [illegible]

[illegible] آنگاه [illegible] [illegible]

[illegible] طیمور [illegible] اول [illegible] میدان [illegible]

گرازه [illegible] افراسیاب [illegible] ایران [illegible]

از [illegible] طیمور شیردل [illegible] گرازه [illegible] جوان [illegible] بود [illegible]

الوزم [illegible] طیمور [illegible] میدان [illegible] گردان ایران [illegible]

در [illegible] آفتاب [illegible] گردان ایران [illegible] گرازه [illegible]

الوان [illegible]

الوان نوقاب [illegible] چشم برزد و فرزند [illegible] رستم است اگر نظر [illegible] و ابن [illegible] گرد

طیمور گفت [illegible] گرازه رستم [illegible] باشد [illegible] گرده است و آن [illegible] قریب [illegible] داده [illegible]

[illegible] برزو [illegible] رستم [illegible] از گردان ایران

گردان ایران [illegible] است [illegible] گرازه [illegible]

برزو [illegible] طیمور [illegible] فرزند [illegible]

[illegible] طیمور [illegible] گرازه [illegible]

[illegible] گرازه [illegible] از [illegible]

[illegible] میدان [illegible]

[illegible] طیمور [illegible] گرازه [illegible] طیمور [illegible]

[illegible] ایران

[illegible] طیمور [illegible] رستم [illegible]

[illegible] گرازه [illegible] پهلوان رستم [illegible] طیمور [illegible]

[illegible] طیمور [illegible] گرازه [illegible]

[illegible] افراسیاب [illegible]

[illegible] طیمور [illegible] گرازه [illegible]

[illegible] میدان [illegible] طیمور [illegible]

[illegible] گرازه [illegible]

[illegible] گرازه [illegible] گردان [illegible]

چو دلاوران لشکر بزرگ [illegible] پهلوانان [illegible] لشکریان [illegible] بیژن [illegible] غلامی کند

[illegible] رستم [illegible] زال [illegible] بیژن [illegible] گرگین [illegible]

[illegible] رستم [illegible] پهلوان [illegible] تهمتن [illegible]

[illegible]

[illegible] رستم [illegible]

[illegible] رستم [illegible] کیخسرو [illegible]

[illegible] رستم [illegible] بیژن [illegible] پهلوان [illegible]

[illegible] افراسیاب [illegible]

[illegible] پیران [illegible]

[illegible]

[illegible] رستم [illegible] افراسیاب [illegible]

[illegible] رستم [illegible] کیخسرو [illegible]

[illegible]

[illegible] رستم [illegible] تهمتن [illegible]

[illegible] رستم [illegible] زال [illegible]

[illegible] رستم [illegible] افراسیاب [illegible]

[illegible] رستم [illegible] سهراب [illegible]

[illegible] بیژن [illegible] رستم [illegible]

[illegible] کیخسرو [illegible] پهلوان [illegible]

[illegible] افراسیاب [illegible]

[illegible] بیژن [illegible] گرگین [illegible]

در جواب [illegible]

لعنت بر [illegible] فرامرز [illegible] خیمه گردان [illegible] فرامرز [illegible] خیمه [illegible]

فرامرز بیرون خیمه رفت و ولادو [illegible] از این طرف [illegible] ملک [illegible]

[illegible] درو [illegible] رستم رسیده [illegible] رستم [illegible] مشغول [illegible]

[illegible] در خواب [illegible] بیرون [illegible] رخش [illegible] بر جانب [illegible]

[illegible] لعنت [illegible] ملک [illegible]

[illegible] رستم [illegible] رخش [illegible] فرامرز [illegible]

[illegible] لعنت [illegible] ملک [illegible]

[illegible] رخش [illegible] رخش [illegible]

[illegible] رخش [illegible] دست [illegible] رخش [illegible]

[illegible] دست [illegible] رخش [illegible] ملک [illegible]

از خواب [illegible] ملک [illegible]

[illegible] رستم [illegible] رخش [illegible]

[illegible] رستم [illegible] ملک [illegible]

رسید [illegible] مرزبان [illegible]

[illegible] ملک [illegible] رخش [illegible] مرزبان [illegible]

[illegible] مرزبان [illegible] ملک [illegible]

[illegible] رسید [illegible]

[illegible] مرزبان [illegible] مرزبان [illegible]

[illegible]

این [illegible] رسیدند [illegible] رسیده [illegible] برزو [illegible]

تیغ [illegible] لشکر [illegible]

[illegible] برزو [illegible] رستم [illegible] برزو [illegible]

[illegible] رستم لعنت [illegible]

[illegible] رخش [illegible] رستم [illegible] برزو [illegible] فرامرز [illegible]

[illegible] رستم [illegible] برزو [illegible] رستم لعنت [illegible]

[illegible] رخش [illegible] فرامرز [illegible]

[illegible] برزو [illegible] رستم [illegible] رخش [illegible] برزو [illegible]

[illegible] فرامرز لعنت [illegible]

[illegible] برزو [illegible]

قیمت [illegible]

لعنت [illegible] قیمت [illegible]

[illegible] تیغ [illegible] فرامرز [illegible] تیغ [illegible]

[illegible] برزو [illegible]

[illegible] دست [illegible]

[illegible] فرامرز [illegible]

[illegible] رخش [illegible]

[illegible] برزو [illegible] رخش [illegible] رستم [illegible] فرامرز [illegible]

[illegible] رخش [illegible] رستم [illegible]

فرامرز روی جانب رستم کرد [illegible] زمین [illegible] نتوانند رفت [illegible] [illegible]

بجنگ بر خواست داده [illegible] در میان گردان [illegible] گفت [illegible]

[illegible] خواهم [illegible]

[illegible] بیرون [illegible]

[illegible] گردان [illegible] سپاه [illegible]

[illegible] ایران [illegible] سوار [illegible]

[illegible]

[illegible] سپاه [illegible] میدان [illegible]

[illegible] پهلوان [illegible]

[illegible] میدان [illegible]

[illegible] سام [illegible]

[illegible] بیژن [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

دلاوران فرخزاد

این سخن

دارم سپاه [illegible] سام [illegible] رستم [illegible]

[illegible] فرامرز [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] سام [illegible]

[illegible]

[illegible] میدان [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

که علاج [illegible] کمال این نهضت اول علاج [illegible] پس بر جانب لشکر ایران [illegible]

دیگر [illegible] بمیدان [illegible]

[illegible]

[illegible] بمیدان [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] بمیدان [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

برد و این حصار [illegible] جهان بخش [illegible]

[illegible] جهان بخش [illegible]

[illegible]

[illegible]

جهان بخش گفت ای برادر [illegible]

[illegible]

[illegible] جهان بخش [illegible]

[illegible]

[illegible] جهان بخش [illegible]

[illegible]

[illegible] جهان بخش [illegible]

[illegible]

[illegible] جهان بخش [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] ساخته [illegible] زده [illegible] دست داده [illegible] گرفته [illegible]

[illegible] نفر [illegible] طهمورث [illegible]

[illegible] احوال [illegible] طهمورث [illegible] است [illegible] گفت [illegible]

گفتند [illegible] طهمورث [illegible] گفت این دختر [illegible] است [illegible] تیغ [illegible]

[illegible] جهان بخش [illegible]

[illegible] همراه [illegible]

[illegible] طهمورث [illegible]

[illegible] جهان بخش [illegible]

[illegible] طهمورث [illegible] گفت [illegible]

[illegible] جهان بخش [illegible]

[illegible] طهمورث [illegible]

[illegible] طهمورث [illegible] گفت [illegible]

[illegible] جهان بخش [illegible] طهمورث [illegible]

[illegible] جهان بخش [illegible] فیل [illegible] طهمورث گفت [illegible]

جهان بخش

جهان بخش گفت [illegible] طهمورث [illegible]

[illegible] دست [illegible] جهان بخش [illegible]

[illegible] جهان بخش گفت [illegible]

[illegible] طهمورث [illegible] جهان بخش گفت [illegible]

[illegible] جهان بخش [illegible] فیل [illegible]

[illegible] طهمورث [illegible] جهان بخش [illegible] فیل [illegible]

[illegible] طهمورث [illegible] جهان بخش [illegible]

[illegible] جهان بخش [illegible] تیغ [illegible]

[illegible] جهان بخش [illegible] فیل [illegible] طهمورث [illegible]

[illegible] جهان بخش [illegible]

[illegible] طهمورث [illegible] جهان بخش [illegible]

[illegible] تیغ [illegible]

[illegible] طهمورث [illegible]

[illegible] جهان بخش [illegible]

[illegible] طهمورث [illegible]

[illegible] جهان بخش [illegible] طهمورث [illegible]

[illegible] طهمورث [illegible]

که اگر زنده باشی [illegible] چون [illegible] کفت [illegible]

[illegible] از [illegible] شد [illegible]

[illegible] دلاور [illegible]

دلاور [illegible] میباشی [illegible] مشغول [illegible]

[illegible] قبول [illegible]

[illegible]

[illegible] میدان [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] میدان [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بچه دلاور

[illegible] دلاوری [illegible] میدان [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] میدان [illegible]

[illegible]

[illegible] میدان [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

اند که نعره کشید الله اکبر سوری ... که خداوند خدا ... این برزو دلیر را از هفت جوش بس عزیز اند کسی در نبرد این چنین ...
کمر می توان بست این زور و قوه که مدار این ... زرنگ ... اگر بر او ... ابتدا از جا در می آوردم به الله المرام ... نکنیم
دور افزیر ... بلرزان انگاه از زیر سینه برزد قدرت است که کمر ... را چسبید و سر بر آنکش ... او را عقب دو اند
تا که یکجا قدم فرو کشید و زانو ... برزد ... و لشکر انداخت برزو سختی ... در زیر ... جهانبخش خدا را یاد کرد قدر وی
عظیم که فرو کشید دیگر بر ... هم زود که جهانبخش تیز بر ... فرو دو اوره ... بر ... انداخت ... تو خوب ... ان دو
ان دو دلاور ... که ... لشکر را دل ... از ... بار ... نشسته ... سوری ... که ... خداوند خدا
این دو دلاور ... جهانبخش ... دیوان ... در این ... از ... دست ...
بر خاست در میان که کشش ... جهانبخش ... زال ... کشیده ... رستم را ...
که اینک زال می آید ... رستم و شهریار ایران زال را استقبال کردند زال ایشان را نوازش کرد ... کسی ...
پیاده دید گفت ای فرزند چرا پیاده رستم احوال رخش و قهر کردن فرامرز و رسیدن جهانبخش و تعریف آن دلاور همه را نقل
کرد زال شرح داد و زال پرسید که برزو کجاست ... امروز ... شب است که ... جهانبخش ... است و ...
... این صف ... ظفر ... زال ... سپیدان ... دلاور
... مثل ... جهانبخش ... زال ... جهانبخش ...
بر پای زال ... زال ... که ... لطف ... دست ...
و خدا او را ... جهانبخش ... دلاور ... سپیدان ...
لطف ای ... که ... دارم ... کدام ...
... زال پیش ... جهانبخش که گفت ای دلاور امروز ... از ... برزو ...
... جهانبخش ... زال این ...
دست از کمر ... برزو ... جهانبخش ... هر کدام ... آمدند و این صف ...

کرفته

گرفتند طبل ... و ... بر ... ... جهانبخش ... و ... لطف
از ... است ... خراب که ... و ...
و ... رستم را ... بیاید ... که فردا ...
... جهانبخش ...
... جمع ... رستم
...
... تمام ... برزو ... این کار ...
... گفت ای جان فرزند ... پیاده ...
... جهانبخش ...
... رستم ...
... زال ... رستم ...
... زال ... رستم ...
... برزو ...
... برزو ... جهانبخش ... جهانبخش ...
... زال ... جهانبخش استقبال ... زال ...
... جهانبخش ...
... خراب ...
... جهانبخش ...
... جهانبخش ...

فیل سوار بر رو داشته روانه شد از آن طرف افراسیاب از رفتن بهمن آگاه شده [illegible] ده هزار کس از دنبال بهمن فرستاد
بهمن رشتابزده در راه [illegible] از عقب ملیلوت رسید ملیلوت از عقب نگاه کرده دید لشکر از دنبال می آید برگشت [illegible]
بهمن پهلوان در آمد بر راه بر ملیلوت [illegible] گفت ای [illegible] از رستم چه بود دیدی که [illegible] او مردی از زن کمتر باشی
اگر مردی [illegible] رستم [illegible] در دست [illegible] تو [illegible] ای [illegible] ملیلوت [illegible]
[illegible] بهمن [illegible] بهمن [illegible] گرفته [illegible] از هم [illegible] زود [illegible]
دیگر ملیلوت بهمن [illegible] اسب [illegible] زمین زد دست بهمن [illegible] بهمن [illegible]
بهمن [illegible] دیدند [illegible] جهان بخش فیل [illegible] رسید [illegible]
نگاه کرد دید [illegible] جهان بخش [illegible] پهلوان [illegible]
[illegible] جهان بخش [illegible] جهان بخش [illegible] پهلوان [illegible]
[illegible] جهان بخش گفت این [illegible] زود [illegible]
[illegible] دست [illegible] گفت ای [illegible] این [illegible]
[illegible] گفت [illegible] جهان بخش [illegible]
[illegible] جهان بخش [illegible] ملیلوت [illegible]
[illegible] جهان بخش [illegible]
[illegible] جهان بخش فیل [illegible] ملیلوت [illegible] رسید [illegible]
[illegible] حصار [illegible] رسیدند [illegible]
[illegible] گفت ای [illegible]
[illegible] ملیلوت [illegible] ملیلوت اسب [illegible]
[illegible] ملیلوت [illegible]

[illegible]

ملیلوت [illegible] ملیلوت [illegible] ملیلوت [illegible]
[illegible] ملیلوت [illegible]
[illegible] گفت [illegible] رستم [illegible] گفت [illegible]
ملیلوت گفت [illegible] ملیلوت [illegible] گفت ای [illegible]
[illegible] ملیلوت [illegible] جهان بخش [illegible]
[illegible] گفت ای [illegible] رستم [illegible]
[illegible] جهان بخش [illegible]
[illegible] ملیلوت [illegible] ملیلوت [illegible]
[illegible] ملیلوت [illegible]
[illegible] ملیلوت [illegible]
[illegible] ملیلوت [illegible]
[illegible] ملیلوت [illegible]
[illegible] ملیلوت [illegible] ملیلوت [illegible]
[illegible] ملیلوت [illegible]
[illegible] جهان بخش پهلوان رستم [illegible] گفت ای [illegible]
[illegible] ملیلوت [illegible]
ملیلوت [illegible] ملیلوت [illegible]
[illegible] گفت [illegible]

رو به رفت که نشستند و خود با جهان رسید ... بلدات ... قلعه ... که هم رستم جبروت ... دارم ...

کرده داد ... جهان ... بلدات ... جواهرات ... قلعه

قلعه ات ... رستم ... خزانه و جواهرات ... در قلعه است

بخش داده ... بلدات ... که در ساعت ...

... رستم است ... بلدات ... رستم است ...

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

میرزا جان بخش ... سیده بود ... و نامه ... پسر شاه ... نمی بود ... ملک ولایت ذال روستم و بر زده هر طرفه

برادر میان ایشان ... جمیع دلاسم بیمان بنده نام الموت ... دلشاده هم فرزند داریم ایشان این قسم ... کرده ... اهل

از رستم ... دلاسم ... عالم ... انگیز ... نام ... بمیان ... [illegible]

بیمودن ... هر گاه ... رستم ... بسر ... داشت ... جشم ... بیرون رفت چون ... این بیند

بنده ... [illegible] ... تا که ... ملک ... بر زده محمود

... فرستاد ... [illegible] ... این قسمه ... وقوع ... این

... بر پسر ... دلیر ... طهمورس ... بیرون ... استقبال نمود ... داد

... جام ... لطیف ... [illegible] ... رسید عشق

... سیاهیان ... ایستاده ... [illegible]

... میان ... جان بخش ... [illegible]

... جان بخش ... [illegible]

... رستم ... جشم ... [illegible]

... محمود ... خنجر ... جشن ... [illegible]

... بیلان ... [illegible] ... ملک ...

... [illegible] ... جان ... پسماندان

در جواب ... خنجر ... جشم ... طهمورس ... [illegible]

طهمورس ... [illegible]

غلام جهان بخش ... جهان بخش ...

... [illegible]

... غلام ... [illegible]

پان ... ولایت ... [illegible] ... جهان ... طهمورس ... جان بخش ... [illegible]

... طهمورس ... جهان بخش ... [illegible]

... [illegible] ... دادند ...

... ولایت ... [illegible]

... [illegible] ... ولایت ... جهان بخش ... [illegible]

... جان بخش ... ولایت ... [illegible]

... [illegible]

... ولایت ... [illegible]

... [illegible]

... [illegible] ... رستم ...

... [illegible]

... جهان بخش ... [illegible]

... [illegible]

... [illegible] ... جهان بخش ...

... [illegible]

... [illegible] ... جهان بخش ...

که طهمورث [illegible] جهان بخش [illegible] طهمورث گفت ای ترک بچه [illegible]

[illegible] امروز [illegible] طهمورث [illegible] گفت [illegible]

[illegible] جهانی

بخش [illegible] جهان بخش [illegible]

[illegible] جهان بخش [illegible]

[illegible] گفت ای ترک [illegible]

[illegible] طهمورث [illegible] جهان بخش

[illegible] جهان بخش [illegible] جهان بخش رسید

جهان بخش [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] جهان بخش [illegible] دیوان [illegible]

[illegible]

[illegible] رسید عظیم

[illegible] کوه رسید [illegible]

[illegible] خدای تعالی [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] دیوان [illegible] نظر بانب آن افتاد حیرت افزود

افزود که ای این عجب

ورا داد

حیرت افزود [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

واده حضرت شاه در غار رفته بود از عقب من آن عادی انداختم و [illegible] گفتم [illegible] گفت ای ولاد [illegible] اول

[illegible] داده [illegible] برزو [illegible] گفت [illegible] حضرت [illegible]

[illegible] در غار [illegible] پهلوان [illegible] برزو [illegible] در برابر او [illegible]

[illegible] برزو [illegible] پهلوان [illegible] داده [illegible]

[illegible] برزو [illegible] شد [illegible]

گفت [illegible] راه [illegible] برزو [illegible] رسید [illegible] عظیم [illegible] داد

پهلوان [illegible] چهل [illegible] برزو [illegible] غلامی [illegible]

[illegible] برزو [illegible] طلسم [illegible]

[illegible] برزو [illegible]

[illegible] برزو گفت ای [illegible]

[illegible] برزو [illegible] رسید [illegible]

برزو [illegible] مشغول شد [illegible]

[illegible] برزو [illegible] گفت [illegible] در این غار [illegible]

[illegible] برزو [illegible] برزو [illegible]

[illegible] برزو گفت ای [illegible]

[illegible] غار رفته [illegible] برزو [illegible]

[illegible] غار [illegible] رسید [illegible] برزو [illegible]

حرکت داد [illegible] برزو [illegible] حرکت [illegible] آن ولاد

[illegible] برزو [illegible] دست [illegible] آنگاه

قلعهٔ عظیم در میان بلند شد [illegible] آن ولاد [illegible] گفت [illegible] در میان این غار رفته [illegible]

در میان این غار [illegible] آن ولاد [illegible] مثال [illegible]

غار رفت [illegible] آن غار [illegible] آن پهلوان داخل غار شد [illegible]

[illegible] وقت [illegible] از هر طرف [illegible] راه

می‌رفت [illegible] قدم راه [illegible] برزو [illegible]

غار [illegible] برزو گفت [illegible] این غار طلسم [illegible]

[illegible] این طلسم [illegible] رستم [illegible] در این غار [illegible]

[illegible] داخل این غار شد [illegible] این طلسم [illegible] برزو [illegible]

[illegible] برزو [illegible] رستم [illegible] سهراب [illegible] رستم [illegible]

[illegible] این طلسم [illegible] برزو [illegible]

[illegible] رستم [illegible] برزو [illegible] رستم [illegible]

برزو [illegible] این طلسم [illegible] گفت [illegible] برزو [illegible] عالم [illegible]

[illegible] رسید گفت ای ولاد چهل قدم راه [illegible] برزو [illegible]

[illegible] در میان [illegible] در میان [illegible]

بیرون [illegible] برزو [illegible] بیرون [illegible]

[illegible] برزو [illegible] اول

[illegible] برزو [illegible]

[illegible] این طلسم [illegible] برزو [illegible] چند قدم راه [illegible]

[illegible] برزو [illegible] در میان [illegible] آن

[illegible] برزو [illegible] رستم [illegible]

که ناگاه صدای فریب عجیب بلند شد برادر زن ... آن فولاد ... دو جنبش ... گرده دید ... هر آن است

برزو دست کرده لوح را از کمر بیرون آورده نگاه کرد ... هفتم جنبش برد ... لوح ...

هفتم جنبش رفت نگاه ... برزو ... رسید دید که ... است برزو

جنبش رفت که ... دید که ... برزو ... لوح نگاه کرد دید ...

... آن فولاد ... برزو ...

... برزو ... آن فولاد ...

... آن فولاد ... برزو ...

... برزو ... لوح ...

... برزو ... آن ...

... برزو ... فولاد ...

... برزو ... این منزل ...

برزو گفت ... سلام ...

... برزو ... لوح ...

... برزو ... طلسم ...

... برزو ... سلام ... برزو ...

ای برزو ... این منزل ...

... برزو ...

... طلسم ...

... طلسم ... برزو ... طلسم ...

... طلسم ...

واکنم ... در این منزل ...

واکنم ... این منزل ... برزو ...

... عشق ... برزو ...

... برزو ...

... برزو ...

... برزو ...

... برزو ...

... برزو ...

... برزو ...

... برزو ...

... برزو ...

... برزو ... این منزل ...

... این منزل ...

... برزو ...

... طلسم ...

... طلسم ... این منزل ...

... برزو ...

... طلسم ... برزو ...

برزو گفت ای انگشتر الهی برای من چه چیزی کار میکنی برزو در خواب انگشتر را گرفت بر لب گفت پهلوان سوار شبرنگ و خنجر از هوا سیر دو روی نشسته الکه
انگشتر را با دو شاخ سیاه انداخت و چو جملسه بعضی آنجا در آن بسی سوار انبوه دید انبوه سوار جنگی تو را ببرد و هوا بلند کند در دلاوری
فرود می آورد و تو در میان گوه گفت ستم تیر انداز کی که در قرآن آنگاه مژده دیو دید و پیش تو آمده بود انگشتر را به دو شاخ سبز آورد
برخاست و سوار جلیله دو ساعه بجهان طلسم میرسد برزو از خواب بیدار شد دید که انگشتر در پیش خود نهاده است آنگاه دید که اسپ
او را دید که هوا برپا کرد برزو انگشتر را بانوش دو ده آن شیخ باز کرد جز او را که خو داشت که تو همچنان قربان دار برزو در اینجا شیخ سوار شد از یک
برد یاری جواب داد که لطف بر انداز شد در آن کوه شیر اوازه پیر برد و چون جنگ پیدا آمد تو دیده و دانه نشیب کرد دید که در قرآن چه آواز که جهان
بلند که هوش برزو آمد چون آنگاه که تو دیو سی و دید آمده است آن چشم برزو بود افتاد انگشتر را بیرون آورده و دید برزو
برخاست تو گفت که بر پای جوانی شیر و کشید با دل زمانه برزو در آن جهان نگاه کرد دید برین آورده گفت چشم بدان برزو چشم بالا که
در ده باغچه دید که پهلو نشسته در کنار دره دید افتاده است برزو تو دو بیه برد بلند شده شتاب از ترکان او آورده دیو سیه و سیاه در جنگل
هفت از شب آنگاه دیو از نظر پنهان شد و سیاه پیدا از دره سیاه دید که آنجا که جهان سیاهی او را دیده است چون برزو نزد بیک
رسید دید دید که در میان باغ درختی در میان در ده باغچه درخت چهار سال گرد ده که در بالای شاخ آن درخت کلاغی نشسته چو برت
آن کلاغ قهقهه میزد و در میان دره باغچه سیاه آن هفت نار بر بالای شاخ درخت میگشت و قهقهه میزد که طرف آب از هر طرف خود برخی
در آنوقت برزو تیغ برآورد نگاه کرد دید تو نشسته است که برزو دانست که میان این کلاغ جان کسی است هر قدر طلسم است این کلاغ
بر جهان طلسم برقراری دارد و ارتو تیر کمان را از ترکش برآورد و سنه ار پیر سوار شدکه آنگاه در جهان نشسته به جانب آنگاه او را در تیر
در چله کمان گذاشته انداخت که تیر بر سینه کلاغ رسید اوفتاد و سیاه شد تیر و جهان بر کشید هفت بلرزه در آمد و دیو بیامد نهایت
به جنگ برزو و بدیدند ناگاه انداخت تیر به روشنی تو در دلش نشست برزو بیهوش تا گرد بر دو هوا بیرون آمد و کلاه تیر بر خاک غلتید
و غبار از هر طرف بلند شد تو را الله ... برادر این طلسم که در میدان بر سر من نیست تو را کنم بیش از نیمه چگونه گذشته بدان کلاغ آنجا
تیر بر سینه کلاغ آمد و معلق زنان بر زمین افتاد تا که به غایت هر دو بیدار شده از هر طرف صدا های غریب گوش برزو رسید
گفت این چه کار است که کرده جهان در هاشته باشی پیرمرد را کشته چه باشد ای پهلوان تو کلاه برزو دید که شمشیر رستم

چشم خود بپرید

چشم خود بپرید بالا کرد دید که در این باغ در دره باغچه برود اما ابتدا افتاده است هر طرف میوه است تو بزرگی که بپری تو از آن که هر چشم بکشد
دو ستون را ندیده او گفت برزو گفت ای برزو هر چند آنکه از شهر و نیز کره گفت پهلوان با همه شهر چه که سیاه بدیده ام انسان بود سر دارم
که هر روزه با صد سال است که در این طلسم حیاتم از جوان غریب در آنجا سیه بود در جهان کاخ ها هم کشتم برزو گفت من غریب آدم سیه رنگ زنده نوع
بکو احوالش رسید ناگاه دید که تو نشسته است میاد آن غریب کرده غریب آمد آن که هر کار به تو خواهی برفت تو تنها به هر یک از دو بجنگ
تو گفت اصل و چو برزو کشت خاک درهم افتاد و دیگر صدا از آن جا آمد و چه شد آنگاه آن وقار و بنده و در باغ رفته دید خلق
بسیار ایستاده در باغ تجر های تند مشغول است در میان باغ چادری زده اند و تخت مرصعی نهاده و بالای تخت جوانی نشسته
است که باغ پادشاهی برزو کمر بسته و در غلامان دست بر سینه ادب ایستاده و بر سرش عصا بسته اند ایستاده اند چه برزو
این جوان دید که بر سرش تاج است و جعبه در دست نهاده است بر تخت دارد و نام پادشاه که پادشاه عالم آن که است پیش رفت دید برزو دو
آمده عرض کرد که ای پادشاه ای غلام جرم بیش که او ادا آن دانا که رستم میگوید برزو نام است در آن قطع که است با آن پیش خود و جهان برآشفت
که او را زنده است برزو که جان بود در آسمان تو جهانگیر است شمشیر بیرون آمد مرا به جای پرستی جهان در آنجا مژده دید و در میان آن باغ رفته بود
که در که سر پریها که انجمن نشست پادشاه آمد و چون تیغ نگاه کردم دیدم که نشسته است سرداریم است که از آن میگویند همه از او
چادری بود پادشاه در تخت بالا گفت این برزو گفت ای جوان برو بسر آن دارید بر پرده بیا و را که تو ما جهان بچشمه میدانی آن مژده دو
رفته بود از سر عقل به زمین افتاده دید که برزو رستم است برزو چون نشسته دانست دانه در برد جز آن برزو در دو بر لشکر و همه چو شیخ
آغاز کرد بقفل خانه که در آن بیرون آمد برزو پیاده رو کرده است معجزات که شیخ آورده بود برزو است که برد و از پادشاه تو گفت
بکو احوالش رسید چون نظر کرد دید که تو دست انداخته آن جوان از پادشاه اند به طرف و خرگاه آنگاه دیو بزرگ از دل چه به دو بر دیو غریب آن
بسیار از دیو که بجنگ اصل گردان آنگاه آن جهان تو را هم کرد و دید آنوقت برزو گفت آنجا که در نیزه بالا کرد انداخته
دیو را افتاد که بر سر آن آنجا مژده دیو رسید که بهره انداخت او را زمین چو آمد که غبار از زمین بلند شد و صدا های غریب گوش
[illegible] چشم که بر روی انداخت بالا کرد که دید از دور بیابان بر آمد از جمله میدان برزو دید که آنجا دید
[illegible] صد جوان بنفشه میخواند و نظر بر پادشاه افتاد دید که تاج بر سر تخت دارد و انگشتری در دست دارد برزو

برزو دو انگشتر را دید نظر بلوح کرد که او نوشته است ای برزو بدانکه من پادشاه جمشیدم که این طلسم مشهور به طلسم جمشید است بسته شده این مجلس خوش آمدی

دختری رسید ... بخشیدم انگاه برزو دست یازید و او بسیده انگشتر را از دست شاه بیرون کشید بعد از آن داخل چادر شد نظر برزو بر

برکرسی ... سعادت ... برزو داخل چادر شد پیر سلام کرد برزو جواب سلام داده گفت ای شیردل خوش آمدی باین منزل

مبارک باد ... جمشید ... برزو ... نوشته است در منزل ... بجا ... دار ... انگاه پیر

فرزند ... گفت ... برو ... دو دختر ... برزو انگشت ... انگاه پیر گفت

الوان ... برزو ... بدر ... رسید پیر گفت الوان ... پیر

کلید ... فریدون ... شاه ... معصوم ... فریدون شاه ... برزو گفت ای پیر ... کلید ای ... دادم

ای کلید ... دست تو است پس پیر گفت الوان ... داخل ... برزو ... هیچ ... گفت در دامن

برزو ... دامن ... کلید ... برزو ... پیر گفت الوان ... این طلسم ... داخل

غار شد ... کلید ... انگاه برزو دست ... کلید ... برزو ...

دید ... غار را ... برزو ... پیر گفت الوان ...

فورا او ... الوان گفت من پیر فریدون شاهم ای دلاور ... از میان غار بیرون ...

آورده است ... الوان ... برزو ... الوان ... نوازش ...

غار ... دست ... برزو ... الوان ... برزو ... انگاه برزو ...

... دید ... برزو ...

انگاه پیر ... برزو ... الوان ... دارم ... این طلسم ... حالا ... دنیا رحلت

برزو ... گفت الوان این انگشتر ... برزو انگشتر ... پیر گفت ... برزو گفت ... گفت ...

گفت ... کرد ... خواب ... انگشتر ... داد ... خواب ...

... برزو ... پیر گفت ... بصورت ... این منزل رسیدم ... دارم که الوان

می آید نادر ...

این فرزند ... رحلت ... منزل ... داخل چادر ... از طبل چادر بیرون ... برزو ...

که ... برزو ... رحلت ... برزو ... فریدون شاه ... داخل چادر جمشید شد

داز طبل چادر بیرون رفت ... چادر ... فریدون شاه ... برزو ... برزو ... گفت

درون غار رفتم ... از چادر بیرون آمدم فریدون شاه ... چادر ... پس فریدون شاه ... سلام ... برزو گفتند

برزو ... فریدون شاه ... برزو ... برزو ... گفت

برزو ... داخل غار شدم ... از طبل چادر بیرون آمدم این چادر ... گفت ای دلاور ... از غار بیرون آمد

چادر ... برزو گفت ... این طلسم است ... برزو ... فریدون شاه ...

فریدون شاه ... برزو ... گفت ای دلاور ...

روم ... برزو گفت ای پادشاه ... حرام است ...

... برزو ... گفت ...

... در میان این غار ... بیرون آورده ... فریدون شاه ...

غار شدند ... روانه شدند ... فریدون شاه ... پس فریدون ...

... فریدون شاه ... در میان طلسم ... ای جوان ... فریدون

شاه گفت ... طلسم ... فریدون

... برزو ...

شبانه روز راه طی نمودند ... برزو گفت ...

پس برزو ... برزو ... طلسم ...

... برزو ...

بگورخ ... برزو ... [illegible]

از پیش بود و هجوم و پاس فرستاد پیلتن الغرض باید رفته این بزرگوار دیگر نموده دست انداز کرد پیلتن زمین ادب بوسید و جمیل
هزار کس برداشته روانه راه شد با دل زمانه عنود ... رسید نزدیک که بطرف نگاه نظرش برچهره ... سیاهی لشکر افتاد پیلتن
قاصدی فرستاد که خبر معلوم کنند که این لشکر کیست ... قاصد پیلتن میان لشکر برزو آمد ... جواب ... خود
گفت که از پیلتن ... دیده و شنیده ... پیلتن ... که پیلتن ... گفت آنگاه ... پیلتن لشکر ... سوار
صدای طبل ... پیلتن ... طبل جنگ ... برزو ... پیلتن ... حرب ... پیلتن
شاه آمده گفت ... پیلتن ... دروازه ... پیلتن
چون نظر ... برزو ... لشکر ... فریدون ... نظرش ... اقبال ... تاج ...
برسر ... پیلتن ... فریدون ... کشیده ...
... برزو ... پیلتن ... فریدون ...
فریدون ... پیلتن ...
خوب زده ... زمانه ... پیلتن ...
... لشکر برزو ... دارم ... افراسیاب ...
... پیلتن ... روانه ...
گفتید ... برزو ... فریدون ...
شاه ... برزو ... پیلتن ... جهان پهلوان ... شنیدن این سخن
برآشفت ... لشکر ... روانه ... نزدیک زمانه
... پیلتن ... برزو ... پیلتن ... فریدون ...
ای بدبخت ... پیلتن ... رستم ... پیلتن ...
... لشکر ... زمانه ... پیلتن ... پیلتن ...

روبه‌رخت ... افراسیاب
پس ... برزو ... زمانه ...
جنگ ... لشکر ... برزو ...
افراسیاب ... برزو ...
و گنج را ... لشکر ... برزو ...
زواره ... برزو ... فریدون ...
... برزو ... رستم ...
... برزو ... زواره ...
از جنگ زواره ... برزو ... زمانه ...
از آن جانب ... افراسیاب ... زواره ...
زمانه افراسیاب ... لشکر ... زواره ...
افراسیاب ... زواره ... رستم ... طوس ...
گفت ... زواره ... طوس ...
زمانه ... لشکر ...
آنگاه طوس ... لشکر ... افراسیاب
آنگاه ... طوس ... افراسیاب ...
صاحب ... رستم ... برزو ...
سپاه طوس ... طوس ... افراسیاب ... طوس ...
رسید ... رستم ... برزو ...

ادهم ... (marginal note)

بیاید

[illegible] رسیده [illegible] الغ [illegible] خدمت [illegible] آنگاه [illegible] لشکر [illegible]

[illegible] لشکر [illegible] الغ [illegible] جهان [illegible] آنگاه [illegible]

[illegible] لشکر [illegible] خدمت [illegible]

الغ [illegible] رسید آنگاه قراخان [illegible] قراخان [illegible] الغ [illegible]

[illegible] قراخان [illegible] آنگاه قراخان [illegible]

[illegible] الغ [illegible] گرز [illegible] الغ [illegible]

[illegible] قتل [illegible] لشکر [illegible]

[illegible] آنگاه [illegible] قارن [illegible] قراخان [illegible] الغ

[illegible] لشکر [illegible] قراخان [illegible] لشکر [illegible]

قارن [illegible]

چون [illegible] قراخان [illegible] قارن جهان [illegible]

[illegible] قراخان [illegible] لشکر قراخان

[illegible] لشکر [illegible] قراخان [illegible]

[illegible] آنگاه [illegible] طهمورث [illegible] طهمورث [illegible]

[illegible] قارن جهانبخش [illegible] آنگاه [illegible]

[illegible] قارن [illegible] قراخان [illegible] طهمورث [illegible]

[illegible] طهمورث [illegible] جهانبخش [illegible] طهمورث [illegible] آنگاه [illegible]

جهانبخش [illegible] جهانبخش [illegible] جهانبخش [illegible]

[illegible] جهانبخش [illegible] لشکر [illegible] طهمورث [illegible] قارن [illegible]

[illegible] قارن [illegible] پسر [illegible]

[illegible]

این [illegible] طهمورث [illegible] قارن [illegible] جهانبخش رسید [illegible]

[illegible] طهمورث [illegible]

[illegible] قارن [illegible] طهمورث [illegible] قارن [illegible]

[illegible] قارن [illegible]

جهانبخش [illegible] طهمورث قارن [illegible] جهانبخش [illegible]

[illegible] طهمورث [illegible] قارن [illegible] طهمورث [illegible]

[illegible] قارن [illegible] جهانبخش [illegible] طهمورث [illegible]

[illegible] طهمورث [illegible] جهانبخش [illegible]

[illegible] طهمورث [illegible] جهانبخش [illegible] آنگاه [illegible]

[illegible] جهانبخش [illegible]

[illegible] رستم [illegible] ایران [illegible]

[illegible] جهانبخش [illegible] رستم [illegible] ایران [illegible]

[illegible] رستم [illegible] ایران [illegible]

[illegible] ایران [illegible]

[illegible] ایران آنگاه [illegible] رستم [illegible]

[illegible] رستم [illegible] جهانبخش [illegible] آنگاه [illegible]

[illegible] جهانبخش [illegible]

[illegible]

[illegible] جهانبخش [illegible]

[illegible] لشکر [illegible]

بخوبی دار خقان و عمود را بیاده و از ملک خبر خقان بیرسیانید و عمود را حاضر نمود بپوشید خقان بیرسیان خبر چون اژدهای دمان
عمودی چه کوه گران که راست خقان از دلیران گرد ان بخواست پس خقان بیاده شتر و عمود بدست گرفت بیاده رو دانسته
[illegible] بر پشته رسانید که نظر رستم بر صف لشکر افتاد [illegible] دریای غضبش [illegible]
[illegible]

علاو
[illegible] اوراد [illegible]
[illegible]

بخشش

دلکوه زر در بارگاه لکچیسر و نشسته بودند عرض کرد که ای شخص این سخن که جهان بخش میگویند که فقیر بود ... جهان

در طلسم رفته طلسم را شکسته و جهان بخش را برده میاورد و جهان بخش ... تو برسد اوقت ... بیاورد ...

... قبول نموده ... دلاوران ... دلکوه زر ...

بارگاه جهان بخش ... جهان بخش رسانید و ... جهان بخش ملاحظه کرد ... جهان بخش ...

... بلورت ... جهان بخش ... بلورت ...

... جهان بخش ... بلورت ...

... جهان بخش ... طلسم ... بلورت ...

و جهان بخش ... بلورت ... جهان بخش رسانید ... لاجرم که

از جهان بخش ... جهان بخش ... منزل

... بلورت ... رسانید ...

... جهان بخش ... بلورت ... جهان بخش ...

... بلورت ...

... جهان بخش ... بلورت ...

... جهان بخش ... بلورت ...

... جهان بخش ...

... بلورت ...

... جهان بخش ... بلورت ...

... بلورت ...

که چادر بر سر کشیده ...

که چادر بر سر کشیده ... جهان بخش ... جهان بخش ...

... بلورت ... جهان بخش ... جهان بخش ...

... جهان بخش ...

... جهان بخش ... بلورت ... جهان بخش ...

و جهان بخش ... بلورت ... جهان بخش ...

... جهان بخش ... بلورت ... جهان بخش ...

... جهان بخش ...

... بلورت ... جهان بخش ...

... جهان بخش ... جهان بخش ...

... بلورت ...

در انتظار جهان بخش نشست — لاجرم که از جهان بخش ...

... جهان بخش ...

... جهان بخش ...

... جهان بخش ...

... جهان بخش ...

... جهان بخش ...

... جهان بخش ...

... جهان بخش ...

که تو ... برادر ... است جهان بخش با ... ای جهان بخش ... برفت پرسش ... ام شد [illegible]

نظاره ... غریب عجیب ... جهان بخش ... [illegible]

دف ... صحرا است ... کستهم ... رسید ... جهان بخش [illegible]

گفت این طلسم ... جهان بخش و کستهم ... راه ... [illegible]

... جهان بخش گفت ای کستهم ... این طلسم ... [illegible]

پس جهان بخش پرسید ای برادر ... [illegible]

... جهان بخش گفت ای برادر ... [illegible]

... [illegible]

در بالای ... جهان بخش ... کستهم ... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

پس ... [illegible]

... جهان بخش ... [illegible]

... جهان بخش ... [illegible]

گفت ای کستهم ... [illegible]

... جهان بخش ... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... جهان بخش ... [illegible]

لسته بالای جسم

لسته بالای جسم نشسته ... ای ... مثل زنان ... [illegible]

... جهان بخش ... [illegible]

... جهان بخش ... جهان بخش ... [illegible]

... جهان بخش ... [illegible]

جهان ... جهان بخش ... [illegible]

... جهان بخش ... [illegible]

ای ... [illegible]

جهان بخش ... [illegible]

... جهان بخش ... [illegible]

... [illegible]

... کستهم ... [illegible]

... [illegible]

... جهان بخش ... [illegible]

... جهان بخش ... [illegible]

... جهان بخش ... [illegible]

... کستهم ... جهان بخش ... [illegible]

... جهان بخش ... [illegible]

... جهان بخش ... [illegible]

... جهان بخش ... [illegible]

به سر رسید که ده چندو بستان چنین کوهی دیده جهان بخش در عقب میآمد که یکمرتبه از میان کوه اژدهاها پیدا شده حمله بر ایشان کردند که

جهان بخش از عقب رسید دید که ایشان [illegible] صاحب ایستاده اند جهان بخش نگاه کرد که اژدهاها از آن کوه بیرون آمدند

و رو بجو می‌آمدند آنگاه جهان بخش از فیل بزیر آمده اژدها قلاب نفس را بر جهان بخش انداخت هر چند سعی کرد بر و نتوانست

از جا حرکت داد بلکه خود اژدهاها برگردیدند و از طرف کوه رفت و در میان غار پنهان گردید جهان بخش از این معنی بسیار دلتنگ گردید گفت

بار خدایا کستم بلکه [illegible] من [illegible] اژدهاها رفته است من [illegible] از ایران برو [illegible] اژدهاها خورده است من بلکه راه نمودم

[illegible] نگاه کنم آنگاه [illegible] از کوه بالا رفت قبل [illegible] کوه [illegible] میرفت تا غروب آفتاب

بر بالای کوه رسید شب بر سر دست در آمد تاریک شد جهان بخش گفت امشب در این کوه توقف میکنم تا فردا آفتاب طلوع کند

آنگاه [illegible] اژدهاها [illegible] پیدا [illegible] بگیرم [illegible] در سر کوه [illegible] دید در میان کوه [illegible]

شعله آتشی بلند گردید جهان بخش تعجب کرد که این چه مکان باشد که از میان کوه آتش بلند میشود گفتم [illegible]

که [illegible] از میان آتش دیوان چند [illegible] بهوا میروند و باهم [illegible] میکنند و آتش در دست

دارند [illegible] زمین میاندازند آنگاه شروع کردند با هم جنگ کردن تا [illegible] از بدن جدا ساختند [illegible] جهان

جهان بخش [illegible] آنگاه از چشم جهان بخش ناپدید شدند دیوان گفت بار خدایا این چه مکان [illegible]

[illegible] جهان بخش [illegible] جهان بخش [illegible] دامن [illegible] بخواب رفت [illegible] از خواب بیدار شد

دید که آفتاب عالمتاب بر روی زمین پهن گردیده است جهان بخش برخواست گفت از این مکان [illegible] معلوم

آنگاه روانه شد هفت قدم در پیش رفت دید [illegible] گفت ای [illegible] جهان بخش در عقب نگاه کرد

چیزی [illegible] جهان بخش گفت تو چه کسی که مرا میخوانی [illegible] گفت ای دلیر [illegible] که این چه منزل است [illegible]

[illegible] جهان بخش گفت [illegible] که اژدهاها [illegible] است [illegible] اژدهاها [illegible]

[illegible] جهان بخش [illegible] جهان بخش [illegible] که این کار [illegible]

گر این طلسم عظیم [illegible]

گر این طلسم الطلسم [illegible] از این کوه بالا [illegible] حمله بر تو خواهد کرد [illegible] جهان بخش

روانه راه کوه [illegible] چند قدم پیش رفت [illegible] جهان بخش [illegible]

جهان بخش [illegible] چنین [illegible] اژدها [illegible] غریب [illegible]

جهان بخش چشم را بسته بر زمین نشست [illegible] چشم را باز کرد [illegible] نگاه کرد دید که [illegible] جهان بخش

لوح را از [illegible] نگاهی کرد دید که نوشته است ای جهان بخش چند قدم راه که میروی یک میل آتشی به نظر تو خواهد آمد

از بالای آن میل [illegible] بالای آن میل [illegible] نوشته است که جهان بخش روانه شد تا چند قدم راه رفت دید

که آن میل آتشی پیدا شد [illegible] سیاه بر سر آن میل نشسته است جهان بخش لوح را نگاه کرد دید که نوشته است که باید [illegible]

[illegible] جهان بخش [illegible] چند [illegible] جهان بخش [illegible]

[illegible] جهان بخش [illegible] جهان بخش [illegible] جهان بخش گفت ای [illegible]

[illegible] من [illegible] بپرس آنگاه [illegible]

[illegible] جهان بخش [illegible] جهان بخش [illegible]

[illegible] چشم [illegible] میل آتشی را [illegible] نگاه کرد [illegible]

[illegible] ای دلاور [illegible] زخم [illegible]

جهان [illegible] سال [illegible] سال [illegible]

[illegible] جهان بخش [illegible]

[illegible] ای دلاور [illegible] زخم [illegible]

[illegible] جهان بخش [illegible] جهان بخش لوح را نگاه

[illegible] چند قدم راه [illegible] زمین [illegible] خاکستر [illegible]

زمین

جهانبخش روان گردید تا بمیان طلسم زمین رسید برادر قالب تنگ گذشت دید که از جا میلرزد باز گذشت در گوشه بلند زمین نگاه کرد که آن
طرح در آمد بر در شهر بنشست ... هر چند نظر میکرد دیده بدیده جنگ عظیمی پیدا شده ... ره تا ... طرف جهانبخش بیامد
باز دلاور نظر عجبی دید ... گفت ای جهانبخش طلسم شکستی ... خوف ... بدین تنگنای که از او وقت ملاحظه کن
... دید ... دید ... جهنم ... دید که بدر ... باغی ... گذشت
آنوقت دلاور ... باز درون باغ رفته دیده درختها ... فلک کشیده ... زمین ... که در آن میان خیابان نظر ... افتاد
... از خیابان گذشته دید ... سرو ... درون ... تختی گذاشته ... تخت ... در میان تخت شخصی نشسته است
که تاج ... در جهان ... از هر طرف بر سر تخت ... جهانبخش ... دیگر ...
که ... نگاه ... غلام ... در برابر ... پادشاه ... غلام ... که گفت ... در ... سرافکنده بایستاد
از تن جدا کن ... غلام ... بوسید ... از راه ... ایستاد ... جهانبخش در فکر
فرو رفت ... غلام ... جهانبخش چون ... نظر کرد سر جوان
... دید جهانبخش ... جهانبخش ... سر ... در آمد ... این ...
آنگاه ... نظر ... غلام ... نگاه ...
جهانبخش ... غلام ... بیفتاد ... عجب
از هر طرف ... این طلسم ... شده است ... جهانبخش
... آرام ... آنگاه ... دید که ... افتاده است ... پادشاه ... ایستاده ... از
... جهانبخش ... پهلوان رفت
... جهانبخش ... طلسم ...
... جهانبخش ...
... دید ... جهانبخش چون ... بسیار ... آنوقت

... بسم الله ...

جهانبخش

ایشان ... از آن ... گذشته ... دید ... در این وقت ... از عقب
... دید ... پهلوان ... شد ... راه
... جهانبخش گفت
ای برادر تو ... در این ... است ... گفت ... این ... ای دلاور ... تو
... در این ... جهانبخش ... از برای ... جهانبخش ... داده
... در این ... جهانبخش ... آنگاه ...
... جهانبخش است آنوقت ... جمع شدند
... جهانبخش ... دید ... ایشان ...
... جهانبخش ... جهانبخش این حال دید ... رسید ای برادر ...
... گفت ... طلسم است آنگاه جهانبخش گفت ای برادر ...
... در آنوقت ... رسید ... جهانبخش ...
در ... جهانبخش ... رسید ...
... آنگاه ... جمع شدند ... جهانبخش ...
... جهانبخش ... دلاور ...
... جهانبخش ... جهانبخش ...
... آنگاه جهانبخش در میان ...
... دید ...
در بالای سر جهانبخش ... جهانبخش ... جهانبخش
جنگ ... جهانبخش ... جهانبخش

نظر کردیم بر جهان بخش و غلام که در میان لشکر جای پیاده در جنگ است و فیل او را از پا انداخته اند گفتیم خوب است که جهان بخش را بند

گفت ای برادر دولت از کشتن لشکر او در ملک ایران که می جنگد بالای سر تو ایستاده است هر چاره و علاج است بیندیش چاره او بو ملک شیر سیاه بکند

کمان بلند را او را برین که همه کارها طی خواهد شد جهان بخش چون این شنید تیر در زه نهاد و بجنگ کمان کشاده است بر روی هوا انداخت که

داد و فقط تیر پستان هر چاره نمی کند و کم حق زمان از دوری هوا از زمین افتاد گفتیم دامن کوه بداند که جهان بخش و شهزاده کشتیم

همراه دولت بشیر انداز که شد و در میان لشکر افتادند و از گفته او پیش جنگ شد که با لشکر او جنگ نمودند و کشته شدند و در قلعه رسیدند جهان

جهان بخش گفتیم از عقب لشکر داخل قلعه شدند و در شب روز در قلعه جنگ کردند و بسیار از ایشان کشته شدند الا ... لا امان آورده

قاصی بجهان بخش بیعت کرده اند که او سه روز بعیش و عشرت کردند و بعد چون جهان بخش رسید که رخش در کوه عرض

عرض کرد که رخش در کوه در بیابان جهان بخش گفتیم که طبیعت کای برادر اعلام بهم رفت رخش را بگیرم جهان بخش با اتفاق گفتیم

روان کرد در بیابان شدند که ناگاه نظر جهان بخش بر کوهی افتاد که از جا حرکت میکند در تعجب افتاد گفت ای برادر این کوه در نظر من حرکت

میکند گفتیم گفت این کوه بخت رخش است چون مدتی گذشت که رستم بر پشت او سوار شده است و اسپ رستم است که رخش نام است

در کوه مسکن کرده است چابک و در ترش است چون در حین آمدن جهان بخش رستم عنان رخش را بکشیدیم داده گفت

هر گاه رخش را می بیند رخش سوار نمی شود تا که عنان را بدست او داده و اسپ را به من بدهد او سوار خواهد شد و رخش خواهد

آمد در این وقت جهان بخش گفتیم در برابر رفته که نظر رخش بر ایشان افتاد که او را دید و نزدیک شد که عقب بود که بر ایشان حمله

کرد گفتیم عنان را بر دست گرفته به دست رستم داده بود چون نظر رخش بر عنان افتاد رخش آرام شد در آن وقت جهان بخش رخش را

عنان زده سوار شد و آن گفتیم گفت ای برادر سوار شو که از رستم یادگار رخش است که بعد از رستم رخش سوار نخواهد

که تا بیاورد بزم آورده که جهان بخش گفت ای برادر هر کس سوار است و رستم از زاده رخش گفته است جهان بخش سوار شد

چون در پشت رخش کسی ندیده است سر در صحرا کرد و هر که در پیش بود صحرا و جنگل را در نوردید جهان بخش هر چند سعی که نتوانست

در پشت رخش تاب آورد از آنجا که عنان رخش را بسیار کشید تا رخش ایستاد خود را بر زمین انداخت و چشمهای رخش را بوسید

گفت که حضرت جناب

گفت که حضرت جناب باری تعالی رخش را از برای تحقیق این کار کرده است پس عنانش را گرفته پای پیاده براه بسته تا آنکه داخل قلعه

شدند هر خزانه که در قلعه موجود بود جمع کرده برداشته روانه شدند منزل بمنزل تا نزدیک شهر قلعه خره رسیدند در آن شهر اهالی باستقبال

بیرون آمدند جهان بخش داخل قلعه خرم شدند بعد از مدتی جهان بخش رو بگفتیم کرده گفت ای برادر بیرون بیا دیگر صبر نداریم باید که

بر رستم برسانیم که دیگر بوده دیگر بیرون بخش گذرد و در شهر قلعه منزل بمنزل برسانیم بهتر است گفتیم گفت راه دیگر بهتر است که خطرناک هم نیست دارد که بر

مقابل یک از بی ... گذشته منزل جلال است از آن منزل گذشته منزل مرغان است که بر مقابل شتری که شکار

شتر میگیرد بمقابل کوه ... که هر کار بر شتری بر چرد روانه شده و پیاده شده جهان بخش گفت ای برادر راه منزل کوه بر از طلسم

خانه ... گفت که جناب اقدس بار مرا به داده است العقصه تمامی لشکر خود نشان که همراه داشته روانه شدند که منزل بمنزل راه سپر

تا مکان بار رسیدند گفتیم گفت ای برادر در این مکان باید ماند که مکان موعود نزدیک است آن شب در آنجا توقف کردند تا شب دیگر

براه افتادند که شب از مکان موعود گذشته اسپ سفید از سیاه جهان بخش را آمد که از پا در آوردند از آن منزل گذشته

تا طلوع آفتاب راه رفتند منزل دیگر رسیدند گفتیم گفت ای برادر باید در این مکان ماند که این مکان جلال است گفتیم

جلال مقر ... هیزم جمع کرده تا شب بسر رفت در آنجا هیزم آتش زدند شب از آن منزل گذشتند که در دشت آتش جلال

شد آن سیاه ... رسیدند و در جای توقف نموده شب گذشته که منزل بمنزل

راه طی کردند تا نزدیک قلعه سفید رسیدند چون بلبلات بخبر آمده در قلعه سفید انتظار جهان بخش میکشید که سر راه بر

باشند و این ... نظر بلبلات بر جهان بخش افتاد عریضه نوشته بدست داده که با شما که جهان بخش در طلسم ... است

رفته طلسم شکسته رخش را از دست لشکر بسیار از مرجانه جادو و جن ها بیرون آورده است و مرجانه و جن های بر ... کشته است گنج بسیار

در قلعه سفید گذاشته است ... داده ... داده عریضه با ... از مضمون عریضه اطلاع هم

بهم رسید ... بلبلات ... روانه کردند تا ... جهان

بخش تشریف چون نزدیک قلعه سفید رسید لشکر بسیاری پای قلعه ایستاده دید جهان بخش از گفتیم پرسید که ای برادر این لشکر از کجا باشد

گستهم گفت بلشکر جهان پهلوان رستم دستان از آمدن ما مطلع شد باید این لشکر به ملک فرستاد است که منتظر باشند مبادا که در اسباب
جنگ کمند رخش بگیرند جهانبخش قبول کرد و پیش قلعه آمدند نظر جهانبخش بر پلوات افتاد که بر اسب فیل نشسته است یک بار حمله بر جهانبخش
نمود و گفت ای جوان بیا که جنگ رفتی طلسم هفت خانه را ز غلطانی و رخش را آوردی از دولت مالکی چو تو ای رفت آنگاه ده لشکر در برابر هم صف
بسته جای نبرد نمودند جهان بر خود تیره و پلوات کرد جهانبخش و پلوات بنیاد حرب نمودند گستهم بانگ بر جهانبخش زد که جهانبخش
از قلعه دلی سپاه او در عقب رخش را المدد انداختند و گستهم شنید که فوج سواران از عقب لشکر بیرون
آورده رو بسوی ایرانیان که ای رستم رسید خبر که پهلوان جهانبخش طلسم هفت خانه را شکسته و رخش را بیرون آورده است
افراسیاب پلوات را با چهل هزار لشکر فرستاده است در قلعه سفید بر راه بر جهانبخش گرفته اند حال جهانبخش با پلوات در جنگ است
آدم فرستاد بخدمت جهان پهلوان رسانیده ام پس رستم بر آشفت گیو را طلب نمود و گیو در خدمت جهان پهلوان رسید گفت
چرا نشسته جهانبخش از طلسم هفت خانه آمده است در قلعه سفید پلوات سپهسالار افراسیاب بر راه جهانبخش را گرفته است با او در جنگ است
باید لشکر سپهدار برداشته با سواران جهانبخش روی که گیو در ساعت لشکر را برداشته روانه قلعه سفید گردید با فوج زمانه در قلعه سفید
رسید که جهانبخش با پلوات در جنگ است که گیو نعره از جگر برآورد و حمله به صف سپاه پلوات زد که بنیاد کشتن نهاد و همه
از گرد سپاه شان که سپهسالار افراسیاب بود لشکر آسیب رسیده در قلعه سفید رسانید و صف لشکر جهانبخش و گیو زد که از هر طرف بنای کشتن
کم نشد در این وقت خبر به رستم رسانیدند که سپهسالار افراسیاب در جنگ جهانبخش رفته است تهمتن طوس نوذر را با ده
هزار کس به مدد جهانبخش و گیو فرستاد که طوس فوج را با زمانه در قلعه سفید جهانبخش رسانید و بنای کشتن گذاشت که خبر
افراسیاب بردند که طوس با لشکر به مدد جهانبخش آمده است افراسیاب بر آشفت طیمور (؟) را طلب نمود گفت تهمتن طوس
به جنگ گیو فرستاده است تو باید رفت و رخش را با گنج از او بگیری برای من بیاوری که رخش از رستم دولت است
داد از روزگار ما بر میاورد طیمور گفت خدمت دارم بفرمایید تا طبل سپاه زنند در ساعت طبل سپاه زدند سوار شد با لشکر
روانه راه شد با زمانه در قلعه سفید رسانید و دید که ایرانیان و تورانیان در جنگ هستند که طیمور نعره برکشید بانگ بر جهان

بر جهانبخش زد

بانگ بر جهانبخش زد که ای هندوی بچه در طلسم هفت خانه رفته رخش را بیرون آورده ای از دست من کجا خواهی رفت آنگاه طیمور رفت و عمود
بر جهانبخش زد که جهانبخش سپر در سر کشید عمود بر فرق بر جهانبخش که در نظر جهانبخش تیره و تار گردید با دلاوران سواره عمود و بعد از
بر فرق بر رخش فرود آمد آنگاه جهانبخش گفت ای طیمور چه قدر زور داری عمود چه سبکی که بر آوردی من از عمود دور است حال نوبت من است
طیمور سپر در سر کشید که جهانبخش عمود گران را برفرق خود کرد و انداخت بر فرق سپر طیمور نواخت که خبر گرفت از پستان مادر خورده بود از بینی
دندان بلوغت در آمد الغصه سه عمود بر فرق طیمور نواخت آنگاه طیمور دست بر شمشیر زد و از پی او حمله نمود جهانبخش گفت که جهانبخش سپر در سر کشید
که ناره خورد بر سر جهانبخش که سپر را دو نیم کرد و زد بر زمین که گاه جهانبخش دید جهان تنگ است بر سر جهانبخش چالاکی گرفت آنگاه نعره از دهن بر آورد
عنان فیل را برگردانید از صف لشکر خود زده بدر رفت خود را در میان دره برده از فیل زیر آمد زخم خود را بسته به جنگ بیاید آنگاه لشکر
افراسیاب رخش را دیدند که با ساز جنگ سلاح خود ایستاده است از هر طرف هجوم بر رخش نمودند که رخش را بگیرند که رخش از عقب هر کس که میرفت لگدی میزد
که از پا در میافتاد و هر کس در پیش میرفت سر و دندان را میکند که در این بین خبر به رستم رسید که جهانبخش زخم دار گردیده و لشکر افراسیاب تصرف بر
که رخش را بدست بیاورند که تهمتن بر آشفت برزوی شیر اوژن را طلب کرد گفت ای فرزند چرا ایستاده ای که جهانبخش رخش را آورده در قلعه
سفید حال از دست طیمور زخم برداشته است و رخش هم با صاحب است و در دست تورانیان میخواهد افتاد لشکر خود را برداشته در قلعه سفید
رفته رخش را گرفته به من رسان که برزوی شیردل لشکر خود را برداشته با فوج زمانه خود به قلعه سفید رسانید دید که در پای لشکر
در برابر هم صف قتال بسته دلاوران ایران و توران داد مردی و مردانگی میدادند که آن دلاور جهان نعره الله اکبر از جگر برکشید
که زمین و زمان و کوه و دشت و بیابان به لرزه در آمد دست به قبضه شمشیر آبدار کرد و خود را بر صف سپاه لشکر توران زد که از هر جانب
حمله میاورد و گشته بالای هم انباشته میساخت که فرامرز شنید که نام خود را که اکنون بر رخش گرفته خبر زخم خوردن جهانبخش پسر خود
شنید غیرت بر آن شیر اثر کرد لشکر خود را برداشته و آن بیشه دشت را گرفته روان گردید با چنگ تیر شهاب خود را رسانید دید
که در پای لشکر در برابر هم صف آراسته اند دلاور در صف لشکر رسید نظرش بر برزوی شیردل افتاد چون فرامرز غیظ و غضب
برزو را در دل داشت بر مرکب زده خود را به برزو رسانید بانگ بر او زد که ای برزو حرامزاده هزار جان داشته باشی امروز از دست من
جان بدر نخواهی برد آنوقت عمود صد و هشتاد من از قربوس زین کشیده برداشت برزوی شیردل سپر بالای فرق کشید چنانچه عمود بر فرق سپر برزو زد که از پا

از لبان یار خون جاری شده بیفتاد از زمین و دندان او بیرون آمد که از عمود فرامرز کار او تمام شد آنگاه فرامرز نیز فرود آمد دست به قبضه شمشیر برد (برکشید)
که فرامرز پیر را بغرق برکشیده که شمشیر بزند ترا او زن فرود به پیر فرامرز که پیر را مثل شیر بدو حمله کرد رسید بر ترکش کلاه بند شد چهار انگشت
بزرگش نشست که بزرو حمله نمود فرامرز دلاوری جنگجوی سر کار قوت است آنگاه فرامرز عنان مرکب را پیچانیده در صف لشکر خود رفت که از دور
بر قبضه شمشیر که به طرف جوی آورد در گشته بالای سر پشت مردم جنگ است که فرامرز گوش از آتش طبیعت رسید به یک بار افراسیاب و شیده زد
که چون ایستاده که چهل هزار لشکر برداشته به سر راه ایرانیان رفته جهانبخش را بگیرید که افراسیاب و شیده با چهل هزار کس به در آمده راه بستند
که دوم راه ایرانیان را بگیرند که جهان پهلوان و کیخسرو خبردار شدند شهریار تمتمش را طلب نمود و گفت ای پهلوان ایستادن ما را چه حاجت
افراسیاب و شیده به جنگ ایرانیان رفته اند جهانبخش را خواهند گرفت بیا رفت تمتمش گفت [illegible] شهریار است کیخسرو نظر نمود که فیل [illegible]
منکوس سر ما فرمایند وقت را برایت فیل قرار داده و شهریار ایران برای تخت قرار گرفت روانه قلعه سفید شدند که خبر رفتن کیخسرو
که گوش افراسیاب رسید افراسیاب پیران را طلب نمود گفت ای پیران نزد فیل دندان اهرمن رفته بگو که انتظار چه داری که جهانبخش را گرفته است
بدست بیاید مرگ تو [illegible] و چه پیران نزد فیل دندان آمد که [illegible] و حال که جهانبخش رخش را آورده تمامی سپاه
ایرانیان و تورانیان در پای قلعه سفید در جنگ مشغول شدند کیخسرو و رستم هم آنجا رفته اند بیستون [illegible] باید لشکر خود را برداشته روانه
بیستون شوی حرم رستم را گرفته اسیر نموده بیستون را خراب کنی و هم خبر به کیخسرو رفته سر راه او را گرفته و مار از روزگار ایرانیان
برآورم فیل دندان با دوازده هزار کس برداشته روانه قلعه بیستون گردید و از رفتن فیل دندان احدی از ایرانیان خبردار نبودند که
که افراسیاب [illegible] روانه گردید [illegible] را آورده [illegible] هزار لشکر روانه قلعه سفید شد منزل به منزل قطع راه نمود
در قلعه سفید که نظر جنگ بر کیخسرو افتاد دید که طبل جنگ کیخسرو را میکوبند و با تورانیان رزم میجستند افراسیاب نظر نمود که طبل جنگ
میکوبند که صدای طبل جنگ به گوش کیخسرو رسید تورانیان دیدند که افراسیاب آمد زدند بر قلب سپاه ایرانیان شیر دل لشکر نگذاشتند
که آنگاه رستم غیرت زال آمد عرض مطلب نمود زال گفت ای فرزند سیمرغ فرموده بود که جهانبخش رخش را [illegible] آنگاه
کار سام است که رخش را از لشکر تورانیان گرفته بیاورد و سام را طلب فرمود سام حاضر شد زال از قرار گفته سیمرغ عمل نمود سام لشکر
را هیچ نمود برداشته روانه شد تنها به لشکر رسانید دید که برادرزاده جهانبخش در میان جنگ [illegible] دست به قبضه شمشیر نموده

در میان صف لشکر اندر رفت حمله آورد و چنین آن لشکر به هم گشته بالای هم پشته می ساخت همه را جهانبخش [illegible] قتل عام (شد)
میکرد اما سام تنها بود نظر نمود که رخش را زین [illegible] آنگاه جهانبخش [illegible] عنان رخش را برداشته روانه رزمگاه گردید [illegible]
قلعه سفید در صف لشکر ایستاد آنگاه جمیع ایرانیان و تورانیان آورده [illegible] که همه از گوش [illegible] که چون خبردار
لشکر را دید که در پای قلعه سفید در جنگ میباشند هر قدر در دیوار ضرب زمین آورده به درد برداشته افراسیاب آنجا چون پیل
در صحرا ایستاده دید منتظر رخش میباشد که در قلعه سفید [illegible] همه از دل [illegible] چون رخش را با صاحب در میان لشکر دید
شهزاده رستم را طلب نمود گفت رخش به صاحب است بگیر رخش را [illegible] آنگاه شهزاده رستم خود را در میان لشکر زده
بر رخش رسید عنان رخش را گرفته پیش زال آورد [illegible] زال سام را طلب نمود گفت ای سام رخش را گرفته
[illegible] رستم برسانم سام را همراه رخش نموده شهزاده رستم را خبر نمود که با کمند سام را دریافت رخش بسته [illegible] چند بر رخش
[illegible] رخش سام را [illegible] سام رخش را نزد جهان پهلوان رستم رسانید رستم را چون
نظر بر رخش افتاد چون [illegible] از عجایب و عجبی رخش را گرفته [illegible] رخش را [illegible] رسید و دست [illegible] سام را [illegible] آورد و دید که گره
که کمند [illegible] زده اند [illegible] گفتم است که با کمند زده است و سام را از رخش بسته است [illegible] پهلوانان [illegible] نتوانستند
رستم غضب کرد که سام را گرفته [illegible] نمود که مثل [illegible] عنکبوت از هم گسیخت و سام [illegible] قدم [illegible]
[illegible] رخش [illegible] آنگاه رستم [illegible] رخش [illegible]
سفید [illegible] رستم [illegible] رسید رستم گفت
[illegible] آنگاه [illegible] رخش [illegible]
بستان [illegible] رخش [illegible] رفت
[illegible] رستم رخش [illegible] رستم [illegible]
[illegible] فیل دندان [illegible] فیل دندان اهرمن [illegible] بیستون رسید [illegible]
[illegible] پهلوانان [illegible] جهان پهلوان

بدست افراسیاب بکشتن رفته است انتظار می کشید خبر بر سر قلعه بیاید همگی ایشان گریه و زاری در آمدند در این وقت رودابه با فرنگیس
که تمامی بیکجا جمع شوند آنگاه رودابه با فرنگیس و هر یک با خوانین یک جا گریه و زاری [illegible] دست گرفته با سپاه و دیوان در قلعه بر سر تهمتن بر
زهر را بر سر کشیده که بیکبار هلاک شوند هلاک شدن بهتر است تا بدست [illegible] گرفتار شدن غلامان [illegible] در عقب [illegible]
هر یک که هر چه بود [illegible] زهر [illegible] رودابه با [illegible] رستم [illegible] افتاده [illegible]
وای فرزند [illegible] هفت سال است که روی فرزند ندیده ام آرزو دارم که یکبار دیگر روی فرزندم را ببینم
[illegible] دل [illegible] زال [illegible] سال [illegible] فرزند [illegible] و دختران [illegible] با خوانین [illegible]
[illegible] فیل دندان [illegible] نعره [illegible] دروازه قلعه [illegible] شنیدند [illegible] رودابه [illegible]
[illegible] فیل دندان [illegible] صحرای سیستان رسید صدای [illegible]
که پهلوان آمده [illegible] صدای [illegible] رستم [illegible] قلعه سیستان [illegible]
[illegible] قلعه [illegible] رودابه [illegible]
[illegible] نعره [illegible] پیل تن [illegible] رودابه رسید [illegible]
رستم [illegible] فیل دندان رسید [illegible] نعره رستم است [illegible] جمع نموده [illegible] رستم [illegible] نعره [illegible] رستم گفت
ای [illegible] هفت سال [illegible] فیل دندان [illegible]
[illegible] رستم [illegible] رودابه [illegible]
[illegible] رستم [illegible] جهان پهلوان [illegible]
در آورده گفت ای [illegible] فیل دندان [illegible]
جهان پهلوان [illegible] فیل دندان [illegible] فیل دندان [illegible] دیوان
[illegible] رستم [illegible] جمع [illegible] دیوان [illegible]

که پهلوان [illegible] رفتند آنگاه تهمتن رو به قلعه نهاد داخل قلعه شد رودابه چون شوق فرزند بسیار داشت
خود را از برج انداخت [illegible] رستم [illegible] رستم را بوسید [illegible] آنگاه رستم با زال داخل
حرم شدند رودابه از فرزند پرسید که ای مادر لشکر ایران را چه کردی که دلیران [illegible] رستم گفت ای مادر جهان پهلوان [illegible] در طلسم
هفت خان رفته رخش را گرفته آورده است و دلیران ایران و توران در جنگ می باشند که من رخش را سوار شده بسیستان آمده ام
چون هفت سال خدمت شما نرسیده بودم آرزوی لقای شما داشتم [illegible] افراسیاب و کیخسرو [illegible]
جنگ [illegible] افراسیاب [illegible] مهراب [illegible] گفت ای مهراب رخش [illegible] مهراب عرض کرد که رخش را سام [illegible] رستم
آنگاه افراسیاب [illegible] طبل باز گشت بزنند که رستم آمده [illegible] رستم که طبل [illegible]
که صدای طبل [illegible] کیخسرو رسید [illegible] طبل باز گشت [illegible] که صدای طبل [illegible] دلیران رسید [illegible]
بر گشتند [illegible] فرار [illegible] ایران [illegible] زال [illegible] گفت ای زال جهان پهلوان [illegible] رفته است زال
عرض کرد که [illegible] رفته است [illegible] آنگاه زال [illegible] قلعه سیستان [illegible]
به قلعه سیستان رسید [illegible] داخل حرم شد رودابه چون زال را دید [illegible] زال را [illegible] زال [illegible]
که پیل تن در باغ است رودابه عرض کرد که رستم در صحبت نشسته است زال داخل عمارت شده دید که صدای بزم بلند است زال
[illegible] رستم [illegible] گفت ای [illegible]
سال است [illegible] رخش [illegible]
[illegible] رودابه رسید عرض کرد که ای زال
[illegible] فرزندم [illegible] فیل دندان [illegible] زال [illegible] زال گفت ای
[illegible] رستم [illegible]
رستم روانه [illegible] کیخسرو رسیدند [illegible] زال رستم [illegible]

بو گفت

ذال گفت بیژن یا رفته بوده اگر از فیل و دندان و رخش بگفتو بستان نشنیدند تمامی را عرض کرد دلاوران آفرین گفتند بیژن گفت بیاید
که در قبیان مجلس آراسته و جام می را بر رخش در آورد و صدای تو تو رخش بجنبد که بیدار دلاوران از زیاده منصب کرم که بیدار رستم
عرض کرد که ای شهریار در این هفت سال که رخش من نه فرمود پیش طبل جنگ افراسیاب بوم حال شد بیدار بیدار که طبل جنگ
بجز رخش در آورد که طبل جنگ به گوش بیدار صدای طبل جنگ که رخش افراسیاب رسید روده پیران بگفت ای پیران این چیست که امروز
افراسیاب پیش جنگ ایرانیان شدند پیران عرض کرد که بیدار رستم آمده باشد هفت سال است که رخش خوابیده رخش رستم
خوش شده خواهید است داد زد در دل رستم است و حال که رخش بدست آمده است پیش طبل ایرانیان شنیدند چون از روی افراسیاب این
بشنید طهمورث طرفه فرمود از وقت گفت ای دلاور صاحبقران دلاور به میدان می باید آمد و اما باید بیاره دلی بیا دری
رعیت او گفته آنگاه طهمورث فرمود طبل جنگ سیاه بنوازش در آورده شد از هر طرف صدای طبل جنگ بلند گشته چو آفتاب دلیران
سپاهیان وسپس نیزه ها برای ساخته و شمشیر های جوهر شان را به زهر آب میدادند چون روز دیگر آفتاب عالم تاب سر از زیر نقاب
برطرف و تاب بر آورد و لشکر جنگی بیرون آمد که فیل جنگی را آورده و تخت را در پشت فیل گذاشته نشانیده سیاه بردند در صحرا آمده صف
صف سپاه آراسته شد و افراسیاب نیز سپه قطلبس را سوار شد و نعره برآورد لشکر جنگ بر پا داشته آنگاه هفت سپاه آراسته شد و صف شکل
در پشت مرکب قرار گرفتند جابجا ایستاده جهان پهلوان رستم بفرمود که رخش را زین کردند که رستم در پشت رخش قرار گرفت
طهمورث پیل گفته خفتان حریر را پوشیده در میدان آمد نعره برد که ای افراسیاب طهمورث پیش به میدان تا بدانم که
بر... قبای ظلمت در تن که خواهد بود که آن وقت افراسیاب طهمورث طلب کرد گفت ای دلاوران این میدان از این است که
سال رخش خوابیده امروز به میدان آمده باید مرد در جنگ او برود که او ... رستم بشنید که به میدان آمده نعره برکشید که ای کوهکش
به میدان که تو لاف مردی میزدی که من وارث ایران و توران که ... جهان پهلوان شنید چون رستم را در پشت رخش دید
فیل ... سوار شده در میدان آمد نعره کشید که ای رستم حال صاحب رخش شدی تو وعده کردی که رخش را من از ... هفت
خان بیرون بیاورم تو پدر مرا بدست من بدهی و هر ... در جنگ من ... چنین خواست که من از دست

پیغمبر سی

من از دست طهمورث زخم در رخش را صاحب شدی حال بر سر وعده خود آمدم باید مرا بدست من بدهی و یا بر زد ... به جنگ
و یا دست از تو بر نخواهم داشت آن وقت رستم نزد زال آمد عرض کرد که ای پدر بیرون این هندی بچه را از میدان بیرون
آمده باید داد که من قسم که این را نیز رخش سهراب خواهم فرستاد با صباح صبر کنند که پدر رخش را بدست او دهم آنگاه
زال نزد جهان پهلوان آمده دست گرفت او گفت ای فرزند هفت سال است که تو صبر کردی امروز هم تحمل کن که چند روز دیگر
در برابر دشمن ایستاده است جواب خصم را بگو بیا آنگاه پدر تو را بدست تو میدهم القصه جهان پهلوان را از میدان بیرون
برده در این وقت نظر فرامرز بر رستم افتاد دید که رستم به میدان ایستاده است اسم کوهکش را بپرسید سوار است شده در برابر رستم
ایستاده که نظر رستم بر ... بدار ای ... گفت تو چه کسی فرامرز گفت منم ... وارث ایران و توران که نام مرا کوهکش است
حال از ... که ... رستم گفت ای همراه ... ایران ... جمشید بود در این
وقت کوهکش نیزه برد که ای ... رستم ... نیزه ... نقاب دار ...
در میان ایشان رد و بدل کردند ... حاصل نشد دست ... رستم ... عمود ...
نقاب دار ... سپر در سر کشید ... در نظر ...
... نقاب دار ... رستم ... کوهکش ...
... رستم ... نقاب دار ...
تیر ... رستم ...
... کوهکش ...
... رستم ... شمشیر ...
... کوهکش ...
... کمند ...
... کوهکش ... برزمین ...

برسر زال کوفت و خنجر آبدار از کمر کشید که بر سرش راند فغفور چون چنان دید زد که بار نقاب او را برداشته بود را و نظر رستم بر فرامرز افتاد زال بسوی طلب که گفت ای پدر جهانبخش را برد داشته بیاور که پدر بغضب بمیرد و زال در پیش جهان بخش آمد او را بردا شته
خورست رستم آورده رستم عرض کرد که ای پدر این خبره سر فرامرز است ای پدر عفو نما چه بار دیده ام و هفت سال است که از من رو گردان
شده است و زال گفت ای فرزند تقصیر نموده است که ازین کار عمل امکان است آنوقت زال دست فرامرز گرفته با جهان بخش خدمت
نموده آورده و شنیده چشم نظر فرامرز افتاد گفت ای پدر حرکت چه که بعد زال شاد به چند جوره نوزده که مثل رستم شده بر پوست
پدر گفته که درین وقت ما را از افراسیاب گوش گشتند که دیده رستم گوش همه گرفته هیچ نگفت رو به پیران کرد گفت ای پیران
رستم مثل سهراب پسر خود را ز اول گفت که گوش را گرفته چرا نگفت بدست زال داده پیران عرض کرد که ای شهریار پسر رستم که
از اسم گوش گوش گرفته بود با جهان پهلوان زرو میدان گذاشت و غره بر کشیده جهان گیر کرده رخش را سوار شده در میدان آمد
که نظر نمود بر غضب و دی افتاد گفت ای جوان تو کیستی که در جنگ هم آمدی جهان گیر گفت جوان که مرا پسر فغفور شاه میگوید که در ایران
کلام است رستم گفت تو را نیز در نبرد گوش کشتم که فغفور او را بود و داو برداشته که از رستم نو که رستم پیر و بیرون کشید سه عمود بر فرق رستم کوفت
که رستم متحمل شد لیکن تمام اعضای رستم نرم گشت که بر جهان تیر خدا را یاد که گفت ای نقاب دار بگیر از من که جهان گیر پیره را بر کشید که تعفن
سه عمود به در به چنان نواخت بر فرق سر پیرش که خبر بلا ز رستم ما را خود صحبه عجب افتاد و آنگاه جهانگیر تیری از ترکش بیرون آورده
بجنگ کمان گذاشت برای رستم انداخت که رستم تیر را دید بیاری سه دفعه تیر دیگر انداخت بر رستم رو کرد رستم گفت ای پسر فغفور شاه معجزه
خداوند حقیقی را تو بیا مردم تیر مکن که از ترکش کشید و جنگ کمان گذاشت انداخت از برای جهان گیر که تیر تعفن خود در برداشت تیر و شیر
رو نشد خود و بر یال و کوپال بر لب و رود بیرون آمد کشیده جهانگیر دست بر کشید که چنین چنین که انداخت بر یال و کوپال رستم افتاد که رستم تیر بگشود
صنوج حقیقه که انداخت که بر یال و کوپال جهانگیر شد که بیرون شد و در عنان مرکب گرداند تا نوازند ز زور لیسیده شد که کمند را مثل مار عنکبوت انجم
کشیده که آنوقت دست بر قبضه خنجر آبدار کرد بیرون دلاور بر قرار نواخته کار فرموده از خنجر خونزار آن علامت انداخت آنگاه دست برده از کمر
انداخت نهنگ در زور بیرون نمود جهانگیر گفت ای دلاور تقصیر است ما نمیرت از مرکب پیرا و اکنون که مرا نگاه بیاور شده بلکه گرفتن مشغول شدند
که مرکب هر دو از پس بیرون شده با زور و محبت رسید بنگار آن زور ایشان کمال ساخته گفت رستم را جنبیدن که دست بر قبضه تیغ جهانگیر برده

خداوندا یکه جهانگیر را کشید از زمین بهوا بلند کرد که بیک دفعه بر زمین زند که نقش از نقاب او بزودی جهانگیر برداشت دید که جهانگیر است دو دو بر دوش
گرفت و بجانب زال رفت بعد زال آمد و دید که جهانگیر است از جهت نامدار رستم شده خبردار است گفت ای جهان پهلوان شاد چون تنها چه بلا است که عجب سال آمد
که از زور و کرداری بسیار دید جهان گیر چونی که خدای جلد جهانیان بود و در قتال فتح دولت و غرور شجاعت از آنجمله خوف کرده است آنگاه دست جهانگیر
زال گرفته نامدار را بخیر دادند و بخیره دید که جهانگیر است گفت ای جهان پهلوان رستم با تو چه بد که آمد که از زور و کردار شما دید جهانگیر گفت ای
رستم سهراب تیغ را گرفت و فرامرز به فرزند سخن میز فطعم که بکلم مرا هم امید داده دو مبن هم فرزند کوم دولت البرز و خوشی کشتی افکنند
آنوقت افراسیاب پیران را طلب کرد گفت ای پیران رستم پسر فغفور شاه مسخر را گرفته بکشند را به چه جهت داشت پیران عرض کرد که ای شهریار
او پسر فغفور شاه بهزاد و هر دو بودند صد تا بیرون کرد که بسیار پسر رستم چه که خوف بر داشته که از این جهت باشد که شد که و حکم پسر فغفور شاه معجزه
است را کرفت و در جنگ پیر فغفور که حال که رستم او را گرفت و دید جهانگیر است او را بدست زال داده آنگاه افراسیاب گفت ای پیران
فکری بکنید که از قرار این جمله شیر هم که چه شاخ هفت سال است که سرکردان شده ام و این همه لشکر به کشتن داده ام بر سر سوی قرار
چاره بیندیش ای پیران نزد کوشن ای کوش دیده که از پسر فغفور شاه دلاور دیدار پیران نزد کوش آمد که ارکانش را تمام
گفت که من خوانده ام و تو بیدرنگ چاره را رستم را بکن کوشن گفت هیچ دارم آنکه بنظر من بود که فیل را آورده و تخت را بر پشت فیل گذاشته بود
سوار شده بود و در میدان رسانید چون نظر جهان پهلوان رستم بر کوش افتاد گفت ای خیره سر کیستی که به میدان من آمدی گفت ای بد بخت
داماد من اجل تو ام که مرگ تو را جواب فرستادند که رستم خود برآورد کند و منم که بیگانه بینم که یک ضرب کوش دست بر دست برداشته
از رستم بر در کشید چنان که در دامن بر قبه پیر رستم نواخت که تیغ بلا از سه تا بیرون آمده دندان بر در آمد آنگاه
رستم گفت بگیر از من که نوبت من رسیده است رستم دست بر عمود که کوش پیر در بر کشید رستم چنان عمودی بر قبه سرش نواخت که چند
دست و پای فیل بر زمین فرو رفت که کوش از تخت فیل بزیر افتاد در برابر رستم بایستاد آنگاه کوش دست بر شمشیر آبدار کرد که از کمر برآورده
قلاع تعفن بود که تعفن پیر در بر کشید چنان نواخت که سپر رستم دو شده و بر کتف رستم رسید که مجروح گرفت و در دل رستم گفت
که دست بر قبضه خنجر کرد که با کوش نزد کوش پیر در بر کشید بر قبه سر کوش که مثل خیار دو نیم گردید و چون از سلاح و اطلس کلاه و جبه
بند شد چندان گفت سرش را بریده و خون از هر طرف جاری شد آنگاه آن سوی تن را گرفت دست بر زد و بر زمین زده که رستم پسر گو را

بر زمین

در دل نشسته که بر روی قبضه شمشیر رستم که تیر را شکافته بود در جنگل رخش که آنجا از نعره رستم برآمد از وقت نعره زد بر سر اسب و بال رخش بپرید آن کشیده خود

که چنان زد بر زمین که بر خاک [illegible] در جنگل [illegible] نموده از رخش خود را پیش کشید کاری [illegible] را پیاده کرده که [illegible] زیر پای [illegible] پیاده ماند دست

بر طبل آواز نموده از رخش را انداخت نقش خود به او از رخش بر زمین انداخت [illegible] بلند [illegible] از دست او کرد [illegible]

برده بر گرز را که هر پیش کشید که هر [illegible] مردی و مردانگی میدادند [illegible] دست در [illegible] برداشت

که بر روی هوا بلند کرد و چنان بر زمین زد که نقش بیت آنگاه خنجر را کشید سرش را [illegible] سرش را خواست

که خنجر و برده بر زمین که دلیران [illegible] بر روی او آفرین گفتند [illegible] نقش [illegible] رخش [illegible] کرد [illegible]

در آورده نموده بر کشید گفت ای [illegible] طیمور [illegible] میدان [illegible] طیمور [illegible] گفت [illegible] در این [illegible]

من و تو [illegible] رستم [illegible] طیمور [illegible] که [illegible]

از وقت نقش [illegible] طیمور [illegible] گفت ای طیمور [illegible] که [illegible] گوش [illegible]

و جنگل [illegible] دلیران [illegible] از [illegible] پیاده [illegible] خنجر

بر [illegible] ایران [illegible] آنگاه طیمور بر آشفت گفت ای [illegible]

بر زور بازوی [illegible] این [illegible] طیمور [illegible]

در [illegible] نقش [illegible] طیمور [illegible] نقش [illegible]

در [illegible] دلیران [illegible]

که [illegible] این [illegible] نقش این [illegible] طیمور

رستم [illegible] گفت ای [illegible] از دست من [illegible] طیمور

بر دو [illegible] نقش [illegible] طیمور [illegible]

[illegible] گفت [illegible] از دست من [illegible] رستم [illegible]

[illegible]

که [illegible] گرز [illegible] با [illegible] رستم [illegible] از دست [illegible]

چنین [illegible] طیمور [illegible] بلند [illegible] گرز [illegible]

مرکب [illegible] طیمور [illegible] پیاده [illegible]

که [illegible] من دست بر قبضه شمشیر [illegible] رستم [illegible] شمشیر [illegible] طیمور

[illegible] بر زمین [illegible] طیمور [illegible] نقش

و [illegible] دست [illegible] از [illegible]

پیاده [illegible]

طیمور [illegible] نقش [illegible] طیمور [illegible]

در [illegible] طیمور [illegible] نقش [illegible] طیمور [illegible]

جدا [illegible] طیمور [illegible] نقش [illegible] گفت ای [illegible]

دست [illegible] رستم [illegible] گفت ای رستم [illegible]

[illegible] رستم [illegible] ایران [illegible]

[illegible] طیمور گفت [illegible]

طیمور [illegible] نقش [illegible] طیمور [illegible]

و [illegible] طیمور [illegible] رستم [illegible] رستم [illegible] نقش [illegible]

که این [illegible] گفت [illegible] این [illegible]

من [illegible] طیمور [illegible] رستم [illegible] گفت ای [illegible] من [illegible]

[illegible] نام [illegible] من [illegible]

من [illegible] گفت [illegible] من [illegible] طیمور [illegible]

توبت
اولاد

آنگاه زال طهمور را برداشته نزدیک او رسانید آنگاه رستم گفت ای پدر بارها می گفتی که کاش این دلاور از نسل ما بودی حال از

آنگاه زال طهمور را برداشته خدمت کیخسرو برد که شهریارا بر سیاوش زال این پسر گفت زال هم به دیدار و شنید خدمت شهریار عرض کرد

که طهمور پسر برزو است شهریار به دلیران از این سخن بسیار خوشحال گردیدند تهمتن رخش را به جولان در آورد در صف لشکر افراسیاب آمد

نعره برکشید گفت ای افراسیاب شوم طهمور را که جگر گوشه ما بود از او جدا کرده دیگر از پهلوانان توران [illegible] جنگ من بفرست

اگر نه خود به میدان آ [illegible] رخش به [illegible] آمد و چون نظر افراسیاب بر رستم افتاد [illegible]

گفت ای پیران پلادوند را بر داشته خدمت من بیاور پس پلادوند را حاضر کرد افراسیاب گفت ای پلادوند ای پهلوان چهل هزار لشکر نزد

من آمدی که قصاص از ایرانیان بگیری حال طهمور در دل آوردن من در دست رستم گرفتار شد لیکن من در تو ... ام باید

تو در میدان رفته قصاص را از آن ... بگیری پلادوند گفت من تنها حریف او هستم ... لشکر من باشد از

[illegible] برخیزانم اگر صلاح بود لشکر تو در کمینگاه باشند من به جنگ او بروم ... رستم را

بگیرم و او را عاجز گردانند [illegible] گفت آنگاه پلادوند بر لشکر گفت آنوقت که مرا با رستم در جنگ ببینی بگیر

[illegible] پلادوند رو بر تهمتن نمود نعره زنان به میدان رستم آمد نظر رستم بر پلادوند افتاد تهمتن رو بر پلادوند گفت ای حرامزاده

[illegible] که از دست من جان بدر بری پلادوند نعره برزد که ای ... سفید را ... آوردی [illegible]

[illegible] رستم [illegible] برداشته بر فلاخن ... از برای تهمتن انداخت که رستم ... بر

رو کرد نعره کشید دست برده ... گرز برداشته حواله پلادوند نمود ... در فلاخن گذاشته انداخت

بر رستم [illegible] رستم ... تهمتن ... پلادوند [illegible]

پلادوند ... رستم از ... چهل هزار از لشکر پلادوند ... رستم ... که رستم [illegible]

لشکر حرب [illegible] برای رستم می انداخت که ... زال بر رستم [illegible]

لشکر حرب [illegible] ایران ایران که ... رستم ... در میدان ... در حرب است لیکن [illegible] دلیران

[illegible] لشکر توران زدند که افراسیاب ... هندی ... هزار از لشکر زدند بر [illegible]

که داد مردی و مردانگی میدادند از هر طرف کشته بالای هم پشته بر خشته که نعره دلاوران به فلک می رفت جنبد که ید شعر

ز رستم ستوران در آن پهن دشت ... زمین شد شش و آسمان گشت هشت ... شکسته کلاه ... کم ... بپرید ... ببرد با ببرد

القصه ... نظر رستم بر افراسیاب افتاد بانگ بر او زد که ای ... برکشید ... شمشیر آبدار که

که افراسیاب ... تهمتن چنان بنواخت بر فرق ... افراسیاب ... مثل ... برکار ... افراسیاب

... افراسیاب نعره برکشان ... از دست ... خلاص ... لشکر رستم [illegible]

... از دست رستم بیرون برد ... افراسیاب ... از دست این چرخ ... سال در خاک ایران

... گذاشته ... هزار لشکر ... داده ام ... فلک ... لشکر ... توران ... گذاردم

... زنان را ... با شهر ... ایشان ... افزون ... خونبار

... ونهصد هزار ... توران ... لشکر ایرانیان ... ایشان ... کشته بالای هم پشته ... خسته شدند

... رسیدند ... افراسیاب ... لشکر ... تهمتن ... توران ... دست ... دلیران برگشتند

... افراسیاب ... شهریار کیخسرو و دلیران ... سیاه [illegible]

با اطراف ... شدند ... ایرانیان ... شدند و ... فارس ... سالها

... استقبال آمدند ... تیای ... در بارگاه ... شهریار

بر تخت زرنگار قرار گرفت جهان پهلوان ... طهمور ... جهان بخش ... طهمور

... شهریار ... جهان بخش ... قرار داد ... شهریار ... برزو ... دست

... جای پیران ... قرار داده شهریار ... دلیران ... عیش و عشرت مشغول

گردیدند آنگاه جهان پهلوان رستم دستان عرض کرد که ای پدر ... زال ... شهریار

رخصت ... زال ... تهمتن ... زال و تهمتن ... شهر رسید از

... استقبال آمدند زال و تهمتن ... دلیران ... قرار گرفته بعیش و عشرت ... شدند

کلمه ... دال ... دولت

لاله گهر از افراسیاب بشنوید او پیران را طلب فرموده گفت ای پیران من دست از ایران نخواهم برداشت با ایران [illegible] جنگ خواهم [illegible] در ایران
بروم آنگاه قاصدی روانه کردند که در ایران رفته خبری برای من بیاورد که رستم و کیخسرو در کجا بیند قاصد از افراسیاب به ایران زمین رفته [illegible]
که رستم و کیخسرو در کجا هستند و از سیستان رفته قاصد روانه خدمت افراسیاب گردید و بعد از [illegible] زمانه [illegible] افراسیاب را [illegible]
در حال گفت ای پادشاه قاصد عرض کرد ای شهریار من از ایران می آیم که به قاصدی مقرر کرده بودی به ایران رفتم اول رستم در ولایت [illegible]
در شهر از خدمت کیخسرو جدا شده و به قهستان رفته اند و در این وقت افراسیاب [illegible] پیران گفت که [illegible] جهان برادرش را [illegible] گفت
ای جهان باید [illegible] هزار لشکر برداشته در قهستان رفته رستم و دیگران [illegible] اسیر کرده و از [illegible] لشکر برداشته از عقب تو می آیم
آنگاه جهان [illegible] هزار سپاه برداشته منزل به منزل روانه [illegible] که [illegible] جهان پسر [illegible]
افراسیاب طلب فرموده [illegible] هزار کس [illegible] جهان [illegible] که [illegible] از عقب جهان [illegible]
[illegible] ای پدر [illegible] دارم گفت [illegible] هزار کس [illegible] جهان رفت لاله گهر از جهان که [illegible]
که منزل به منزل می آمد [illegible] جهان را [illegible] از ایران [illegible] که [illegible]
[illegible]
[illegible] سپاهی [illegible] که [illegible] آنگاه [illegible] هزار
لشکر [illegible] گفت [illegible] از راه [illegible] که [illegible] لشکر [illegible]
[illegible] در راه [illegible] هزار کس [illegible] جهان
برادر افراسیاب است آنگاه گفت [illegible] جهان [illegible] رستم [illegible]
جهان [illegible] جهان [illegible] من از جهان [illegible]
[illegible] جهان [illegible] افراسیاب [illegible] لشکر [illegible]
آنگاه [illegible] جهان [illegible] افراسیاب [illegible] لشکر [illegible] جهان
[illegible] در میدان [illegible] جهان [illegible] گفت [illegible]

ای دختر فغفور ارتب

ای دختر فغفور ارتب [illegible] جهان [illegible] برادر [illegible] گفت ای [illegible]
[illegible] جهان [illegible] جهان [illegible] در میان
ایشان [illegible] جهان [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
از دست [illegible] جهان [illegible] جهان گفت
ای [illegible] جهان [illegible] جهان [illegible] از [illegible]
[illegible] از [illegible]
[illegible] گفت ای [illegible] جهان [illegible] جهان [illegible]
از [illegible] جهان [illegible] جهان [illegible]
برادر [illegible] جهان [illegible]
در میان لشکر [illegible] جهان [illegible] لشکر [illegible]
[illegible] جهان [illegible] لشکر جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
در عقب [illegible] جهان [illegible] (حاشیه: رفت)
[illegible]
[illegible] جهان [illegible]
افراسیاب جهان [illegible] جهان [illegible]
[illegible] لهراسپ [illegible] ایران [illegible]

کاری
زخم

جهان را رسانید نظر برو زده ... دو تا شده که شیر سیلی است و لشکر جهان ... برزد و [illegible] ... خورده کشید و دو تا ... شد و دید که جهان برزو
به بو زده و اند ... زدن ماده ... شیر ... لشکر جهان ... برزو ... گفت ... برکشیده ای ترک ... کرت ... که ... بر [illegible] ... جهان سیلی
دست بر ... که ... لشکر جهان ... برزو و ... جهان ... برآمد گفت این ... برکشته ... رسیده است
هر برزو ... جهان ... لشکر ... در ... لشکر ... جهان ... که ... قبیلی از ... رفت ...
برزو به برزو ... آب ... برادر ... جهان ... ای ... جنگ سیلی ... جشن ...
... رسیده ... گفت ... برزو ... از ... آورده ... رسیده ... منزل
... جهان ... نظر ... جهان ... رسیده ... جهان ...
... جنگ ... گفت ... برزو ... گفت شیخا ... جهان ... زن ... جهان ...
برادر ... برزو ... جهان ... شیخا با جهان ... منزل رسیده ... برزو
چون برزو ... لشکر ... گفت ... برزو ... جهان ... دارد ... است ...
... جهان ... برزو ... سر ... برزو ...
... شیخا با جهان ... لشکر برزو ... جواب ... برزو ...
هر جهان ... برزو ... جواب ... رسید ...
... شیخا برزو ... برزو ...
شمشیر ... [illegible] ... برزو ...
کشید ... لشکر برزو ...
روانه ترکستان ... لشکر برزو ... الغرض ...
از شنیدن این خبر برآشفت جهان بخش را طلب فرمود که ای ... برزو ... ترکستان برده ...
ده هزار کس ... شیخا ... ترکستان ... جهان گفت ... ده هزار کس ...

از فوستیان

از فوستیان بیرون ... جهان بخش ... گفت ای برادر ... روز ... شیخا
برداشته به ترکستان ... منزل ... رسید ...
... گفت ... منزل ... جهان بخش ...
راه روانه ... آن وقت ... منزل ...
... جیحون رسیدند که جهان بخش ...
... آب جیحون ... آن وقت جهان بخش ... شیخا ...
... شیخا ... رسیده ...
آب ... شیخا ... جهان ... گفت ای جهان ...
شیخا ... آن وقت ... شیخا ... جهان بخش ...
... شیخا ... جهان بخش ... گفت این ...
... جهان بخش ... جهان بخش ... شیخا ... گفت ...
برزو ... جواب ... شیخا ... گفت ... برزو ...
شنیدن این خبر ... جهان ... جهان بخش ... شیخا ...
... جهان بخش ... جهان بخش ... جهان بخش ...
... جهان بخش ... شیخا ... نوبت ...
... جهان بخش ... شیخا ... جهان بخش ...
... شیخا ... جهان بخش ... شیخا ... جهان بخش ...
... جهان بخش ... شیخا ...
... جهان بخش ... شیخا ...

فرماید برادر و [illegible] جهان [illegible] دور از دولت این هندی خلاص [illegible] که جهان بخش گفت ای [illegible] از دولت من [illegible]

[illegible] شیده [illegible] که جهان بخش [illegible]

این [illegible] زنگام [illegible] شیده [illegible] در میان [illegible]

[illegible] جهان بخش [illegible] میان [illegible] بالای [illegible]

[illegible] شیده [illegible] برادر [illegible] جهان بخش [illegible] گفت ای [illegible]

دست [illegible] جهان [illegible] بر زمین [illegible] دست [illegible]

[illegible] در میان [illegible] شیده و جهان [illegible]

[illegible] جهان بخش [illegible]

[illegible] افراسیاب [illegible] جهان بخش [illegible]

[illegible] افراسیاب [illegible] جهان بخش [illegible]

آنگاه [illegible] شیده [illegible]

[illegible] افراسیاب [illegible] جهان [illegible]

[illegible] افراسیاب [illegible] شیده [illegible] جهان [illegible]

[illegible] جهان بخش [illegible] شیده [illegible] افراسیاب [illegible]

[illegible]

[illegible] افراسیاب [illegible] جهان بخش [illegible]

[illegible] جهان بخش [illegible] افراسیاب جهان و شیده [illegible]

[illegible] افراسیاب [illegible] جهان بخش

[illegible] آنگاه افراسیاب [illegible] جهان بخش [illegible]

جهان بخش

که جهان بخش سپر در سر کشید افراسیاب [illegible] جهان بخش [illegible] آنگاه جهان بخش [illegible]

[illegible] افراسیاب [illegible] افراسیاب [illegible] جهان بخش افراسیاب [illegible] آنگاه

افراسیاب [illegible] که جهان بخش سپر در سر کشید [illegible] جهان بخش [illegible]

[illegible] افراسیاب [illegible] آنگاه [illegible]

[illegible] افراسیاب [illegible] بر زمین [illegible]

[illegible] جهان بخش [illegible]

[illegible] افراسیاب [illegible] بر زمین [illegible] آنگاه

[illegible] جهان بخش [illegible]

جهان بخش [illegible] افراسیاب [illegible]

[illegible] آنگاه [illegible] جهان بخش افراسیاب و شیده [illegible] جهان [illegible]

[illegible] افراسیاب و شیده را با جهان [illegible]

[illegible] افراسیاب و شیده و جهان [illegible] آنگاه [illegible] جهان بخش

[illegible] افراسیاب [illegible] افراسیاب [illegible]

[illegible] آنگاه زنگام [illegible] جهان بخش [illegible]

[illegible] جهان بخش [illegible] افراسیاب [illegible] افراسیاب [illegible]

[illegible]

[illegible] افراسیاب [illegible] افراسیاب [illegible]

[illegible]

آنگاه [illegible]

و شکل

توران در آبستان [illegible] گشتی و با افراسیاب [illegible] حال من مشوش [illegible] که افراسیاب گرفتاری [illegible] کیخسرو [illegible] ایران کیخسرو رسید و هم نبیره

از تو خواهم که این روز [illegible] از برای من [illegible] تا انقراض عالم باقی بماند [illegible] ایران [illegible] و هم تو عنان خیل را برگردانی

به توران تشریف ببری [illegible] کیخسرو رسید [illegible] گفت [illegible] رفتم [illegible] رستم افراسیاب عنان [illegible]

[illegible] وقت [illegible] افراسیاب [illegible] ایران [illegible] چون این سخن را

در خلوت گفته بود [illegible] رستم [illegible] افراسیاب [illegible] رستم از نظر غایب شد

افراسیاب [illegible] روانه توران [illegible] رسید که افراسیاب [illegible] گفتند [illegible] ما با [illegible] در عقب

[illegible] او فرار نموده رستم در مقام جستجو [illegible] افراسیاب [illegible] کیخسرو

رسید گفت ای دلیران [illegible] رستم [illegible] افراسیاب [illegible] جهان را دست بسته برای من بیاورید [illegible]

عرض که [illegible] کیخسرو [illegible] رفته [illegible]

مروت است [illegible] افراسیاب [illegible] طوس [illegible] روانه [illegible]

تا [illegible] رسید چون [illegible] طوس رستم [illegible] گفت [illegible] طوس از [illegible]

کیخسرو [illegible] افراسیاب طوس داخل بارگاه [illegible] طوس [illegible] در مجلس [illegible]

[illegible] طوس [illegible] افراسیاب [illegible] جهان [illegible] گفت که افراسیاب [illegible]

[illegible] رفتم [illegible] طوس [illegible] چون [illegible] را

[illegible] طوس [illegible] رستم [illegible] گفت [illegible] افراسیاب [illegible] توران [illegible]

[illegible] کیخسرو [illegible]

[illegible]

طوس [illegible] گفت ای [illegible] کیخسرو [illegible]

[illegible] طوس [illegible] رستم [illegible] کیخسرو [illegible] گفت [illegible]

کیخسرو [illegible]

پس کیخسرو با لشکر [illegible] توران [illegible] افراسیاب [illegible] کیخسرو

[illegible] که [illegible] گشتاسب [illegible] تا راوی روایت میکند که بار دیگر

~~[illegible]~~

گشتاسب [illegible] روایت [illegible] اسفندیار [illegible]

[illegible] اسفندیار [illegible] گشتاسب [illegible] اسفندیار [illegible]

[illegible] ایران و توران [illegible] اسفندیار [illegible] ارجاسب

[illegible] اسفندیار [illegible] زندان [illegible] اسفندیار [illegible] توران

[illegible] ارجاسب [illegible] گشتاسب [illegible] ایران [illegible]

ارجاسب [illegible] گشتاسب [illegible] ارجاسب [illegible]

[illegible] خراسان [illegible] گشتاسب [illegible]

[illegible] ارجاسب [illegible] گشتاسب [illegible]

[illegible] ترکستان [illegible] ارجاسب [illegible] ایرانیان [illegible] گشتاسب [illegible]

[illegible] اسفندیار [illegible] ارجاسب

[illegible] ارجاسب [illegible] اسفندیار [illegible]

[illegible] اسفندیار [illegible] اسفندیار [illegible]

[illegible] اسفندیار [illegible] ارجاسب [illegible]

[illegible] اسفندیار [illegible]

[illegible] گشتاسب [illegible]

[illegible] اسفندیار [illegible] گشتاسب [illegible] اسفندیار [illegible]

[illegible]

[illegible] اسفندیار [illegible]

[illegible] کیخسرو و [illegible]

بجلد گلسنوبر میبردم گفت اینقدر تند بکی میبردی [illegible] گلی بخورد و نقره طلب کن که تو برای نقل کند از این سفر سلامت خواهی آمد اسفندیار
از خدمت والده مرخص گردید با لشکر از بر روانه شده و منزل بمنزل [illegible] تا این شهر رسید چو خود فرصت است عرض کرد که ای شهریار [illegible]
مشکل است از عشق اسفندیار گفت ای من چاره [illegible] را خواهم که تدبیر نمود گلسنوبر که حاضر شوند آنگاه فرمود که [illegible]
راه روانه شود [illegible] راه است و [illegible] دیوان را بر داشته و در میان صندوق نهاده گذاشته بعنوان تجارت میرویم آنگاه گفت [illegible]
آورد [illegible] در میان صندوق گذاشته با دختران نموده [illegible] از راه [illegible] روانه شدند [illegible]
اسفندیار [illegible] از راه [illegible] در پای قلعه [illegible] آنگاه [illegible] فرموده که چادر [illegible] و صندوق را در میان چادر
گذاشتند آنوقت اسفندیار و خبر بتاجران قلعه رسید که تاجری از طرف ایران آمده است چون دستور مردم قلعه این بود که هیچ کس را راه
نمیدادند مگر وقتیکه تاجری از اطراف میآمدند در بیرون قلعه منزل [illegible] تاجران [illegible] حال [illegible] میکردند [illegible]
[illegible] تاجران [illegible] نزد اسفندیار [illegible] اسفندیار [illegible] گفت [illegible] اسفندیار
[illegible] اسفندیار [illegible] تاجران [illegible] اسفندیار [illegible]
می‌آمدم [illegible] رسیدم که اسفندیار [illegible] در قلعه [illegible]
[illegible] صندوق [illegible] اسفندیار [illegible]
[illegible] اسفندیار [illegible] گلسنوبر [illegible] اسفندیار [illegible]
[illegible] اسفندیار [illegible] خدمت [illegible]
[illegible] گلسنوبر [illegible] اسفندیار [illegible]
[illegible] اسفندیار [illegible]
[illegible]
[illegible] گلسنوبر گفت اسفندیار [illegible]
[illegible] اسفندیار [illegible]
چند روز [illegible] آنگاه [illegible] اسفندیار [illegible] کاروان [illegible] بکاروانسرا

بکاروانسرا

بکاروانسرا [illegible] چند روزی [illegible] گلسنوبر [illegible] اسفندیار [illegible]
[illegible] اسفندیار [illegible]
[illegible] اسفندیار [illegible] گلسنوبر [illegible]
[illegible] گلسنوبر گفت [illegible]
[illegible] اسفندیار [illegible]
[illegible] کاروانسرا [illegible]
[illegible] اسفندیار [illegible] گلسنوبر [illegible]
[illegible] اسفندیار [illegible]
[illegible] گلسنوبر [illegible] اسفندیار [illegible]
[illegible] گلسنوبر [illegible] اسفندیار [illegible]
[illegible] گلسنوبر [illegible]
[illegible]
[illegible] گلسنوبر [illegible] دختران [illegible] خدمت [illegible]
[illegible] اسفندیار [illegible] گلسنوبر [illegible]
[illegible] خدمت [illegible] اسفندیار [illegible]
صحیح ۲ فرمود
[illegible] اسفندیار [illegible]
[illegible] خدمت [illegible]
[illegible] اسفندیار [illegible]
[illegible] اسفندیار [illegible]

بهمن

تر کش را چنیدم اما اگر تو را دیدم مرو سیستان منی برده آمده است از این جهت باشم سلامت تو را اگه بغیر من شنات [illegible] تو دشمن است
بجای میروی فرزندان تو را همراه ببر اسفندیار از خدمت مادر و خواهران [illegible] بیرون آمد و [illegible] برو فرزند
[illegible] روانه [illegible] اسفندیار از [illegible] بیرون آمد نظر [illegible] افتاد [illegible] اسفندیار راه کرد
[illegible] گفت [illegible] سلامت [illegible] از این سفر [illegible] سلامت نخواهم آورد [illegible] اسفندیار [illegible]
و [illegible] اسفندیار [illegible] اسفندیار [illegible]
اسفندیار گفت ای [illegible] پدرم [illegible] رستم [illegible] نخواهم [illegible] آورد [illegible]
ای [illegible] همراه [illegible] فرزندان [illegible] گفت [illegible] همراه [illegible]
اسفندیار [illegible] رسید [illegible] اسفندیار [illegible] رسید [illegible] فرمود [illegible]
[illegible] استقبال اسفندیار [illegible] رسید [illegible] اسفندیار [illegible] پیاده [illegible]
اسفندیار [illegible] عرض کرد [illegible] شهزاده [illegible] اسفندیار [illegible]
[illegible] گفت ای زال [illegible] سیستان [illegible] زال گفت ای شهزاده [illegible] است [illegible]
[illegible] اسفندیار گفت [illegible] است [illegible] اسفندیار
[illegible] اسفندیار [illegible] قرار گرفت و زال [illegible] رستم [illegible] استقبال [illegible]
زال عرض کرد [illegible] رستم [illegible] روز [illegible]
از عقب رستم [illegible] اسفندیار [illegible] بهمن [illegible] رستم [illegible] است [illegible] زال [illegible]
[illegible] بهمن [illegible] کوه [illegible] نظر [illegible] کوه [illegible]
[illegible] شراب [illegible]
چون بهمن رستم را [illegible] عجب مردی [illegible] بهمن پیاده [illegible] سنگی [illegible] حرکت داده
[illegible] سنگ [illegible] بهمن [illegible] رستم [illegible] سنگی [illegible]
[illegible] سنگ [illegible] رستم [illegible] سنگ

نظاره کرد انش

نظاره کرد انش که سنگ [illegible] رستم [illegible] بهمن چون این حال را دید [illegible] رستم [illegible] است [illegible]
[illegible] کوه [illegible] رستم [illegible] بهمن سلام [illegible] رستم گفت [illegible] شراب [illegible] بهمن
[illegible] رستم گفت ای جوان [illegible] رستم است بهمن گفت ای [illegible] پدرم [illegible]
[illegible] است [illegible] رستم گفت نام تو چیست [illegible] بهمن گفت من فرزند
اسفندیارم و نام من بهمن است پدرم [illegible] سیستان [illegible] چون رستم اسم اسفندیار را شنید [illegible] بهمن [illegible]
گفت ای دلاور تو [illegible] زاده [illegible] کباب و شراب [illegible] بهمن گفت پدرم [illegible] که من [illegible]
[illegible] شراب [illegible] رستم گفت [illegible] بهمن گفت [illegible] کباب [illegible] رستم [illegible]
[illegible] بهمن [illegible] گفت پدرم گفته است [illegible] رستم گفت [illegible]
[illegible] بهمن گفت ای [illegible] رستم [illegible]
[illegible] اسفندیار [illegible] گفت ای [illegible] رستم [illegible]
[illegible] اسفندیار گفت ای [illegible] پدرم فرموده [illegible] رستم [illegible]
فرمان بردارم [illegible] اسفندیار [illegible]
[illegible] اسفندیار [illegible] گفت ای [illegible]
[illegible] رستم [illegible] گفت ای اسفندیار [illegible] من [illegible] دیوان [illegible]
[illegible] خواب [illegible] فریدون [illegible] دیوان [illegible]
[illegible] فریدون [illegible] رسید [illegible]
[illegible] دیوان [illegible]
جمشید [illegible] جمشید [illegible] فریدون رسید [illegible]
[illegible] دیوان پدرم [illegible] پدرم [illegible]
[illegible] حقیقت [illegible] رستم [illegible]

میبرد گفت کیقباد که من از البرز آوردم پادشاهی را از طوس گرفته بکیقباد دادم تاج از سر افراسیاب برداشته بر سر کیقباد گذاشتم اگر
کیقباد نبودی من پادشاه میشدم که کاوس جهل میآید کیقباد از حق گذشت تاج بسر کاوس گذاشتم و من در زابلستان بودم که
کاوس در مازندران رفت هفت سال در بند دیو سفید بود من رفتم او را خلاص کردم و دیو سفید را کشتم و او را در ایران بار دیگر
پادشاه کردم اگر او نبودی من تنها آوردم سیاوش که جهل میآید سیاوش را پیدا کردم بزرگ کردم تا دوازده ساله شد در پیش کاوس
فرستادم کاوس جوان او سودابه دید که مانند او نظر نداشت سودابه عاشق او شد کاوس میخواست سودابه سیاوش را بجا نماند او قهر کرده
در نزد افراسیاب رفت افراسیاب دختر خود را داد افراسیاب سیاوش را کشت خبر بمن رسید در نزد کاوس آمدم سودابه را کشتم بعد شاه
بتوران رفتم توران را خراب کردم انتقام او از افراسیاب گرفتم پسر سیاوش کیخسرو را از توران آورده بایران پادشاه ساختم اگر
اینها را نکردم چه توانستی که جهل میآید پدر تو گشتاسپ را کیخسرو پدر تو را زده و او از ایران بیرون رفته در روم بسر برد
بعد از رفتن کیخسرو در روم کس فرستادم پدر تو را آوردم و تمام دلیران را باستقبال او فرستادم و تاج پادشاهی را من در سر او
گذاشتم اگر او را نیاوردم و پادشاه نمیساختم تو را پادشاهی هرگز نمیرسید بعد از آن خدمت بجا آوردم او چنین با انصاف کرد
می بگذارند که آمدم از او بیرون شدم نام من رستم است کیخسرو گفته بود بیخوانند از برای من تاج و کمر و صلاح کاری فرستاد کاوس
سالها در زیر زمین نشیند گفت کیقباد بر تخت نشاند میدان اسفندیار گفت که کیقباد هر چه گفتی راست گفتی
ولیکن شنیده ام از درد گاوس نیز نگذرد که ملامت میدارند که درد ... گفته اند ای پدر تو بدبین میآید کیخسرو
از تو خوف داشت که ملامت نکند تو را از این که پادشاه ملامت میداشتند ... و تو را چه تحمل کردی پادشاهی کیخسرو
که مرا سیاوش و دختر افراسیاب بشمارد هرگز زنده گفته ملامت بیهوده میکنی بگذار اگر میخواهی که ملاحظه بکنم که مینی
که من از این نقل خوف بردارم گفته ملاحظه که در هفتخوان رفته ام که تو تیار نبردی سیمرغ هفتخوان رفتی من شنیدم
هفتخوان رفتم از هفتخوان سه شیر و ... حیله ای که دختر تو تعریف کرده ... ملک که خدای تعالی عالم را افرید
پادشاهی جهان بی جان بود که کی ... خبر جهان بی جان بود کیقباد آمد و ملک من پادشاه ساختم کیقباد خبر ندارد
پس پادشاهی جهان از کیان بود رستم از این سخن بر آشفت گفت تو هم میتوانی بامن که اسفندیار گفت ای رستم فردا
دستهای تو را بسته جیله تو را برم از تو که در گردن تو اندازم ... بیرون رستم بر آشفت گفت ای اسفندیار نه تو زنده بدر تو

بجوانمردی

وبه بدی تو نتوانند مرا دست بست من گفتم از تیغ برومی بیرون با شاهی گفتم که مرد من خاصم تو اگر خواستم بتم ... اگر گفته باشد وصل شتم
که اسفندیار گفتم ... بگیرم و بر آن گفتم و او را دشمن ... اسفندیار گفت ... بیاورد نگاه ... بیشتر ... بیرون ...
زال و سام و تو که تو را بر آن عیب است از اسم بهرام تا پادشاه گیتی ... ازبک ... زال و رستم در مازندران دیو سفید را کشته بود
... از ظلم دیوها ... رستم ... چون ... رستم ... که ... عیب ... دماغ رستم ... میخواست ... آخر ... از ... میباشد ...
... رستم ... بیشتر ... رستم از غضب برای اسفندیار ... بیرون ... اسفندیار ... و رستم
... بیرون آمده ... سوار شده در قصر ... زال ... بیشتر ... گفت ...
که اسفندیار گفتی هر چه ... شنیده است ... خدمت اسفندیار برویم ... در قصر ...
که او ... زال دست رستم را گرفته ... خدمت اسفندیار آمد گفت ای شهزاده تقصیر رستم را ... بجنگ ...
او اسفندیار گفت ای زال ... باید ... رستم ... دستهای او را ... رستم ...
اسفندیار ... گفت ای شهزاده ... است که من در خدمت تو ام ... بخدمت ...
گفتم ... پادشاه ... زال اسفندیار ... داده ... روز ...
روز ... گفت که ای شهزاده ... بیرون ... خدمت ... اسفندیار گفت
ای ... گفتم ... دست تو را بسته ... رستم گفت من ... بر ...
با ... تیغ ... در این سخن ... اسفندیار ... گفت ...
رستم ... اسفندیار ... رستم گفت ... تیغ ...
... دست ... اسفندیار ... قبول ...
هیچ کدام ... دیده ... اسفندیار ... دست ...
... رستم ... اسفندیار ... رستم ...
اسفندیار ... رستم ... رستم ...

رستم ... شنید و رستم ... [illegible] ... افتاد و زال سر آسیمه شد از ...

... رستم ... [illegible] ... زال رستم را ... [illegible] ... رستم ...

... [illegible] ... زال ... سیمرغ ... [illegible] ... رستم ...

رستم ... [illegible] ... اسفندیار ...

... [illegible] ... رستم ... اسفندیار ...

... [illegible] ... رستم ... [illegible]

... [illegible] ... اسفندیار ... [illegible]

... رستم ... [illegible] ... اسفندیار ...

... [illegible] ... اسفندیار ... [illegible]

... [illegible] ... رستم ... اسفندیار ...

... [illegible] ... اسفندیار ... [illegible]

... [illegible] ... اسفندیار ... [illegible]

... رستم ... [illegible] ... زال ... [illegible]

... [illegible]

... [illegible] ... رستم ... اسفندیار ... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible] ... ایران ... [illegible]

تمت ۱۸۱